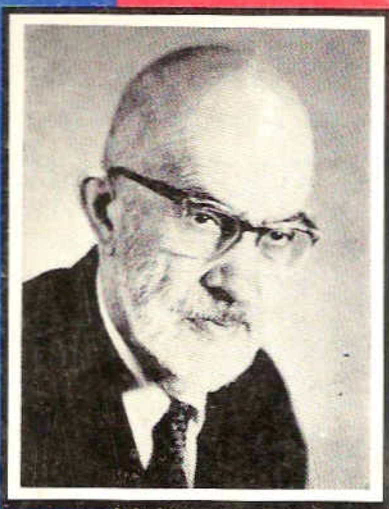


ستارگان سیاه

سعید نفیسی





ستارگان سیاه

سعید نفیسی



تهران، ۱۳۷۹

نفیسی، سعید، ۱۲۷۴ــ۱۳۴۵.
ستارگان سیاه / مولف سعید نفیسی. ــ تهران: مجید، ۱۳۷۹.
۲۵۶ ص.
ISBN 964-453-033-0 ۱۳۰۰۰ ریال
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
۱. داستانهای کوتاه فارسی ــ قرن ۱۴. الف. عنوان.
۲ س / PIR ۸۲۵۷ ۶۲ / ۳ فا ۸
۱۳۷۹ س ۵۶۳ ن
۱۳۷۹
کتابخانه ملی ایران ۷۹ــ۴۹۱۲م



خیابان لبافی‌نژاد نرسیده به خیابان اردیبهشت پلاک ۲۰۸ تلفن: ۶۴۹۵۷۱۳

ستارگان سیاه

سعید نفیسی

چاپ اول: ۱۳۷۹ تهران
تیراژ: ۲۵۰۰ نسخه
لیتوگرافی: لادن
چاپ: چاپخانه صالحان

Printed in Iran
شابک: ۰-۰۳۳-۴۵۳-۹۶۴
ISBN: 964-453-033-0
۱۳۰۰ تومان

فهرست

سر سخن

در گستره بی‌کرانهٔ زبان و ادب فارسی که قدمتی به تمامی تاریخ را در خود پنهان دارد، و علیرغم فراز و فرودها و یورش‌های قرون و اعصار که بـه قـصد تهی‌کردن ارزش‌ها و ویژه‌گی‌های قومی و مدنی این سرزمین کمر بربسته و به منظور دگرگون‌پذیری ساختارهای هویتی زبان و فرهنگ فارسی بـر آن چـنگ انداخته و بر نابودی آن کوششی مذبوحانه ورزیـده بـود بـه سـعی و اهـتمام دانشوران و فرهیختگان، این پاسداران و پژوهندگان زبان و فرهنگ فارسی شکر است با سرفرازی از آن موانع و دشواری‌های صعب در کـمینگاه‌ها گـذر داده و باعث تداوم و بقای آن را تا قرن بازپسین عصر و دوران ما پدید آورده است. از این روی هر پدیدآورنده پژوهشگر، مورّخ و فرزانه‌زبان و ادب‌شناسی را بـرآن می‌دارد تا با ادامه راه گذشتگان در غنا و اعتلای هنر و فرهنگ ایران و اسلام که دو جزءِ پیوسته و لایتجزای هستند جد و سعی مبذول دارد و بر ابهامات حاصل از غبار ایام و حوادث بر تاریخ رفته را با توجه به منابع و مراجع سنگ‌نوشته‌ها و آثار خطی که در موزه‌های جهان موجود و نیز در ایران و جهان در دهه‌های اخیر به‌دست آمده است با نگاه و منظر علمی و انتقادی بازنگری نماید و با تحقیقات و کشفیات خود پرده از حلقه‌های گمشده زبان و فرهنگ ایران که بر دور تسلسلی آن سایه‌های رازآلود درافکنده به کناری شود، و جایگاه واقعی و جهانی خویشتن خویش را در اشکال رنگارنگ و گسترده پدید آورده و به منصه بروز و ظـهور

برساند از جملهٔ این نام‌آوران کوشنده و پاک‌باخته (که در صدساله اخیر کم نیستند) که با قلم و اندیشه خود، در بیشتر زمینه‌های تاریخی و ادبی و تدوین و تألیف فرهنگ فرانسه فارسی دوجلدی دو هزار صفحه‌یی که در سی‌وچهارسالگی گرد آورده و فراهم کرده بود و نیز ترجمه و تصنیف ادبیات داستانی عمر بر سر آن نهاد و منشأ فیض و خدمات فراوانی در این عرصه شد، زنده‌یاد علامه سعید نفیسی است. وی در سال ۱۲۷۴ هجری شمسی روی به عالم سپنجی نهاد و در تهران متولد گردید، پدرش علی‌اکبر ناظم‌الاطباء (۱۳۴۲ـ۱۲۶۳ هـ. ق) صاحب فرهنگ فارسی به فارسی (فرنودسار) نفیسی که حاصل ۲۵ سال تلاش او می‌باشد و هنوز محل تلمّذ و مراجعهٔ عدهٔ کثیری از اربابان ادب فارسی است و نیز طبیبی حاذق و در کار خود همچون پدران و نیاکانش که تا چندین پشت به طبابت و کتابت اشتغال داشتند و از شهرتی سزاوار برخوردار بودند بود. علامه سعید نفیسی که در سایه توجهات پدر ادیب و طبیب خویش راه خود را باز یافته بود، دوره ابتدایی و دبیرستان را با شور و ذوقی که از همان اوان به تاریخ و ادب فارسی داشت به پایان آورد و برای ادامهٔ تحصیلات عالی راهی کشور فرانسه و چند کشور دیگر اروپایی شد. وی پس از پایان مدارج عالی تحصیلی در سال ۱۲۹۷ هجری شمسی بازگشت و به ایران مراجعت نمود. او پس از آن ضمن تحقیق و تتبع بر مشاغلی چند دست یازید. آنگاه در سال ۱۳۰۸ شمسی از طرف وزارت فرهنگ جهت تدریس در دانشکده ادبیات و حقوق دعوت و برگزیده شد. علامه نفیسی تا چند دهه در مقام استادی دانشگاه تهران که در سال ۱۳۱۳ تأسیس شده بود به کار تدریس، پژوهش و تحقیق در زمینهٔ زبان و ادب فارسی پرداخت.

علامه سعید نفیسی که به زبان فرانسه همچون زبان فارسی مسلط بود و نیز زبان‌های ایتالیایی، انگلیسی و لاتین را به‌خوبی می‌دانست، اقدام به ترجمهٔ ماندگار کتاب دوجلدی ایلیاد و ادیسه اثر هومر نمود که نشان فرهنگی یونان را ضمن تجلیل و سپاس از استاد و نیز دعوت به آن کشور را برای او به ارمغان آورد. پیش از این، استاد آرزوهای بربادرفته اثر انوردو بالزاک را با نثر زیبا و پرشکوه خود به زیور زبان فارسی آراست که در ۱۳۳۸ بهترین ترجمهٔ سال

شناخته شد.

علامه سعید نفیسی در زمینه تاریخ آثار متعددی از جمله گمشده‌های تاریخ بیهقی، تاریخ نظم و نثر فارسی (تا قرن دهم هجری شمسی) و نیز تحقیقات ادبی فراوانی چون دیوان رودکی، دیوان رشیدالدین وطواط و دیوان عراقی را تصحیح علمی و انتقادی کرد و تألیف نمود. در پهنهٔ هنر داستان‌نویسی آثار فراوانی نوشته است که می‌توان از این کتاب‌ها تعدادی را نام برد: ۱. نمایشنامه آخرین یادگار نادرشاه (۱۳۰۸) ۲. فرنگیس ۳. ستارگان سیاه (مجموعهٔ داستان) ۴. نیمه راه بهشت (رمان بلند- ۱۳۳۰) ۵. آتش‌های نهفته (رمان بلند)؛ اگر بخواهیم از کلیهٔ آثار استاد نام برده شود نیاز به رساله‌یی جداگانه خواهد بود که زمان بیشتری را می‌طلبد.

علامه سعید نفیسی به علت بیماری ریه که چندین سال برگریبان او چنگ انداخته بود، در ۲۳ آبان ۱۳۴۵ روی در نقاب خاک نهاد و دوستداران ادب فارسی را سوگوار ساخت. روانش شادباد.

برای آماده‌سازی و چاپ کتاب ستارگان سیاه با مقابله از روی نسخه‌یی که استاد در سال‌های آخر عمر در آن اصلاحات و تجدیدنظرهایی کرده است برای اولین بار از سوی انتشارات مجید به دوستداران هنر داستان‌نویسی ایران ارمغان می‌گردد.

به‌عنوان حسن ختام جا دارد از فرازی از خطابهٔ دکتر عبدالحسین زرین‌کوب به مناسبت یکمین سال درگذشت سعید نفیسی در انجمن روابط فرهنگی ایران و شوروی ایراد شده یاد شود: «سعید نفیسی را بی‌اغراق می‌توان از معماران واقعی نثر جدید ایران شمرد. وی در زمینهٔ ادبی نیز آثاری بوجود آورد که بعضی از آن‌ها معرف درست احوال عصر ماست»[1].

انتشارات مجید

شهریور ۱۳۷۹

---

۱. پیام نوین، دورهٔ دهم، ش ۱؛ ص ۵۰، س ۱۳۵۱.

مقدمهٔ چاپ اول

در زمان‌های باستان در هر دیاری ادبیات را تنها ارمغان خواص به خواص می‌دانستند، یعنی چنین می‌پنداشتند که گوینده و نویسنده باید کسانی باشند که مطالب عالی دشوار را که فهم آن از عهدهٔ عامهٔ مردم بیرونست با زبانی که از سطح زبان شبانروزی معمول مردم بالاتر باشد ادا کنند و به عبارت دیگر احساسات و عقاید خویشتن را اگر هم در وجود نویسنده و گوینده منحصر و از عرف مردم دیار بیرون باشد با کلمات و الفاظی که به فصاحت شناخته شده و پیشینیان در این‌گونه موارد به‌کار برده‌اند و سابقه‌ای در نظم و نثر دارد بپرورانند و آثار ایشان تنها آینهٔ افکار ایشان باشد و آن هم به زبانی نامأنوس که احیاناً همواره به زبان کهن نزدیکتر باشد. تا دویست‌سال پیش تا اندازه‌ای ادبیات اروپا هم در همین مرحله راه می‌پیمود و هنوز در شعر همین اصول بیش و کم برقرار است.

از دویست‌سال پیش در برخی از کشورهای متمدن جهان مصداق دیگری برای ادبیات پیش آمد و آن این بود که اثر ادبی باید آینهٔ جلی از افکار طبیعی و متداول اکثریت مردم روزگار و به آسانترین زبان‌های ممکن یعنی به زبان مکالمات روزانهٔ مردم باشد. ادبیات یکی از ارکان چهارگانهٔ صنایع ظریفه است و مانند سه رکن دیگر باید جز مظهر طبیعت چیز دیگر نباشد. موسیقی مجموعهٔ همان بانگ‌ها و آوازهایی است که از طبیعت شنیده می‌شود و آنها را به لحن دل‌فریبی درمی‌آورند و با هم ترکیب و تلفیق می‌کنند و نواها و سرودها و

نغمه‌هایی از آن می‌سازند.

نقاشی همان اشکال و صوری است که در طبیعت دیده می‌شود و چه زشت و چه زیبا با همان رنگ‌های اصلی و تناسب طبیعی خود آشکار می‌سازند. حجاری نیز همین اشکال و صورت است که با همان تناسب برجسته می‌کنند. درین سه رشته از صنایع ظریفه هر شاهکاری که به طبیعت نزدیک‌تر و مانده‌تر باشد زیباتر و پسندیده‌تر است. در هیچ صنعتی راه اغراق و مبالغه نباید پویید. البته فکر خرده‌گیر ممکن است در هر چیزی نقص و عیبی ببیند و درصدد اصلاح آن برآید ولی این کار، کار صنعتگر یعنی موسیقی‌دان و نقاش و حجار و نویسنده نیست. در صنعت هرچه را «آن‌چنان که هست» باید نمودار ساخت نه «آن‌چنان که باید باشد»، زیرا آن‌چنان که باید باشد حد فلسفه و حکمت است و از قلمرو ادبیات و صنایع بیرون می‌رود. در این صورت وظیفهٔ نویسنده و شاعر جزین چیز دیگر نیست که مانند نقاش و موسیقی‌دان و حجار از مناظر و اشکال و مظاهر طبیعی موجود با همهٔ نواقص و معایب آن چیزی برگزینند و آن را با نوک قلم مجسم سازد، اگر هم راه مبالغه را می‌پیماید باید برای آن مقصود باشد که زیبایی آن را بزرگ‌تر کند تا بیشتر طباع خوانندگان بدان بگرود یا آنکه زشتی‌های آن را درشت‌تر کند تا خوی مردم بیشتر از آن نفرت گیرد و رمیده شود.

بدین جهت در ادبیات جدید همان کسانی راکه شما می‌بینید و می‌شناسید ولی چون دقت نمی‌کنید به خوبی و بدی ایشان پی نمی‌برید و از خوبی آنها پند و از بدی آنها عبرت نمی‌گیرید، نویسنده با نوک قلم در جزییات خوبی یا بدی معرفی می‌کند و مانند نقاش که همهٔ پارگی‌ها و فرسودگی‌های درون و بیرون ایشان را مجسم کرده باشد آنها را نمودار می‌سازد. روح ایشان را می‌شکافد و اندیشه‌ها و احساساتشان را از پرده برون می‌ریزد و در طبق کاغذ می‌نهد و پیش چشم شما عرض می‌دهد تا آن نتیجه‌ای که بایست از آن برگیرید و آن بهره‌ای که باید از آن ببرید آسان‌تر و آشکارتر باشد.

این کتاب که امروز به دست خوانندگان می‌افتد مجموعه‌ای از داستان‌های کوچک ساده‌ای است که به همین مقصود در ظرف سالیان نوشته شده و از زندگانی کسانی که در عمر خویش دیده و احساساتی از شکافتن روحیات ایشان

برای من فراهم شده است دریغ ناکرده سطری چند بر صحیفهٔ کاغذ رقم زده‌ام و برای بهره‌یابی خوانندگان خود بدین صورت که می‌بینید درآورده‌ام. درین مدت بیست‌ویک‌سال که خامهٔ خویش را وسیلهٔ راهنمایی و بینندگی برادران خود قرار داده‌ام و هیچ موقع فرصت را در راه ایشان دریغ نکرده‌ام گاه‌گاهی و هرسالی چندبار که تألیفات و تحقیقات خشک جان‌کاه، که متأسفانه لازمهٔ زندگی ادبی درین دوران است و خود بیش از همه کس و همواره بدل‌آزاری و نیهرگی آن پی برده‌ام، مرا آزاد گذاشته و گریبان قلم را از آن یاوه‌گویی‌های ملالت‌افزاری رها کرده و پای اندیشه را از آن هرزه‌گردی‌های غم ادبار گشاده است ازین گونه داستان‌های کوچک نوشته‌ام که پاره‌ای از آنها در روزنامه‌ها و مجلات ایران یا در مجلدات جداگانه چاپ شده و برخی دیگر تاکنون انتشار نیافته است و درین اوراق به‌دست خوانندگان می‌افتد. مجلد دیگری نیز از چند داستان دیگری فراهم شده است که شاید پس از نشر این مجلد به‌زودی انتشار یابد. این داستان‌های کوچک هریک برای پروراندن مقصودی و آشکارکردن اندیشه‌ای خاص است. البته قوه و تصور اختراع در آن به‌کار رفته ولی اساس آن خصال و رفتار و پندار کسانی است که شاید برخی از ایشان را شما بشناسید ولی تا این اندازه در روح ایشان موشکافی نکرده باشید.

از روز نخست که من درین جهان ناپیدا کران نویسندگی گام زده‌ام و گاهی که طبعی و شوری پدید آمده است خامه‌ای را بر صحیفه‌ای گردانده‌ام همواره بدین معنی متوجه بوده‌ام که بزرگترین رکن ادب افسانه و داستان (رمان) یا تمثیل (تئاتر) است و ارکان دیگر همه در پایهٔ دوم و پلهٔ پست‌ترند. همواره باید در هر آموزش و تعلیمی کوشید که طبع شنونده و خواننده را رمیده و رنجیده نساخت، مطلب را از آن خشکی و دل‌زدایی که هر درس و بحثی دارد پیراست و جامهٔ زیبای افسانه و قصه و تمثیل بر آن پوشاند و از آن برهنگی و ناتراشیدگی روز نخستین به آراستگی و پیراستگی که لازمهٔ صنعت است درآورد، تا همه کس به شنیدن و خواندن آن راغب‌تر و به درک‌کردن و به کاربستن آن مایل‌تر باشد. هیچ‌چیز در جهان از درس اخلاق خشک و صریح و بی‌پیرایه دل‌آزارتر و بیهوده‌تر نیست. حکمای بزرگ جهان نیز از قدیم‌ترین زمان‌ها برای پروراندن

مشکل‌ترین و مهم‌ترین دقایق حکمت و اخلاق جامهٔ داستان و افسانه و تمثیل و مکالمه و قصه و امثال آن را اختیار کرده‌اند. سقراط و افلاطون به همین زبان درس می‌گفته‌اند و فرزند آدمی اگر اخلاقی را فراگرفته و پند و عبرتی برده از همین راه بوده است. من هم از روز نخست همین راه را پیش گرفته بودم، دریغا که درین میان نیازمندی‌های زندگی و اقتضای زمانه همواره مرا از این راه برگردانده و تا توانسته مرا در بیراهه‌های این سوی و آن سوی گردانیده است.

اگر پسند مردم روزگار مرا بدین بیراهه‌های چند نمی‌کشاند می‌بایست همواره همین زبان را به‌کار برده باشم و پیوسته اندیشهٔ خود را بدین جامه در کوی و برزن شهر گردانده باشم. از روز نخست دیدم که در میان خوانندگان تنها یک تن از هزار ازین داستان‌پردازی بهره برمی‌گرفت و مرا دلیر می‌کرد و دیگران همه هنوز بر آن کرسی فرسودهٔ هزاران‌سالهٔ خشک‌پسندی و بی‌ذوقی نشسته و از دور و نزدیک دندان‌های چرکین زردی گرفتهٔ هراس‌انگیز به من می‌نمودند و در برابر این نغمه‌ای که در ایران من آغاز کرده بودم ابروی خشم و استعجاب و استهزاء گره می‌کردند. همه دم از ادبیات می‌زدند و هیچ‌کس بـه حقیقت ادب آنچنان‌که باید پی نبرده بود.

درین بیست‌سال به ناموس و سیاق طبیعت که هر کهنی را نوی و هر پیری را جوانی و هر مرده‌ای را زنده‌ای جای‌گزین است روز بـه روز از شـمارهٔ آن کهن‌پرستان خشک پسند جامد کاسته می‌شود و بر شمارهٔ جوانانی که پی بـه مصداق حقیقی نویسندگی و ادب برده باشند افزون می‌گردد. این است که اینک دلیرتر شده‌ام و آن داستان‌های کوچک فراموش شده و یا انتشار نیافته را درین مجلد به‌دست ایشان می‌دهم و مجلد دیگر را به چندی دیگر حوالت می‌کنم.

این داستان‌های کوچک عیناً مانند آن اثرهای ادبی نویسندگان اروپایی نوشته شده که آنها را به زبان فرانسه Nouvelle می‌نامند و در ادبیات جدید حتی بـه رمان‌های مفصل نیز ترجیح می‌دهند، زیرا که از یک سوی نوشتن آن از رمان بسیار دشوارتر است و نویسنده مطلب مهمی را که می‌توانسته است در رمانی در صحایف و حتی مجلدات بسیار بنویسد باید با نهایت ایجاز و رسایی در چند صحیفهٔ کوچک جای دهد و همان نتیجه را بگیرد و شیرهٔ مطلب را چنان بکشد و

چنان عصاره‌ای از آن ترتیب دهد و حشو و زاید را آن‌چنان بپیراید که در یکی چند دقیقه خواننده از آن نتیجه بردارد. از طرف دیگر بسا خوانندگان هستند که حوصله یا وقت برای آنکه رمان درازی را بخوانند ندارند و اگر بریده‌بریده بخوانند رشتهٔ مطلب از دستشان می‌رود، ناچار باید برای این گونه از خوانندگان چنین داستان‌های کوچک پرداخت.

در چنین موارد یعنی در رمان و نوول و تئاتر باید همان زبانی را که به‌کار می‌آید اختیار کرد یعنی زبان کسانی را که این داستان‌ها در وصف ایشان نوشته شده باید به‌کار برد و چنان پیش خود انگاشت که همان‌کس خود به زبان خویش سخن می‌گوید و اگر او بنای سخن‌راندن می‌گذاشت چگونه می‌گفت، تا بدین‌وسیله داستان به هیچ‌وجه از حال طبیعی خود خارج نشود و از هرحیث آیینهٔ جلی طبیعت اشخاص باشد. زبانی که در نوشتن این داستان‌ها به‌کار رفته از همین لحاظ است.

روی هم‌رفته این داستان‌ها برای کسانی است که با ادبیات جدید اروپا انس دارند و معتقدند که این سبک نیز در زبان فارسی باید پدید آید و این مجموعه یادگار قدمی است که از بیست و یک‌سال پیش درین راه برداشته‌ام و خوشبختانه آن همه مقتضیات زندگی ادبی من نتوانسته است مرا از دنبال‌کردن این مقصود بازدارد و اینک که از آن بندهای آزادی‌ربای رها گشته‌ام می‌توانم به خوانندگان خویش عرضه دارم و اگر خدای ناکرده پیش خود غروری یا خرسندی خاطری از آنچه درین مدت نوشته‌ام باید داشته باشم از همین صحایف است و بس و به جز این آن همه را باد انگار و برباد بسپار!

طهران شهریورماه ۱۳۱۶

سعید نفیسی

ستارگان سیاه

در دامنهٔ الوند مردم دیار بر امیر علاءالدین شوریدند، جنگ سختی درگرفت. علاءالدین یارای برابری نداشت، که توانسته است هرگز سیل خشم مردم ستمدیده را فرو نشاند؟ که توانسته است در برابر تندباد دادخواهان پایداری کند؟ علاءالدین دست‌گیر شد. او را به چهارمیخ زدند. دیدگان یازده پسر جوان وی را میل کشیدند و کور کردند. مردم خشمگین هرگز رحم ندارند.

نصیرالدین کوچکترین پسر امیر علاءالدین یگانه کسی بود که ازین خاندان جان به‌در برد. گیسوان بلند سیاه داشت. چون دستگیر شد گمان بردند که دختر است و به جان او آسیب نرساندند.

دایهٔ این امیرزادهٔ سیه‌روزگار وی را از چنگال فتنه‌جویان دیار رهایی بخشید، سال‌ها از وی نگاهداری کرد، از ترس این‌که مبادا روزی به دست کینه‌خواهان افتد و او را بشناسند عصایی به‌دست او داد و او را از آن دیار گریزاند.

امیرزادهٔ جوان بی‌کس و تنها، آواره و سرگردان، گرد کوه و دشت می‌گشت. سال‌ها از این دره تا فرازکوه را پیمود. دشت‌ها و تپه‌ها را طی

کرد، ازین شهر به آن شهر گشت. پس از چندسال به هندوستان رسید. سال‌ها در بیابان‌های آن دیار با شبانان روز به شب رساند، در جنگل ها با دد و دام هم‌آغوش بود. در دیرها با زاهدان از جهان گذشته هم‌زانو شد.

درین جهان‌گردی چندین‌ساله هرگز کسی ندانسته بود نام او چیست، از کدام خاندان و از کدام سرزمین است. از مرگ هراسی نداشت، زیرا که از زندگی هرگز دهان وی شیرین نشده بود. کسی از مرگ می‌ترسد که روزی در آغوش مهربان زندگی به‌سر برده باشد.

درین چندسال هرگاه به سوی آسمان می‌نگریست دو ستارهٔ سیاه می‌دید که بر کران آسمان خیره بدو می‌نگرند و تیرهای سیاه دل‌شکاف خود را در نهاد وی فرو می‌برند. از دامنهٔ الوند گرفته تا کنار رود سند همه‌جا این دو ستارهٔ سیاه قدم به قدم با وی همراهی کرده‌اند. چه روز و چه شب دقیقه‌ای وی را تنها نگذاشته‌اند.

اینک دیگر از دیدن آن دو اختر جان‌فرسای به ستوه آمده. دیگر چشم بر آسمان نمی‌گشاید. دیگر قد رعنای خویش را راست نمی‌کند و دیدگان کهرباریز خود را با این چادر کبود که بر فراز سر وی گسترده‌اند مواجه نمی‌سازد.

نصیرالدین درکنار رود سند شبانی می‌کرد، روزها گلهٔ پیرزنی هندو را به چرا می‌برد، با گوسفندان بر فراز کوه می‌رفت. ازین پیشهٔ خویش خرسند نبود زیرا که هرچه به کوه بالاتر می‌رفت می‌ترسید به آن ستارگان سیاه نزدیک‌تر شود.

بهار چندروزست که بساط زمردین خویش را در کنار رود گسترده. پرندگان خوش‌خوان به پشت‌گرمی آفتاب بهاری مجلس خنیاگری ساز کرده‌اند. شکوفه‌ها تاجی از گوهر سفید و سرخ بر سر درختان زده‌اند. پیرزن به وی اجازه داده است که گله را به جای دور ببرد و دیگر هرشب

به کلبهٔ کنار رود برنمی‌گردد. سه روز است که هر بامداد با گوسفندان به راه‌پیمایی آغاز می‌کند و شبانگاه در پناهگاهی می‌ماند.

امشب نزدیک فرورفتن آفتاب بهاری به پای دیوار بزرگی رسیده است که از هرسو گیاهان خودروی پنجه بر آن می‌افکنند و پیراهن سبزی بر آن می‌پوشند.

راهگذری گفت: این کاخ حکمران این دیار است. گاهی بدبختی جاذبهٔ شگفتی دارد و بندی ناپیدا بر پای اسیران خود می‌بندد و نمی‌گذارد که از قلمرو او دور شوند. نصیرالدین هم درین کمند گرفتار افتاد. خود نمی‌داند چرا دل نمی‌کند که ازین دیار دورتر رود. سه روز است که با گوسفندان خود گرداگرد این کاخ می‌گردد و هرشب در پای دیوار سبزپوش آن آرام می‌گیرد. آن دو ستارهٔ سیاه بر فراز آسمان گویی بیش از همیشه بر وی خیره می‌نگرند. مانند این است که این سرزمین به آسمان و به آن اختران جانکاه نزدیک‌تر است.

نصیرالدین خواهی نخواهی در پای این دیوار کشش عجیبی در خویشتن احساس می‌کند. شب سوم ناگهان در دل شب، در میان تاریکی جان‌فرسای که جز آن دو اختر سیاه پاسبانی ندارد اندام لاغر سفیدپوشی را دید که از پشت دیوار کاخ بیرون آمد. نخست پنداشت که زنی روستایی است، نه، زن روستایی در پای این دیوار چه می‌کند؟

همین دیروز بود که برزیگری بالای آن تپهٔ پشت کاخ به وی می‌گفت که خداوند این کاخ و پیشوای این سامان در پشت این دیوارهای سبزپوش دوازده زن جوان را نگاهداشته است که اگر چشم آفتاب با چهرهٔ ایشان آشنا شود رشک می‌برد و اگر دیدهٔ اختران به رویشان بیفتد خون در رگ وی می‌جوشد.

زن سفیدپوش اینک نزدیک او رسیده است. زنان جوان توانایی

شگفتی دارند از پس حصارها و دیوارهای چند اندام موزون مردان جوان را می‌توانند دید. دیدگان تیزبین عقاب در یافتن طعمهٔ خود از چشمان دلدوز ایشان بازمی‌ماند.

نورجهان‌بیگم جوان‌ترین زن خان خانان خداوند این قصرست. فیلان گوهرپوش خان خانان مادر وی را فریب داده‌اند. دختر جوان را به این مرد خونخوار داده است. اینک نه‌ماه است که نورجهان درین زندان گوهرنشان در میان زر و سیم و ابریشم کینهٔ مادر و شوهر را به زبان آه و اشک از دل و چشم خویش بیرون می‌ریزد.

قصر باشکوه و گل‌های بی‌رنگ خان خانان دل مهرورز وی را آرام نمی‌بخشد. دیوارهای قصر هرچه کلفت‌تر باشند برای دیدگان وی باکی نیست. هنگامی که همه کس به‌خواب فرو رفته از سوراخی که در پای دیوار رشته‌های سفید الماس‌گون آب را به درون می‌آورد و می‌کوشد از میان کسانی که از پشت دیوار قصر می‌گذرند کسی را برای امانت‌داری مهر خویش برگزیند. چند روز است که با ناخن‌های مرجان‌آسای خود سوراخ را گشاده‌تر می‌سازد. اینک از آن سیم و زر و حریر و دیبای خان خانان جان به‌در برده است. اینک با جهان آزاد و با آزادی جهان روبرو شده است.

آن دو ستارهٔ سیاه بر فراز آسمان یگانه شاهد ناز و نیاز این دو دلدادهٔ جوانند. نصیرالدین چند شب است که چنان به مهرورزی با دلبر سفیدپوش سرگرم است که سر به سوی آسمان برنمی‌دارد و آن دو اختر سیاه را فراموش کرده است.

در میان چوپان و دلبر نازک‌اندام دیباپوش کاخ‌نشین داستانی آغاز شده است. شبهاست که این دو شوریده دل سپرده به دیدار یکدیگر سرگرمند. چنان فریفتهٔ یکدیگرند که سواران زره‌پوش شمشیر

به‌دست راکه به دستگیری ایشان می‌آیند نمی‌بینند. چرا دختر و پسر جوانی که در آغوش یکدیگر خفته‌اند نه می‌شنوند و نه می‌بینند؟

چرا بدبختی همیشه دلدادگان را به غفلت می‌گیرد و ایشان را از آمدن خود خبر نمی‌کند؟

چوپان هنگامی دوباره اختران سیاه را بر آسمان می‌بیند که دیگر کار از کار گذشته است. خون جنگجویان دامنهٔ الوند ناگهان در رگ نصیرالدین جوش می‌زند. او که هرگز جنگ ندیده و بیست‌سال جز بیابان‌گردی کاری نکرده است ناگهان به پیکارجویی که در سرشت وی به‌دست طبیعت نهاده شده است پی می‌برد. با چوب‌دست خویش می‌جنگد ولی این زدوخورد وی را جز این سودی نمی‌بخشد که شمشیرزنان را با خویشتن سرگرم کند و نور جهان را مجال دهد که از میان بگریزد.

امیرزادهٔ چوپان از دیشب تاکنون در تاریکی زندان فرو افتاده است. شگفتا که ستارگان سیاه در سقف زندان نیز جای گرفته‌اند. امروز بامداد نصیرالدین را نزد خان خانان برده‌اند، شکنجه کرده‌اند، به کشتن بیم داده‌اند. نه، هرگز او نخواهد گفت که نورجهان‌بیگم را دیده و آن زن جوانی که از آغوش او گریخته نورجهان بوده است. اگر عاشقان نیز وفادار نباشند پس وفاداری را از که باید جست؟

خان خانان فرمان داده است فردا همین‌که آفتاب جامهٔ زربفت برتن درختان کرد. زنان قصر را یک‌یک از برابر دیدگان چوپان بگذرانند و بر چهرهٔ او بنگرند، از دیدار هریک که رنگ خویش را باخت بدانند که دل‌سپردهٔ او همان است.

اینک گروه بسیاری از زنان و مردان قصر در پیرامون کرسی خان خانان گرد آمده‌اند. همهٔ قصرنشینان آمده‌اند که آن زن نابکار را

بشناسند. زنان جوان چون فرشتگان پای دربند یک‌یک از برابر او می‌گذرند. همین‌که برابر نصیرالدین می‌رسند دژخیم دیوآسایی چهرهٔ ایشان را می‌گشاید. در آن آخر ردیف زن دوازدهمین ایستاده است. امیرزادهٔ شیان اندام لاغر وی را در میان چادر سفید می‌شناسد.

نه، نورجهان، آسوده باش که دلدادهٔ تو دلیرست، آیین جانبازی را می‌داند، همچنان که خداوند دل خویش است و میتواند آن را در پای تو فرو ریزد همچنان هم خداوند رنگ رخسار خود است و نمی‌گذارد که راز تو را فاش کند. تو هم دلیر باش، چون به او می‌رسی آه و ناله را ترجمان خویش مکن. اگر خواهی مژگان سیاه دلدوز خویش را با دو قطره اشک آرایش ده تا تنها دلدادهٔ تو سخن تو را بشنود.

خان خانان می‌خواست یک‌تن از زنان خویش را بدین گناه به‌دست دژخیم بسپارد. این‌گونه حکمرانان خونخوار اگر نزدیکان خویش را از توانایی خیره نکنند بهره‌ای از حکمرانی خویش نمی‌برند. حالاکه چنین است جوان گستاخ راکه جرأت کرده و در پای دیوار قصر وی خفته است باید به‌کیفر خویش رسانید. چگونه ممکن است که درین هنگام کسی را سیاست نکنند؟

نصیرالدین را در پای تپه درکنارگوسفندان خود افکنده‌اند. اینک دیگر هرچه دیده به‌سوی آسمان می‌افگنند آن دو ستاره سیاه را نمی‌بینند، زیراکه ستارگان سیاه وی که تا یک ساعت پیش اشک بر دوری نورجهان می‌ریخت خاموش شده است. گویی طبیعت می‌خواست پسر دوازدهمین امیر علاءالدین نیز دیگر آن دو ستارهٔ سیاه را در آن گوشهٔ آسمان نبیند. گویی یزدان می‌خواست که این برادر دوازدهم هم مانند یازده برادر دیگر باشد.

آبان‌ماه ۱۳۱۴

اذان مغرب

به دوست عزیزم نصرالله فلسفی

سواحل دریای خزر آفتاب درخشان و آسمان تابنده‌ای دارد که طبایع شاعرانه می‌پرواند. پرتو زرین این آفتاب مخصوصاً در سواحل غربی این دریاچهٔ بزرگ بیشتر درخشندگی دارد، زیرا که لطافت هوا هم با فروزندگی آفتاب توأم است. در ساحل غربی آن، در دامنهٔ کوه مصفای حاصل‌خیزی، در میان شهرهای تازه‌ساز اروپایی که گویی با آفتاب مشرق و سطح لاجوردی آبسکون هیچ مناسبتی ندارند، یک شهر ایرانی مدتهاست که گاهی اسیر شادمانی و زمانی قرین اندوه چون دوشیزه‌ای گل‌چهره، بساط رنگارنگ کوچه‌های باصفا و بناهای رنگین شرقی خود را در زیر آسمان صاف و آفتاب طلایی مشرق می‌گسترد. این شهر کوچک قفقاز در زیر هوای الماس‌گون مشرق، دوهزار سال است که طنازی می‌کند.

دربند شهر کوچکی است که نژاد ایرانی در نخستین روزهای تمدن خود بنا کرده، همواره سدی در برابر تاخت‌وتازهای وحشیان بوده است و هنوز دیوارهای سنگین انوشیروان بر فراز آن کوه‌های کهن‌سال

باقی است. هنوز آثار دلاوری‌های سپاهیان ایران از در و دیوار خانه‌های آن پدیدار است. در دوره‌های اسلامی نیز همواره سرحد ایران بوده است. مسجدها و تکیه‌ها و منارهای رنگارنگی که در چهار محلهٔ آن دیده می‌شود هنوز از هنرنمایی صنعتگران ایران دم می‌زنند. غازان خان نمونه‌ای چند ازین درخشندگی‌های کاشی‌های ایران را به شکل مسجد و تکیه به یادگار طبع شاعر ایرانی در میدان‌های روح‌نواز آن باقی گذاشته است.

سلطان محمد خدابنده درودیوارهای آن را با قلم زرنگار نقاشان و سلیقهٔ دلنواز معماران ایرانی زینت داده و شاهکارهای بسیار از روح زنده ایرانی درین شهر طرب‌انگیز و در دامنهٔ کوهی که منظرهٔ آن ابهت آسمان شرق و عظمت آفتاب ایران را آشکار می‌کند، در میان دود کارخانه‌های قفقاز و هیاهوی رفت و آمد بندرهای دریای خزر، به‌یادگار گذاشته است.

کسی‌که از جنوب به شمال دریای خزر می‌رود تعجب می‌کند که این گنبدهای لاجوردی و منارهای رنگارنگ که با غرور و نخوتی دلبرانه آسمان زنگارگون را می‌شکافند با دود زغال‌سنگ و بوی نفت که نشانهٔ قیافهٔ درهم‌گرفته و چهره عبوس‌کردهٔ تمدن مغرب زمین است چه مناسبت دارند؟

این شهر بی‌وفا چون دلبران ستمگر، هرچند که عهد خویش را با دلدادهٔ خود گسسته است، باز هم هیچ‌یک از دلنوازی‌های ایرانی خود را از دست نداده و تنها درین قرن اخیر یکی از وجاهت‌های دیرین و روح‌افزایی‌های قدیم خود را ترک گفته است.

از وقتی که ایرانیان این شهر را از دست داده‌اند دیگر صبح‌ها هنگام سپیده‌دمان، ظهرها در موقع درخشندگی آفتاب طرب‌انگیز

وسط روز، عصرها هنگام وداع آفتاب و نیمه‌شبان در موقع این سکوت جهانگیر، بانگ ملایم و حزین مؤذن و آواز عاشقانه او به گوش دربندیان بدبخت، که از جذبهٔ روح‌نواز زندگی مشرق‌زمین بازمانده‌اند، نمی‌رسد.

این آهنگ سرورآمیز، این زن شعر طبیعت که گویی از نوای هزاردستان گرفته‌اند، چندی است که دیگر در هوای لطیف این شهر بدبخت طنین نمی‌افکند.

هشتاد سال است که دیگر دربند خراج‌گزار ایران نیست. هشتادسال است که کوی و برزن این شهر غمگین است و اگر تاکنون دست از لبخند فریبندهٔ خود برنداشته برای آن است که به موجب این خوی مشرقی خود نمی‌خواهد چهرهٔ خویش را به آثار حزن‌انگیز غم‌آلوده کند.

آسمان نیلگون دربند مدتهاست که دیگر قباهای بلند و کلاه‌های استوانه‌ای شکل و قیافه‌های جدی ولی بشاش مردان باوقار و گیسوان خرمایی‌رنگ کودکان باهوش و خوش‌سیما و چادرهای سیاه زنانی را که طاق ابروی ایشان از رخنهٔ روبند هر دلی را به‌خود می‌کشد کمتر می‌بیند و اگر گاهی به نظارهٔ یکی ازین قدهای موزون و چهره‌های خوش‌آیند خندان کامیاب می‌شود آثار شادی را در آن آشکار نمی‌یابد.

تنها در میان این شهر پیرمرد پاره‌دوزی، مانند کسانی که تنها با امید و آرزویی پنهان زندگی می‌کنند و شادی خود را در آن می‌جویند، در دکان چوبی محقری زندگانی می‌کند. این پیرمرد یکی از یادگارهای دیرین و کمیاب سرزمین ایران است.

علیقلی از آن دوره‌های خوشبختی جوانی خود فقط یک یادگار

دارد. هفتاد سال است که به یک عشق زندگی می‌کند. این عشق غذای روح اوست، طعمهٔ بدن لاغر رنج‌کشیدهٔ اوست. این عشق هر روز او را از خانه به این دکان می‌آورد و عصرها ازین دکان دوباره به خانه راهنمایی می‌کند. شما که عاشق شده‌اید می‌دانید که علیقلی چگونه این هفتادسال را گذرانده است!

عشق او نه به آن چشمان جذاب دلرباست و نه به آن گیسوان خرمایی دلبند. عشق او نه به اندام موزونیست و نه به گفتار شیرینی. معشوق او را در خاک پنهان نکرده‌اند. معشوق او فقط در دل‌های پیر و افسردهٔ کهن‌سالان دربند مدفون است.

عشق او از خون مادرش پرورش یافته و از روح پدرش سرشته شده است. او از میان اقسام مختلف عشق فقط به مظاهر نیاکان خود عشق می‌ورزد.

پدرش به او گفته است که خداوندان جدید دربند هنگامی که این سرزمین از ایران جدا شد با دو عموی جوان او چه کردند. مادرش در پای گاهوارهٔ او هنگامی که یادی از پدر و برادران خود کرده است اشک ریخته، این قطره‌های اشک در پای مهد او بخار شده و این ذره‌های بخار در سینهٔ وی وارد شده و یک قسم کینهٔ مخصوصی را با خود در نهاد وی وارد کرده و در آنجا ثابت نگاه داشته‌اند.

این عشق او را وادار می‌کند که هر روز به‌سوی قبلهٔ مسجود خود رود و روزی پنج‌بار با معبود خود شکوه کند.

میخانه‌های دربند، کلیسای جامعی که در وسط شهر ساخته‌اند، این عشق او را هرروز بیشتر به جنب و خروش می‌آورند.

حالا دیگر علیقلی از زندگی بیزارست ولی زندگی را برای یک چیز می‌خواهد. سی‌سال پیش که برای دیدن یکی از نزدیکان خود به تبریز

رفته بود و دوهفته در سرزمین پدران خود مانده بود، صبح‌ها، ظهرها، نیمه‌های شب، بانگ شکافندهٔ مؤذن مسجد در هوای صاف مشرق‌زمین پردهٔ گوش وی را چندروزی شاد کرده بود و او چنان مجذوب لحن دلنواز این موسیقی آسمانی شده بود که از آن پس دیگر جز شنیدن این آواز آرزویی ندارد. تنها برای این زنده است که بار دیگر این آواز روان‌بخش را بشنود، ولی در شهر خود این صدا به گوش او برسد، تا هنگام مرگ این آواز آخرین دم زندگی او را نوازش دهد.

برای همین مقصودست که خانهٔ پدری خود را در محلهٔ جنوبی فروخته و حالا ۲۵ سال است که در محلهٔ غربی شهر، نزدیک مسجد بزرگ معروف به مسجدخان، خانه اختیار کرده، فقط برای اینکه شاید بار دیگر از فراز منارهای رنگارنگ مسجدخان بانگ مؤذنی را بشنود.

ولی چه سودای خامی؟ تمدن جدید را با آهنگ یک‌نواخت و غریو دلسوز مؤذن چه کار؟ دربند شهری است که متمدن شده و از اسارت زندگی شرقی بیرون آمده، دیگر این شهر چگونه می‌تواند پیرمردی را که عبای مندرسی دربر و عمامهٔ ژولیده‌ای برسر دارد تحمل کند؟

نه، ای پیرمرد پاره‌دوز، این آرزو را به گور خواهی برد!

ملارجبعلی مکتب‌دار دیلمقانی تازه‌وارث پسرعم خویش شده است که دوماه پیش او را در قبرستان کهنهٔ دربند به خاک سپرده‌اند. برای تصرف ارثیهٔ پسرعم خود از راه دور، از دیلمقان به دربند آمده است.

بیش از دوسه‌روز درین شهر متجدد نخواهد ماند. امروز برای وصله کردن نعلین ساغری زرد خود به دکان علیقلی آمد، زیرا که در شهر متمدن و متجدد مانند دربند البته به‌جز علیقلی دیگری نیست که

وصلهٔ ناهمرنگی بر نعلین مندرس مکتب‌دار دیلمقانی بدوزد.

نخستین سؤالی که علیقلی از مکتب‌دار دیلمقانی کرد این بود که: «شما می‌توانید اذان بگویید؟»

البته که می‌تواند، زیرا دیلمقان مدت‌هاست که از آواز حزین او در مواقع مختلف شبانروز لذت می‌برد. چقدر شب‌های رمضان را مردم دیلمقان در اثر ترنمات مرتعش صدای گرفتهٔ پیر او به روز رسانده‌اند! چقدر ولادت نوزادی را آهنگ سوزناک وی در دل شب تبریک گفته است و چقدر زنان و مردان دیلمقان به شنیدن اذان او آستین‌های خود را تا آرنج بالا زده و به کنار حوض شتافته‌اند!

البته که ملارجبعلی اذان می‌گوید، چرا اذان نگوید؟

نمی‌دانید به شنیدن جواب مکتب‌دار دیلمقانی چگونه بارقهٔ شادی چشمان تیرهٔ پیرمرد پاره‌دوز را چراغان کرد.

علیقلی یک کیسهٔ تافتهٔ یزدی سرخ از مادرش ارث برده بود. درین کیسه دو سکهٔ طلا بیشتر نبود، دو اشرفی ساییده که بر روی آن این عبارت «السلطان نادرشاه افشار» به زحمت خوانده می‌شد. این دو اشرفی چشم روشنی بود که جدهٔ علیقلی هنگام عروسی به مادرش داده بود.

این پول حلال را علیقلی گذاشته بود که به مصرف کفن و دفن او برسانند. مکرر به دوستان خود می‌گفت: وقتی که من مُردم، زیر متکای من کیسهٔ تافتهٔ سرخی است که در آن دو اشرفی نادرشاهی است. آن دو اشرفی را بردارید و با آن مرا در قبرستان پهلوی مسجدخان دفن کنید.

این کیسهٔ تافتهٔ قرمز یزدی به‌دست خود علیقلی از زیر متکا بیرون آمد و در مقابل آن مکتب‌دار دیلمقانی حاضر شد امروز هنگام غروب

آفتاب بر منارهٔ مسجدخان بالا رود و آن بانگ روح‌بخش راکه بیست و پنج‌سال است دیگر به گوش علیقلی نرسیده و بیست‌وپنج سال است به انتظار آن مرگ را امروز و فردا می‌کند به گوش او برساند.

امروز هنگام مغرب آواز ملارجبعلی از فراز منارهٔ مسجدخان برخاست: الله اکبر... الله اکبر... اشهد ان لا اله الا الله....

آوخ که برای علیقلی چه آواز روح‌بخشی است ولی این روحی را که به وی بخشید بیش از چند ثانیه در نهاد وی نماند. بازپسین دم او این ترنمات روح‌بخش مؤذن راکه آخرین الحان آن موسیقی روح‌افروز در فضای دربند بود مشایعت کرد!

فردا صبح علیقلی را به خرج بلدیهٔ دربند به خاک سپردند، زیراکه آن دو اشرفی نادری را در بالین وی نیافتند و مکتب‌دار دیلمقانی را هم از شهر بیرون کردند.

طهران ــ آذرماه ۱۳۰۳

ریش گروگیس

به دوست مهربانم آقای عبدالحسین میکده

آقای وجیه‌الدوله در یکی از خانواده‌های قدیم ایران متولد شده و در طفولیت گذشته از آغوش مادر و دامان پدر و کنار محبت مادر و خواهر کانون مهر دایه و گیس‌سفید و پرستارهای متعدد و لله را هم دیده است. تمام این اشخاص به‌نوبهٔ خود به او از ابتدای عمر نصیحت کرده‌اند که انسان باید موقر باشد. حتی کنیز سیاهی که مصاحب دورهٔ کودکی او بود و حتی آخوند سرخانه که از الفبا و عم‌جزء گرفته تا صرف میر و شرح تصریف و عوامل ملامحسن و عوامل جرجانی را به او درس داده و بعدها اشعار الفیهٔ ابن مالک را در ذهن او پر کرده است، همیشه همان نصیحت را تکرار کرده‌اند. چقدر در کودکی با او سروکله زده‌اند که در حضور مسن‌تر از خود حرف نزند، سر برهنه حاضر نشود، چیز نخورد، اظهار عقیده و ابراز احساسات نکند!

در تمام مدت طفولیت او را از بازی منع کرده‌اند. اسباب‌بازی در خانهٔ پدر و مادر او هرگز وارد نشده، حتی بچه‌گربه و بزغاله و بره‌ای که

پسرعموهای او در زمان طفولیت داشته‌اند با او مصاحبت نکرده‌اند.

در سن هفت‌سالگی کلاه بلندی از پوست، از آن کلاه‌های «میرزا آنه» برای او دوخته‌اند که به اندازهٔ دوبرابر سر او گشاده بوده و حتماً او را مجبور کرده‌اند که گوش‌های خود را هم زیر کلاه بگذارد. سال بعد مادربزرگش در مراجعت از سفر عتبات یک عبای نجفی فاخر و یک رشته تسبیح برای او سوغات آورده و او حالا متجاوز از بیست و پنج‌سال است که با عبا و تسبیح در شهر تهران گردش می‌کند.

هر روز تابستان از دو ساعت به غروب مانده تا غروب او را در حیاط بیرونی و گاهی هم روی سکوی در خانه و یا در هشتی خانهٔ پدری می‌بینید که با زیرشلواری، همان عبای چندین ساله را بر دوش انداخته و همان تسبیح جدایی‌ناپذیر را که یگانه ترکهٔ مادربزرگ اوست به‌دست دارد و با تسبیح بازی می‌کند و روز را به انتظار شب می‌گذراند.

عصرهای رمضان که او را در حیاط مسجدشاه و یا صحن مدرسهٔ ناصری می‌بینید باز همان عبا و تسبیح با او همراه است.

در ایام محرم و صفر که تمام مجالس روضه‌خوانی را به‌وجود خود مزین می‌سازد و دست از آستین عبا درمی‌آورد و همان تسبیح را به دست می‌گیرد و در حاشیهٔ مجلس روضه تمام روضه‌خوان‌ها را از اول تا آخر گوش می‌کند و هر روضه‌خوانی که بالای منبر می‌رود او هم دستمال ابریشمی دودی یزدی خود را بیرون می‌آورد و درضمن آنکه با دست راست دستمال را روی چشم نگاه می‌دارد از پشت آن زن‌های جوان مجلس روضه را تماشا می‌کند و به بهانهٔ گریه سروگردن خود را تکان می‌دهد باز هم با دست چپ مشغول است با همان تسبیح مرجان که هدیهٔ مادربزرگ اوست بازی می‌کند. گاهی هم

تسبیح مرجان را می‌گذارد و تبسیح شاه‌مقصودی خود را که در جزو جهیز زن اوست به‌دست می‌گیرد و با آن از خانه بیرون می‌آید.

آن عبای نجفی سوغات مادربزرگ حالا سالهاست پاره شده. ولی چیزی که عوض دارد گله ندارد.

تا به‌حال چندین عبای فلاحیه و اصفهان و نجف در تابستان و چندین عبای بوشهری و شامی و یزدی در بهار و پاییز و چندین عبای دیگر نایینی وکرمانی و شال‌گسگری در زمستان دوش‌های او را زینت داده و از شر بی‌ادبان او را رهایی بخشیده‌اند.

آقای وجیه‌الدوله با زیرشلواری از خانه بیرون‌آمدن را بی‌ادبی نمی‌داند ولی بی‌عبا بیرون‌آمدن را منتهای بی‌ادبی می‌شمارد زیرا از طفولیت به او یاد داده‌اند که انسان باید موقر باشد، در ایران وقار فقط بسته به سرداری یقه عربی وکلاه بلند و عبا و تسبیح است.

یکی از علایم دیگر وقار که برای آقای وجیه‌الدوله لازم بود و می‌بایست حتماً به هر قیمت هست در سن بیست‌سالگی آن را برای خود تهیه کند ریش است. مرحوم حاج وجیه‌الدولهٔ بزرگ پدر آقای وجیه‌الدولهٔ معاصر ریش سیاه پرپشتی داشت که بعد از هر نماز آن را با شانهٔ چوبی که به شکل هلال بود و از چوب معطر سیاهی تراشیده بودند شانه می‌کرد و هروقت به حمام می‌رفت در صحن حمام روی زمین به پشت می‌خوابید و به اصطلاح «طاق باز» دراز می‌کشد و دلاک در طاس کوچکی سینی حنا و رنگ را با آب گرم خزانه با هم خمیر می‌کرد و ریش مرحوم حاج وجیه‌الدوله را با آن زینت می‌داد و موهای سفید آن را سیاه می‌کرد. مردم خیلی طرفدار ریش مرحوم حاج وجیه‌الدوله بودند و آقای وجیه‌الدولهٔ حاضر که آن روز به اسم «آقاکوچولو» معروف بود مکرر از همه‌کس شنیده بود که می‌گفتند:

«آقای حاج وجیه‌الدوله مرد موقری است و ریش سیاه پرپشت قشنگی دارد!» به همین جهت آقای وجیه‌الدولهٔ دوم از سن پانزده‌سالگی که به تکلیف رسید و نماز و روزه بر او واجب شد و به فکر زن‌گرفتن افتاد حتماً ریش را برای زندگی لازم داشت و از همان وقت شروع کرد تیغ روی صورت خود بیندازد و فندق بونداده بخرد و مغز آن را روی آتش بسوزاند و روغن سوختهٔ آن را به جای ریش و سبیل خود بمالد تا به زودی صاحب ریش و سبیل حسابی و آبرومند بشود.

طبیعت هم این زینت مردانه و این علامت وقار را ازو مضایقه نکرد و در سن بیست‌سالگی آقای وجیه‌الدوله صاحب ریش و سبیل سیاه براق پریشتی شد که تمام علایم وقار و بزرگی را در قیافهٔ او محسوس می‌ساخت.

از آن‌وقت دیگر علامت وقار در سراپای آقای وجیه‌الدوله به‌کلی جمع بود. عبا و تسبیح و کلاه بلند و ریش پرپشت سیاه او همهٔ مردم را مجبور می‌کرد که درکوچه به او سلام کنند. وقتی هم که در خانه بود زیرشلواری چلوار سفید و کفش راحتی و شب‌کلاه ترمه، که حالا دیگر به شب‌کلاه مخمل سیاه خواب و بیدار تبدیل شده است، تمام واردین و اهل خانه را مجبور می‌کرد که به صاحب آن عبای نجفی و آن تسبیح مرجان سوغات مرحوم خانم بزرگ و آن ریش سیاه پرپشت سوغات روغن فندق و تیغ استاد ربیع سلمانی اول بازار کنار خندق احترام بکنند.

وقتی آقای وجیه‌الدولهٔ معاصر به سن بیست‌سالگی رسید مرحوم پدرش حاج وجیه‌الدولهٔ بزرگ به خیال افتاد برای او زن بگیرد و پس از آنکه به دولت دلالهٔ یهودی رجوع کردند و پنج تومان پول نقد و

یک‌دست لباس به او وعده دادند دولت هم چند دختر در خان‌های اعیان تهران سراغ کرد و برای حاجیه‌خانم مادر آقای وجیه‌الدوله خبر آورد و بالاخره پس از خواستگاری‌ها قرار شد نهصدتومان نقد و یک جلد کلام‌الله خط میرزای نیریزی و یک طاقه شال کشمیری لیمویی و یک قاب آینهٔ قدی از آینه‌های حاج‌محمدحسن امین‌الضرب و یک جفت جارسه شاخهٔ بلور سفید از متاع تیمچهٔ وزیر نظام بدهند و عروس را به دوهزارتومان مهر و یک باب قهوه‌خانه در سه‌راه دانگی که پشت مهر عروس انداختند عقد کنند و برای آقای وجیه‌الدوله بیاورند. واضح است که مجلس عقدکنان پسر شخص محترمی با چه طول و تفصیل برگزار می‌شود. دوستگانی‌های شربت بیدمشک و ظرف‌های شیرینی که از خانهٔ حاجی‌نایب روبروی شمس‌العماره کوچهٔ رو به مغرب بیرون آمده بود در خوانچه‌های زینت‌شده که دور آن را حاشیه‌های کنگره‌دار از کاغذهای الوان چسبانیده بودند گذاشتند و به خانهٔ عروس با اسپند و صلوات بردند و قریب چهارصدنفر از هر سن و هر رنگ و هر شغل در دعوت مردانه حاضر بودند و پس از اجرای صیغه عقد به‌توسط حضرت آقای حاج شیخ عبدالنبی مجتهد نوری دامت برکاته و پس از آنکه حاضرین دستمال‌های خود را از جیب بیرون آوردند و هریک از ایشان یک ظرف شیرینی را در دستمال ریخت و در جیب خود جای داد آقای وجیه‌الدوله را برادرهای عروس به‌سر عقد بردند.

آن روز آقای وجیه‌الدوله همان عبا و تسبیح همیشگی خود را همراه داشت و مخصوصاً ریش سیاه پرپشت او در موقع تصادف با یقهٔ سرداری شال شیروانی خوش‌رنگی که عروس برای او خلعتی خریده و فرستاده بود و او هم دوساعت قبل در سر حمام برای دفعهٔ

اول از بقچهٔ ترمهٔ امیری بیرون آورده و پوشیده بود جلوهٔ مخصوصی به رنگ سیاه آبنوسی خود می‌داد. به همین جهت به محض اینکه وارد اطاق عروس شد و تمام زن‌ها دور او را گرفتند و پس از آنکه تمام اقوام هریک به نوبت خود دستمال‌هایی پر از شاهی سفید و نقل بادام و یا پنج‌هزاری و اشرفی و نقل یاس به تفاوت استطاعت مالی خود بر سر او ریختند و خدمهٔ خانه با کمال ولع بر سر او هجوم آوردند و سکه‌های طلا و نقره و نقل‌ها را جمع کردند و کلاه او را در آن میان شکستند دایه او نزدیک منقل نقرهٔ کوچکی که روبروی عروس بود آمد و یک مشت اسپند در آتش ریخت و به داماد اجازه دادند که پهلوی عروس روی توشک بنشیند.

او هم جعبهٔ مخمل عنابی کوچکی از جیب بیرون آورد و گردن‌بند جواهرنشانی از آن گرفت و به گردن عروس آویخت. در موقعی که خواست ریسمان گردن‌بند را پشت سر عروس گره بزند دید عروس هم کم ازو نیست و به‌جای ریش سیاه پرپشت گیس بلند آبنوسی خیلی انبوه دارد. از آنجا بی‌اختیار آقای وجیه‌الدوله به یاد تنها بازی‌ای افتاد که در طفولیت با دختردایه‌های خود کرده است. دخترها حلقه می‌زدند و او را میان خود می‌نشاندند. بزرگتر از همه یک مشت گره کردهٔ خود را روی زمین و مشت دیگر را روی آن می‌گذاشت و دیگران را دعوت می‌کرد که همه مشت‌های خود را روی هم سوار کنند و به این شکل ستون بلندی تشکیل می‌شد و آن‌وقت صاحب آن دو مشت زیرین شروع به خواندن می‌کرد و دیگران می‌بایست با او بخوانند و مشت‌های خود را روی یکدیگر بچرخانند. همه با هم می‌خواندند:

جوم‌جومک برگ خزون   مادرم زینب خاتون

گـیـس داره قــد کـمون از کـــــمون بـــلندتره
از شبـق مشـکـی‌تـره

حمام سی‌روزه می‌خواد ـ شـانهٔ فـیروزه مـی‌خواد ـ هـاجستم و واجستم ـ تو حوض نقره جـستم ـ نـقره نـمکدونم شـد ـ هـاجری بقربونم شد. در اطاق عروس آقای وجیه‌الدوله وقتی کـه گـیس‌های بلند زن تازه عقدکردهٔ خود را دید به یاد آن گیس زینب خاتون مادر دختر دایهٔ خود افتاد که گیس او قد کمان و بلکه از کمان بلندتر و از شبق مشکی‌تر بود. یادش آمد که در همان سن طـفولیت وقـتی کـه دختربچه‌ها این آواز را می‌خوانـدند قـلب کـودکانهٔ او را بـه حـرکت می‌آوردند و او از همان زمان همیشه آرزو می‌کشید زنی پیدا کند که گیس او ازکمان بلندتر و از شبق مشکی‌تر باشد.

آن‌وقت فهمید که آرزوی او مجاب شده و به همین جهت از آن روز اول که به زندگی مشترک با همسر جدید خود دعوت شد تمام علاقهٔ خود را به آن گیس‌های بلند که ازکمان بلندتر و از شبق مشکی‌تر بود اختصاص داد و اغلب که آن گیس‌ها را می‌دید در پیش خود زمزمه می‌کرد:

مادرم زینب‌خاتون، گیس داره قد کمون، ازکمون بلندتره،
از شبق مشکی‌تره.

از طرف دیگر وقتی که عروس چشمش به صورت داماد افتاد و آن ریش سیاه پرپشت مشکی را دید چون او هم از طفولیت یاد گرفته بود که مرد باید موقر باشد یکدل نه صددل عاشق آن ریش سیاه آبنوسی شد که آن روز مخصوصاً برای آمدن به‌سرعقد معطر شده بود و بوی گلاب قمصر از آن می‌آمد.

ما حق نـداریـم در اسـرار زنـاشویی شـخص مـوقری مـثل آقـای

وجیه‌الدوله صاحب آن ریش سیاه و آن عبا و آن تسبیح مرجان وارد شویم زیرا که وقار ایشان ما را هم متوحش می‌سازد و مجبور می‌کند که به ایشان احترام کنیم ولی چون این مسئله جزو اسرار زناشویی نیست می‌توان گفت که از آن وقت تا به‌حال اغلب آقای وجیه‌الدوله با آن گیس‌هایی که از کمان بلندتر و از شبق مشکی‌ترست بازی کرده و زن جوان او هم مکرر آن ریش پرپشت راکه علامت واضح وقار شوهر است نوازش کرده است.

خدا رحمت کند مرحوم حاج وجیه‌الدولهٔ بزرگ را، خدا او را با ریش‌های رنگ و حنابستهٔ بهشت محشور کند، در سال دوم عروسی به رحمت خدا رفت. مرحوم حاج وجیه‌الدولهٔ بزرگ از اعیان درجهٔ اول زمان خود بود و از غصهٔ دولت مشروطه و کشته‌شدن اتابک دق کرد و پس از مردن چند پارچه ملک و مقداری پول نقد داشت و روی هم‌رفته بی‌آن مبلغی که پیش طومانیانس و ارباب‌جمشید سوخت شد برای پسرش دویست‌هزارتومان ثروت گذاشت.

آقای وجیه‌الدوله الواط و مال تمام‌کن نبود. فقط بعضی رفقا داشت که محرمانه با هم صیغه می‌گرفتند و شب‌های جمعه به اسم زیارت حضرت عبدالعظیم و ایام عید به اسم زیارت حضرت معصومه به خانهٔ صیغه‌های خود می‌رفتند و بعضی رفقای دیگر هم داشت که آس بلیطی پنج تومان و تختهٔ دستی یک لیره با آنها بازی می‌کرد.

گذشته ازین بعد از مرحوم حاج وجیه‌الدولهٔ بزرگ ورق به‌کلی برگشته بود. اولاً گرفتن لقب پدر آن هم پدر به آن بزرگی با آن ریش حنابسته مثل مرحوم حاج وجیه‌الدولهٔ بزرگ خرج داشت.

آن‌وقت هنوز مثل چندسال پیش با ده پانزده تومان و یک طاقه

شال یا یک جعبه گز اصفهان و سوهان قم و باقلوا و نقل نارگیل و پشمک یزد یا یک کوزه حلواردهٔ قم یا یک رسه جوزقند نطنز یا یک صندوق انار ساوه یا یک بار خربوزهٔ زرند نمی‌شد لقب گرفت. ثانیاً تمام اعیان‌زاده‌های طهران منصب گرفته بودند سری توی سرها آورده بودند: این یکی حاکم شده بود، آن یکی رئیس قراسوران بود، یکی دیگر وکیل اعیان و ملاکین در مجلس اول. همین‌طور هرکدام از هم‌سن‌ها و همسرهای آقای وجیه‌الدوله هم صاحب کاری شده بودند و بی‌ادبی نباشد دستشان به دم گاوی بند شده بود. فقط آقای وجیه‌الدوله مانده بود که هی ریش گرو می‌داد و در دولت مشروطه کاری به او رجوع نمی‌کردند. اشتهای وزرای آن‌وقت هم مثل ده‌سال پیش نبود که با یک مهمانی در قلهک یا عباس‌آباد رام بشوند. آن‌وقت کار دولتی گرفتن خرج داشت. مرحوم حاج وجیه‌الدولهٔ بزرگ را مردم جزو مستبدین می‌شناختند. مشروطه‌طلبان حاضر نمی‌شدند به این آسانی پسر او را تطهیر کنند. وجهای ملت و علمای طراز اول جای خود داشتند؟ مساعدت وزیر مختار دولت بهیهٔ روس یا دولت فخیمهٔ انگلیس هم کار آسانی نبود.

یک قالیچه برای این بفرست، یک اسب برای آن دیگری، یک مرتبه آقای وجیه‌الدوله خبردار شد که باقی‌ماندهٔ دارایی هم رفته است لای دست پول جهانیان و ارباب جمشید. خوشبختانه وزیری آمد که به آخرین قسمت ترکهٔ مرحوم حاج وجیه‌الدولهٔ بزرگ قناعت کرد و آقای وجیه‌الدولهٔ معاصر را به ریاست یکی از ادارات وزارت‌خانهٔ خود منصوب کرد.

وقتی که آقای وجیه‌الدوله وارد وزارت جلیله دامت شوکته شد و پشت میز نشست دید که به‌غیر از هفتاد و پنج تومان حقوقی که در

آخر ماه باید بگیرد و عایدی آخرین دو دانگ ملکی که در ورامین باقی مانده دیگر ممر عایدی برای او نیست. ولی همهٔ فداکاری‌ها سهل است به‌شرط آنکه به انسان اجازه بدهند با عبا و تسبیح و ریش پرپشت سیاه پشت یکی از میزهای وزارتخانه جلوس کند. وقتی که آقای وجیه‌الدوله وارد وزارت جلیله شد دید این وزارت‌خانه دکان سمساری خیلی بزرگی است و آن هم نه دکان سمساری لاله‌زار بلکه یکی از دکان‌های سمساری بزرگ پامنار یا بازار عباس‌آباد و بازار آهنگرها. یک عده از میرزاهای گرگانی و آشتیانی و تفرشی سابق که سابقاً در اطاق نظام دور تا دور طالارها دوزانو می‌نشستند یا دور وزیر دفتر و وزیر لشکر را می‌گرفتند و قلمدان را روی زمین می‌کشیدند و فردنویسی می‌کردند حالا قلمدان را بسته، شال را باز کرده، کلاه را تنگ و کوتاه کرده، شلوار را اتو زده، دست از آستین عبا بیرون آورده، سرداری را تنگ‌تر کرده و تمام تکمه‌های آن را انداخته‌اند و پشت آن را چاک داده‌اند که بتوانند دامن‌های خود را عقب بزنند و پشت میزهای هفت‌خانه و پنج‌خانهٔ ادارات و دوایر وزارت‌خانه جلوس کنند و باز هم دایرهٔ نون را سه نقطه بگذارند و فقط قبله‌گاه سابق را حضرت وزارت پناهی خطاب کنند. از طرف دیگر یک‌عده ازین بچه‌مچه‌های تازه چرخ از مدارس جدید بیرون آمده‌اند. کلاه را تا ابرو فرو برده، یقه و دستمال گردنی زده، اطاق را از بوی عطر پر کرده، با ریش‌های تراشیده و سردست آهاری دم از مدرسهٔ علوم سیاسی و کتاب حقوق اساسی و علم ثروت و کتاب دفترداری می‌زنند. آن‌وقت آقای وجیه‌الدوله فهمید که تا به‌حال عجب خبطی کرده و راستی‌راستی عمر خود را تلف کرده است. آن‌وقت فهمید که حرف‌های این مدت مرحوم حاج وجیه‌الدوله به‌کلی باطل بوده. وقار

یعنی چه؟ این جوانهای مزلف با عینک‌های آمریکایی بی‌نمره و لباس‌های کوتاه و شلوارهای تنگ و کفش‌های قندره و یقه و دستمال‌گردن‌های رنگارنگ مگر چه وقاری دارند که مشیر و مشار آقای وزیر شده‌اند؟ راست است که اینها همان اولاد بدایع‌نگار و وقایع‌نگار و عنوان‌نگار و دبیر رسایل و عزب دفتر و ساری اصلان سابق‌اند و حتی بعضی از آنها هستند که یقه و دستمال‌گردن به‌هیچ‌وجه با سروکلهٔ ایشان مناسبت ندارد و مثل یهودی هستند که رخت روز عید پوشیده‌اند. راست است که اینها همان درازنویس‌های سابق‌اند که هنوز هم معتقدند اگر دنبالهٔ پنجاه تومان سیاق مثل دم اردک و سرعین نستعلیق مثل دهان مرغ نباشد کفر خواهد شد ولی آخر آن وقار به کجا رفت؟ آن ریش‌های سیاه پرپشت چه شد؟ آن قلمدان و لوله کاغذ و دوات نقره و قلم‌تراش را جز وقطزن استخوان ماهی و آب دوات‌کن نقره و مقراض کار آقای حسینعلی زنجانی و سربند ملیله‌کاری لوله کاغذ به‌کجا رفت؟ ولی بالاخره انسان مقهور تمدن و مقتضای زمان است.

ریش سیاه پرپشت آقای وجیه‌الدوله هرچه قوی باشد نمی‌تواند جلو تمدن جدید را بگیرد و تمدن عاقبت به ریش آقای وجیه‌الدوله هم خواهد خندید. پس بهتر است که آقای وجیه‌الدوله هم متمدن بشود و نان را به نرخ‌روز بخورد.

از همه گذشته آقای وجیه‌الدوله هم آرزو داشت که از ریاست شعبه به ریاست دایره و ریاست اداره برسد.

آخر دل انسان که از سنگ نیست، آدمیزاد هرچه می‌بیند دلش می‌خواهد.

کم‌کم آقای وجیه‌الدوله سرداری را تنگ‌تر کرد. هردفعه که یک

سرداری نو می‌دوخت دوتا از چین‌های آن را از چپ و راست کم می‌کرد و به عرض چین‌های دیگر می‌افزود. کم‌کم به‌جای برگ و شال شیروانی ماهوت سیاه و فلفل نمکی و سرمه‌ای برتن آقای وجیه‌الدوله دیده شد. کلاه کم‌کم تنگ شد و به کلاه قیفی مدرسهٔ سیاسی مبدل گشت.

ولی این اصلاحات به‌آسانی میسر نمی‌شد: اولاً زن آقای وجیه‌الدوله همیشه نق‌نق می‌کرد. زن است و ازین چیزها سردرنمی‌آورد. بیچاره زن چه می‌داند که وزارتخانه کجاست؟ ثانیاً افراد خانواده که هنوز وزارتخانه ندیده بودند من‌ومن می‌کردند و هروقت او را می‌دیدند با هم نجوی داشتند و به یکدیگر چشمک می‌زدند. دخترخالهٔ مرحوم حاج وجیه‌الدوله، عمه‌قزی او، جاری برادرش، همه آقای وجیه‌الدوله را دست انداخته بودند و هروقت او را می‌دیدند به یاد دجال و خر او و علایم آخرالزمان می‌افتادند. ثالثاً از همهٔ اینها گذشته آخر خود آقای وجیه‌الدوله هم شعور داشت، حرف‌های مرحوم حاج وجیه‌الدولهٔ پدرش، نصیحت‌های مرحومهٔ حاجیه‌خانم مادرش، تسبیح مرجان و عبای نجفی که مرحومهٔ جده‌اش ازکربلا با موش خرما و مهر تربت و ورقه‌های شعر در وصف زوار و مراحل سفر مصور به تصاویر بقاع متبرکه سوغات آورده بود، نصایح للهٔ تفرشی، گیس‌سفیدی که سر جهیز مادرش آمده بود و او را با پستان خشکه بزرگ کرده بود، اندرزهای فصل بهار کنیزسیاه بمباسی، وصایای مرحوم ملاعبدالصمد طالقانی که معلم سرخانهٔ او بود، تمام اینها یادش می‌آمد و اگر حرص زندگی و احتیاج معاش نبود حتماً راضی نمی‌شد که علامت وقار خانوادگی سابق خود را ترک کند و بالاخره فکر دیگری کرد.

فکر می‌کرد که در ایران وقار همیشه به‌درد می‌خورد منتهی وسایل آن عوض می‌شود. یک‌وقت وقار به لباس‌های مرحوم حاج وجیه‌الدوله بود و حالا به لباس‌های دیگر است.

ولی در بین این اصلاحات یک اصلاح را آقای وجیه‌الدوله قبول نکرد و آن تراشیدن ریش بود و آن هم برای این بود که پیش خود فکر می‌کرد این همقطاران او که ریش ندارند درست عقلشان نمی‌رسد. هرچند دوره تغییر کرده است ولی باز هم دوره دورهٔ ریش است و مخصوصاً ریش سیاه و پرپشت. یک دلیل دیگر هم داشت که ریش خود را نمی‌تراشید و آن این بود که می‌دانست زنش راضی نمی‌شود. دو سه دفعه که سر صحبت را با زنش باز کرده بود و می‌خواست مزهٔ دهان او را بچشد دیده بود زن او می‌گوید: «خوب است! خوب است! از تو این حرف‌ها قبیح است! تازه سر پیری و معرکه‌گیری؟ کسی که دو پسر و یک دختر دارد که پا به بخت گذاشته ازین حرف‌های لغو که لایق ریش بچه‌هاست نمی‌زند!» و پس از شنیدن این حرف‌ها راستی معتقد شده بود که زن او عاشق ریش سیاه و پرپشت اوست و این حرف‌ها را می‌زند که سر دل خود را بروز ندهد.

راستی اگر آقای وجیه‌الدوله ریش خود را می‌تراشید پس بچه‌های او در موقعی که روی زانویش می‌نشستند با چه می‌توانستند بازی کنند؟

حس می‌کرد اگر ریش خود را بتراشد دیگر در مجالس برای او تواضع تمام‌قد نمی‌کنند و صاحب خانه با اصرار او را در صدر مجلس نمی‌نشاند.

دیگر در جشن‌های بزرگ که بی‌کارت ورود وارد می‌شود کسی با کمال احترام جلو از نمی‌افتد و بی‌آنکه کارت بخواهد او را به مجلس

جشن راهنمایی نمی‌کند. دیگر یهودی‌های لاله‌زار به او نسیه نمی‌دهند. دیگر در موقع عبور از دکان چلوکبابی صاحب دکان فریاد نمی‌کند: بفرمایید.

دیگر در بازار در هر در دکان بزازها به اصرار نمی‌پرسند: «آقا چه فرمایشی داشتید؟». دیگر گداها و درویش‌ها در کوچه و خیابان دنبال او نمی‌افتند. دیگر شب‌های چهارشنبه‌سوری از بالای بام خانه کوزهٔ آب ندیده به سر او نمی‌شکنند و زن‌ها در سر چهارراه دستمال و چهارقد گره‌زدهٔ خود را به او نمی‌دهند که گره آن را باز کند. دیگر در مجالس ختم و عروسی اردبیل‌الشریعه در موقع ورود او با صدای بلند او را معرفی نمی‌کند و نمی‌گوید: «آقای وجیه‌الدوله پسر مرحوم حاج وجیه‌الدولهٔ شیرازی. خدا رحمت کنِد مرحوم حاجی را!»

دیگر در سر ختم‌ها شیخ‌حسین خرگردن برای او فاتحه هم نمی‌خواند و جزءکش سر ختم هم دیگر به ورود او با صدای بلند فریاد نمی‌زند «فاتحه!» او یقین داشت که اگر ریش خود را بتراشد دیگر باید در اطاق انتظار هر وزارتخانه‌ای مدت‌ها بماند و هرگز پیشخدمت بلافاصله در اطاق وزیر یا معاون یا مدیرکل را به روی او بازنخواهد کرد. دیگر در پذیرایی سفارت‌خانه‌ها خانم‌های اروپایی عینک‌های دستی خود را بیرون نخواهند آورد و از همسایهٔ خود نخواهند پرسید: «این آقای ریش‌سیاه کیست؟»

دیگر بچه‌ها ازو نخواهند ترسید و دیگر نوکر و خدمتکار خانه ازو حساب نخواهند برد. بالاخره دیگر نخواهد توانست سال به‌سال پول آب نایب فتح‌الله میراب را بخورد و او هم جرأت نداشته باشد نطق بکشد. دیگر کدخدای اسمعیل آباد ورامین در باب محصول اربابی دودانگ سهمی او ازو حساب نخواهد برد. دیگر کفشدار حضرت

عبدالعظیم روزهای زیارتی کفش او را پهلوی خودش قایم نخواهد کرد و دیگر زیارت‌نامه‌خوان‌ها در دو طرف در رواق امامزاده جلو او را نخواهند گرفت و هردو با هم «زیارت‌نامه» را شروع نخواهند کرد. دیگر در مجالس روضه در موقع دعا واعظ و روضه‌خوان به‌طرف او با انگشت اشاره نخواهند کرد و سر تکان نخواهند داد. دیگر گربهٔ سیاه در موقع ورود به اطاق ازو نخواهد ترسید و فوراً فرار نخواهد کرد. بالاخره همان‌طور که اتفاق افتاده است دیگر در امامزاده جعفر ورامین در موقع سرکشی به دو دانگ اسمعیل‌آباد ورامینی‌ها او را با محترم‌تر ازو عوضی نخواهند گرفت زیرا اگر کسی نمی‌داند خودش بهتر از همه کس می‌داند که آن دو سه‌نفر اسمعیل‌آبادی هم مثل زن او عاشق ریش او هستند.

البته آقای وجیه‌الدوله احمق نیست. پس از آنکه نفع و ضرر ریش را به‌خوبی سنجید دید فایدهٔ ریش بیشتر است و این همقطاران دیگر او غافل از فوائد آن هستند والا تا به‌حال همه ریش گذاشته بودند و اگر هم کوسه بودند مثل بارن کچل موداریانس ریش مصنوعی بلند درست می‌کردند. خلاصه آقای وجیه‌الدوله تجدد را در لباس قایل شد و در سروصورت خود به هیچ‌وجه تغییری نداد. سرداری کم‌کم از میان رفت. به‌جای آن اول یک سرداری یقه برگردان که از دکان شاریمان یا استاد گالوست خیاط ارمنی بیرون می‌آمد می‌پوشید و در زیر آن پیراهن یقه‌شکاری به‌تن می‌کرد و بعد کم‌کم سرداری یقه‌برگردان جای خود را به ردنگت بخشید. یک یقهٔ آهاری یک‌لای سفید بی‌دستمال گردن دور گردن او دیده می‌شد. بعد دستمال گردن دوخته استعمال کرد و حالا از آن کسانی است که هنوز هم جلیقهٔ ترمهٔ لیمویی دارد و در تابستان سرداری چوچونچه با تکمهٔ صدف سفید و

گیوهٔ کرمانشاهی و جوراب‌های ابریشمی قدس را از خود جدا نمی‌کند. او حالا جزو آن اشخاصی است که شب‌ها در گراندهتل تخته‌بازی می‌کند و تازگی‌ها بیار هم یاد گرفته و همیشه یک‌ساعت دوساعت پول بیار را پیش داده و تا ساعت دو بعداز نصف‌شب بیار بازی می‌کند. تازگی‌ها پیش یکی از عکاس‌های خیابان لاله‌زار عکس انداخته و بزرگ کرده و ازو با اصرار تمام خواهش کرده است که عکس او را پشت قاب آینه و در وسط لاله‌زار بگذارد.

واضح است که در این مدت زن آقای وجیه‌الدوله هم بیکار نبوده زیرا دو خر را که در یک طویله می‌بندند اگر همرنگ نشوند همخو می‌شوند و کهر هم کم از کبود نیست.

او هم شلیته را به پاچین و چهارقد گاس را به چهارقد تور بدل کرده. چادر او هم از عبایی به اطلس شسته و پس از آن به کرپ دوشین رسیده است. او هم حالا عضو جمعیت‌های نسوان است. در سینماها حاضر می‌شود.

سر او هم مثل سر شوهرش بو قرمه‌سبزی گرفته.

او هم مجلهٔ عالم نسوان را مشترک است. او هم مرتب هفته‌ای یک‌بار به خیاط‌خانهٔ مادام شیک یا مادام بکیان می‌رود و هرهفته یکدست لباس جدید سرمه‌دوزی و برودری‌دوزی با گل‌های ابریشمی سفارش می‌دهد.

او هم راه خانهٔ خانم چرخ پلیسه و ماشین آژور را یاد گرفته است. او هم هر روز صبح برای خودنمایی به محکمهٔ فلان مادام و دندانسازی فلان دکتر می‌رود و هر روز برای خود یک مرض جدید اختراع می‌کند. او هم انژکسیون چاقی می‌زند. او هم با تمام یهودی‌های خرازی‌فروش لاله‌زار خواهر خوانده است. عطر هوبیگان

و پودرکوتی را از مغازهٔ کهن، دستمال و دست‌کش را از مغازهٔ بن‌ژور و چهارقد را از مغازهٔ آقابابا می‌خرد. شیرینی کافه لاله‌زار و کافه وکا در خانهٔ او هست.

کاکائوپختن را یاد گرفته، با شوهرش پاستور و بلت سردل بخواه بازی می‌کند. کلاه شیطانی برای بچه‌های خود خریده. کفش رکابی او ازکفش‌های معروف است که هنوز قیمت آن از جفتی ده‌تومان پائین نیامده است. مشق تازه کرده، ضرب می‌گیرد، آواز مشق می‌کند، مادموازل فلان به او درس فرانسه می‌دهد. چغاله‌بادام را با چنگال در نمک فرو می‌کند و می‌خورد. دم از آزادی نسوان و رفع حجاب می‌زند. با شوهرش در سر همه‌چیز مکابره می‌کند. او از آنهایی است که در میدان سپه کتاب مکر زنان را از دست بچه‌های روزنامه‌فروش گرفته و آتش زده‌اند. صبح‌ها به‌جای شیر و چای اومالتین می‌خورد. با وجود این‌که سواد فرانسه ندارد روزنامهٔ فمینا را آبونه است. وقتی شنیده بود در پاریس مد شده خانم‌ها لب‌های خود را به رنگ آبی و بنفش درمی‌آورند و چون هنوز روغن آبی و بنفش وارد تهران نشده بود پیشدستی می‌کرد و لب‌های خود را با جوهر بنفش و جلد کاغذ سیگار گاوی‌رنگ می‌کرد. او حالا سال‌هاست که از میکرب می‌ترسد و وقتی که به او بگویند ایرانی‌ها همه مالاریا دارند اوقاتش تلخ می‌شود و فریاد می‌کند: «من همهٔ مرض‌ها را دارم غیر از مالاریا» او هم طرفدار سیاست اقتصادی است و هم طرفدار جدی تربیت ساکسون است. خودش توی خانه با بچه‌ها فوتبال بازی می‌کند. به انستیتو پاستور رفته و سالک کوبیده است.

شوهرش را وادار کرده است که در کلوب‌ها عضو شود. آقای وجیه‌الدوله را درین سن با این مقامات مجبور کرده است پیش یکی از

شاگردهای مدرسهٔ آمریکایی درس انگلیسی بخواند و هر روز جمعه صبح تا ظهر با کلوپ اسپورت مشغول بازی فوتبال باشد. آقای وجیه‌الدوله در نتیجهٔ اصرارهای پی‌درپی و الزام خانم مجبور شدند تقاضای عضویت ایران جوان را هم بکنند ولی هیئت مدیرهٔ ایران جوان هنوز دربارهٔ آقای وجیه‌الدوله تحقیقات خود را تمام نکرده است و گویا تا یکی دوسال دیگر هم تمام نکنند. یک جلد از کتاب «سیاست اروپا در ایران» در خانهٔ ایشان است و هرسه جلد رمان معروف «تهران مخوف» و یک جلد «گل پژمرده» را مکرر خوانده و حفظ کرده است. از بین جراید با شفق سرخ میانهٔ گرمی دارد زیرا که اغلب زن و مرد را با یکدیگر به جنگ زرگری می‌اندازد. بالاخره چه دردسر بدهم زن آقای وجیه‌الدوله خانم خیلی متجددی است و فقط نقصی که دارد این است که در مدرسهٔ آمریکایی تحصیل نکرده و تا به‌حال موهای خود را با آب اکسیژنه یا به‌قول دوافروش‌های یهودی «آب برای بوری‌مو» بور نکرده و گیس خود را به اصطلاح آلاگارسون از ته به مد جدید نزده است.

نه این است که تا به‌حال به این خیال نیفتاده، البته چندین دفعه هردو خیال را کرده است و هردفعه شوهر او سخت مانع شده زیرا همان‌طور که این خانم علاقهٔ تامی به ریش سیاه پرپشت آقای وجیه‌الدوله دارد و نمی‌گذارد آن را بتراشد آقای وجیه‌الدوله هم هنوز به یاد گیس زینب خاتون مادر بچه‌ها هست که به قد کمان است و از کمان بلندتر و از شبق مشکی‌تر است و البته نمی‌گذارد این گیس که به بلندی کمان و به سیاهی شبق است از دست او برود و تا به‌حال همیشه به‌قول روزنامه‌نویس‌ها و منشی‌های ادارات «مجدانه» از بورکردن و بریدن آن ممانعت کرده است.

چندی قبل در ماه رمضان آقای وجیه‌الدوله در موقع مراجعت از وزارت‌خانه به افطار مهمان یکی از هم‌قطارها بود که تازه به‌موجب قانون استخدام حداکثر حقوق رتبهٔ خود را به‌زور درآورده است.

همقطارهای وزارت‌خانهٔ آقای وجیه‌الدوله بعد از این مدت هنوز فایدهٔ ریش پرپشت سیاه او را نفهمیده‌اند و هنوز ندانسته‌اند که ریش سیاه پرپشت آقای وجیه‌الدوله بی‌فایده نیست همان‌طور که گیس سیاه و بلند زوجهٔ ایشان بی‌مناسبت نیست. البته کسی که فایدهٔ چیزی را نمی‌داند به آن اهمیتی نمی‌گذارد و به همین جهت آن شب به ریش آقای وجیه‌الدوله به هیچ‌وجه احترام نکردند که سهل است بی‌احترامی و بی‌ادبی هم کردند. او هم هرچه دست به ریش کشید و خواست عظمت آن را مجسم کند و رفقا را از شوخی بازدارد نشد. یکی ریش او را به ریش یهودی تشبیه می‌کرد، دیگری به ریش بدتر از آن. بالاخره از بس او را به اشخاص بد تشبیه کردند بیچاره به‌ستوه آمد، جرش درآمد. آقای وجیه‌الدوله‌ای که از میدان هرگز درنمی‌رود بالاخره مثل پهلوان‌های شکست‌خوردهٔ ایران در مسابقهٔ فوتبال اخیر محرمانه خود را به چاک زد و باکمال خشم عصبانی به خانه برگشت. به‌طوری عصبانی بود که حتی چشمش به گیس سیاه بلند زنش که از کمان بلندتر و از شبق مشکی‌تر بود نیفتاد. بلکه تمام منافع ریش را فراموش کرد. حتی عکسی راکه عکاس در وسط لاله‌زار پشت شیشه آینه خود گذارده است فراموش کرد.

آقای وجیه‌الدوله به‌قدری عصبانی شده بود که از تمام این خسارات صرف‌نظر کرد و مصمم شد که فردا حتماً ریش خود را بتراشد. شب با این خیال به خانه برگشت. واضح است که به زنش هیچ نگفت زیرا می‌دانست که او مانع خواهد شد. شب را با این خیال

خوابید و تمام شب را خواب می‌دید که ریش اطراف او را گرفته و دورادور او از موهای سیاه ریش او پر شده و هرجا که قدم می‌گذارد از بس ریش ریخته است راه آمدوشد نیست.

بعد ازین خواب‌های پریشان صبح خیلی زود از خواب برخاست. عمداً زود بیدار شد که زن او هنوز خوابیده باشد.

با کمال عجله لباس پوشید و از خانه بیرون رفت. اول خواست به‌طرف سلمانی همیشگی خود برود. دید او راضی نخواهد شد زیرا سالها است که این ریش به‌دست اوست و با آن سروکار دارد و حق بزرگی درگردن اوست که هرگز راضی نمی‌شود این ریش را به‌دست خود بتراشد. مثل پدری که راضی نیست به‌دست خود پسر را مجازات کند. صلاح دید به اولین دکان سلمانی که می‌رسد وارد شود.

اتفاقاً یک سلمانی تازه مشغول بود در دکان خود را باز کند. آقای وجیه‌الدوله مثل اینکه به دزدی یا روز روشن در مقابل چشم همه به یکی از خانه‌های بدنام می‌رود اطراف خود را درست نگاه کرد که کسی او را نبیند و بعد از آنکه مطمئن شد با کمال عجله خود را به وسط دکان سلمانی انداخت روی صندلی مقابل آیینه نشست و با کمال ترس و وحشت سلمانی را صدا کرد. سلمانی هم قطیفه‌ای دور گردن او بست، کلاه او را برداشت؛ یقه و دستمال گردن او را باز کرد. شانه و ماشین و قیچی را آورد. قدری پنبه در اطراف گردن آقای وجیه‌الدوله در یقهٔ پیراهن او فرو کرد. مشغول شد که موهای سر او را کوتاه‌تر کند و درضمن متعجب بود که این مشتری صبح به این زودی از کدام سوراخ فرار کرده است.

آقای وجیه‌الدوله در تمام مدتی که سلمانی مشغول زدن موهای سر او بود به آیینهٔ روبرو نگاه نمی‌کرد از ترس اینکه مبادا ریش سیاه

پریشت قشنگ خود را ببیند و حیفش بیاید و دلش بسوزد. حتی به ظروف ورشو که روبروی او بر روی میز سلمانی چیده شده بود نگاه نمی‌کرد که عکس او در آنجا هم نیفتد و همان‌طور چشم خود را به کلی بسته بود. سلمانی پس از زدن موهای سر پرسید: «ریش را هم کوتاه‌تر کنم؟» اینجا دوباره حس رأفت و شفقت آقای وجیه‌الدوله نسبت به ریش خود به‌جوش آمد. به‌همین جهت اول جرأت نکرد مقصود خود را بازبگوید، گفت: «بلی خیلی کوتاه، از ته بزنید». سلمانی قیچی را به ریش سیاه پرپشت آقای وجیه‌الدوله که آنقدر معدن استفادات مادی و معنوی او بوده است فرو برد و قدری از موهای آن را روی قطیفه‌ای که روز اول سفید بوده و اینک از شدت استعمال زرد شده است ریخت. وقتی‌که آقای وجیه‌الدوله قیچی فلزی سرد را در تماس با پوست گرم چانه و گونهٔ خود احساس کرد دانست که سرنوشت او همین الان تعیین خواهد شد و این ساعت دم آخر زندگی سعادت اوست. معذلک شوخی‌های زنندهٔ دیشب رفقا به‌یادش آمد. دوباره آتش غضبش جوشید. وقتی‌که چشم را بازکرد دید نصف ریش او از میان رفته است. از آیینه نگاهی به‌صورت سلمانی ناشناس کرد. در دل خود گفت: «بزن بی‌رحم! تو که دلت برای این ریش نمی‌سوزد!» این‌دفعه دیگر درست در آینه نگاه کرد، دید واقعاً جوان حسابی شده و هیچ دخلی به سابق ندارد. به‌کلی شجاع شد، به سلمانی گفت: «بهترست که به‌کلی بتراشید».

سلمانی اول به وحشت افتاد، ترسید مبادا جانی یا مقصری باشد که می‌خواهد خود را عوض کند. ولی چون دید صاحب ریش اصرار دارد یادش آمد که درین اواخر مکرر از این جنایت‌ها کرده است. اهمیتی نداد، تیغ را برداشت به سنگ کشید، صورت آقای

وجیه‌الدوله را صابون مفصلی زد، از بالای صورت شروع کرد، تیغ می‌تراشید و پیش می‌آمد و ریش را با کف صابون به زمین می‌ریخت.

آقای وجیه‌الدوله حس می‌کرد که دیگر عظمت او تمام شده. سلمانی همین‌طور کار خود را می‌کرد، مثل اینکه سال‌هاست فقط کار او عبارت از تراشیدن ریش‌های بلندست. وقتی که نصف صورت تراشیده شد آقای وجیه‌الدوله پشیمانی در خود احساس کرد. ولی دیگر چه فایده؟ بالاخره تمام صورت تراشیده شده و سلمانی یکبار دیگر صابون زد و یکدفعهٔ دیگر تراشید. لگن خود را آورد زیر چانهٔ آقای وجیه‌الدوله نگاه داشت. صورت او را شست و وقتی‌که صورت آقای وجیه‌الدوله از آب لگن بیرون آمد و خود را در آینه نگاه کرد دید در نظر خود خفیف شده. فوراً کلاه را به‌سر گذاشت، یقه و دستمال گردن را نبسته پولی به سلمانی داد و با کمال عجله از دکان بیرون آمد. همین‌که چشمش به هوای خیابان افتاد وحشت او را گرفت. عبا را به‌سر کشید و با کمال عجله مثل مقصری که از سیاستگاه فرار کرده است خود را به منزل رساند. در ضمن راه حس کرد که به‌کلی ذلیل شده است، دیگر کسی نگاه توجه به او ندارد، دیگر کسی به او احترام نخواهد کرد. وقتی که به منزل خود رسید نوکرها او را به خانه راه نمی‌دادند و تصور می‌کردند دیگری غیر از اوست. بالاخره وارد حیاط اندرونی شد. دید زنش تازه از خواب برخاسته و در حیاط راه می‌رود. پرده اندرون را بلند کرد. کلفت‌ها او را نشناختند و وحشت‌زده فرار کردند و فریاد می‌کردند: «این مرد غریبه کیست؟» بچه‌هایش از مقابل او گریه کنان دررفتند. زنش پیش آمد، او را شناخت ولی هیچ نگفت، حتی اشاره‌ای هم نکرد. ساکت راه اطاق را پیش گرفت و در تمام مدت روز نزدیک شوهر خود نیامد.

آقای وجیه الدوله دید اگر امروز به اداره برود همه کس او را ذلیل خواهد دید. شرحی نوشت که «به‌واسطهٔ کسالت دو سه‌روزی به اداره نمی‌آیم».

رفت در اطاق خود لحاف به‌سر کشید و خوابید. مدتی زیر لحاف گریه می‌کرد و از زندگی آیندهٔ خود در فقدان آن ریش پرپشت سیاه قشنگ که علامت وقار و شخصیت او بود وحشت داشت. عاقبت خواب او را گرفت و باز همان خواب‌های پریشان شب قبل را می‌دید.

وقتی که از خواب برخاست نزدیک غروب بود. ناگهان دید زنش با سر بی‌چادر و چهارقد وارد اطاق شده و با کمال غرور و تکبر نزدیک او می‌آید. درست نگاه کرد دید گیس خود را بریده است. آن گیس بلند سیاه که از کمان بلندتر و از شبق مشکی‌تر بود بریده شده و حالا زن او به‌صورت رقاص‌های یهودی دستهٔ مطرب‌های جهود سابق درآمده است. فهمید که او هم انتقام کشیده. آقای وجیه‌الدوله ریش خود را تراشیده و خانم هم در عوض گیس خود را بریده است. با کمال خشم فریاد کرد: «زنیکه این چه کاری بود کردی؟». زن با کمال ملایمت و سادگی جواب داد: «گیس گرو ریش» و دیگر چیزی نگفت و از اطاق بیرون رفت.

آقای وجیه‌الدوله دو سه دفعه پیش خود تکرار کرد: «گیس گرو ریش؟ گیس گرو ریش؟» بعد دید دیگر نمی‌تواند درین خانه بماند، نه می‌تواند زن خود را بی‌آن گیس از کمان بلندتر و از شبق مشکی‌تر ببیند و نه خود را بی‌ریش درین خانه‌ای که همیشه در آنجا با آن ریش پرپشت سیاه قشنگ زندگی کرده است مشاهده کند. فوراً وسایل سفر خود را تهیه دید و با یک نفر نوکر شبانه عازم اسمعیل‌آباد ورامین شد. واضح است در آنجا هم به او خوش نخواهد گذشت. کدخدا به او

احترام نخواهد کرد. رعایا دیگر به ریش او خواهند خندید. دیگر نمی‌تواند ریش گرو بگذارد. دیگر نمی‌تواند اظهار لحیه بکند.

وقتی که آقای وجیه‌الدوله از خانه رفت زن او گریه کرد، متأثر شد، پشیمان شد، تصور کرد که قهر کرده است. گریه کنان به خانهٔ مادر خود رفت که از مادر چاره بخواهد. در راه هوا سرد بود. باد می‌آمد، گیس تازه‌بریده گردن او را برهنه گذاشته بود، سرمای سختی خورد. وقتی وارد اطاق گرم مادر خود شد زکام شدیدی کرد و همانجا افتاد و نتوانست به‌خانه برگردد. دو سه روز هرچه زکام او را معالجه کردند فایده نبخشید؛ عاقبت طبیبی را به بالین او آوردند گفت زکام سختی است که به مغز او اثر کرده و چاره جز زالوانداختن نیست. اما با موهای سر زالو اثر نمی‌کند باید سر او را تراشید. ناچار سر او را تراشیدند و زالو انداختند.

آقای وجیه‌الدوله در ورامین مشغول عزاداری برای ریش از دست‌رفتهٔ خود بود که دید مادرزنش باکمال عجله کسی را به سراغ او فرستاده و پیغام می‌دهد که زن او سخت ناخوش است و باید فوراً بیاید. باکمال عجله عازم شد.

در راه فکر می‌کرد. ولی در مقابل فقدان گیس زنش دیگر به فکر فقدان ریش خود نبود. اول همان‌طور در خشم بود، بعد کم‌کم مهر و الفت زناشویی او را ملایم کرد. با خود می‌گفت اهمیتی ندارد، کاری است نباید بشود و حالا شده است. تقصیر از من بود که اول ریش خود را تراشیدم، او هم انتقام کشید. حالا که گذشته است چه می‌توان کرد؟ باز هم غنیمت است، باز صرفه با من است، زیرا که من تمام ریش خود را تراشیده‌ام و او هنوز موهای سرش باقی است. اگر آن گیس بلند سیاه که از کمان بلندتر و از شبق مشکی‌تر بود از دست من

رفته لااقل موهای سر او باقی است که خشم مرا تا اندازه‌ای تسکین دهد.

بیچاره غافل بود که آن هم به‌جای خود نیست. وقتی‌که وارد خانهٔ مادرزن شد سراسیمه سراغ زن خود را گرفت. او را به‌طرف اطاقی بردند که در آنجا خوابیده بود. یکراست به‌طرف بستر او رفت. مادرزنش مانع شد که نزدیک شود و گفت بعد از مدتی بی‌خوابی الان خوابش برده، بیدارش نکنید. آقای وجیه‌الدوله آمد کنار بستر نشست. دید زن او خوابیده و لحاف را بر سر خود کشیده. دیگر نمی‌دانست که در زیر لحاف چیست. همان‌طور که نشسته بود به یاد بازی‌های ایام طفولیت خود افتاد. دوباره حسرت او به‌جوش آمد. از فقدان آن گیس سیاه بلند گریه‌اش گرفت و همان‌طور که درکنار بستر گریه می‌کرد بر گیس‌های بلند و سیاه زینب‌خاتون حسرت می‌برد و زمزمه می‌کرد:

مادرم زینب خاتون   گیس داره قد کمون
از کمون بلندتره   از شبق مشکی‌تره...

در این اثنا ناگهان دید لحاف به کنار رفت و سر تراشیده‌ای بیرون آمد و تا چشمش به ریش تراشیده افتاد باز فریاد کرد:

«گیس گرو ریش! گیس گرو ریش!»

دیماه ۱۳۰۶

طوق لعنت

احمد زرین، دوست و همکار من، مدت‌ها شوق ازدواج داشت. چند سال تمام اغلب که با من درددل می‌کرد از تنهایی خود می‌نالید، از بدی زندگی مادی خود شکوه داشت. متأثر بود که امور داخلی خانهٔ او مرتب نیست. به‌قول خودش کسی را ندارد که او را تروخشک کند. سال‌ها دنبال «سروسامان» می‌گشت. اغلب با من شور می‌کرد. همیشه به او نصیحت می‌کردم که احتیاط کند. اغلب به او می‌گفتم ازدواج مثل پیوندی است که به درخت می‌زنند، ممکن است نگیرد، همیشه به او می‌گفتم با کمال حزم درین میدان معامله وارد شود زیرا که انسان درنتیجهٔ یک ثانیه خبط تمام عمر خود را ضایع می‌کند و اگر همسر او بر وفق دلخواه وی نباشد در تمام عمر خود معذب خواهد بود. مخصوصاً هراس من از این جا بود که ما صنعتگران موجودات عجیبی هستیم که جز در محیط خود جای دیگری نمی‌توانیم زندگی کنیم. می‌خواهیم همه‌کس مثل ما باشد. من می‌ترسیدم که رفیق من همسری پیدا کند که مثل او در عالم تصور و همیشه سرگرم خیالبافی نباشد! واضح است که با هم نخواهند ساخت و آن‌وقت زندگی هردو

حرام خواهد شد. هیچ‌یک ازین دام جاویدان رهایی نخواهند یافت.
به همین جهت همیشه به رفیق خود نصیحت می‌کردم که قبل از وصلت درست در اخلاق همسر آیندهٔ خود دقیق شود و از روحیات او اطلاع پیدا کند و درضمن به او ناامیدی می‌دادم که مطابق فکر و سلیقهٔ خود نادر است بتواند همسری اختیار کند زیرا می‌دانستم که زن‌ها مادی‌تر از مردها هستند و در بین این جنس لطیف خیلی کمتر از جنس قوی اشخاصی پیدا می‌شوند که فقط به خیالبافی صنعتگران خوش باشند. یک نویسنده مثل احمد زرین می‌تواند قناعت کند ولی یک زن جوان هرگز نمی‌تواند از چادر اطلس و کفش برقی و لباس‌های فاخر خوش‌دوخت و زینت‌های زنانه که در زندگی ما قدری ندارد ولی در زندگی زن‌ها دارای مقام بسیار بزرگی است چشم بپوشد.

در اوایل احمد زرین سلیقهٔ مرا داشت و دنبال زنی می‌گشت که در یکی از صنایع ظریفه مخصوصاً نقاشی و موسیقی دست داشته باشد ولی از بس دنبال چنین زنی گشت و پیدا نکرد بالاخره مجبور شد سلیقهٔ خود را عوض کند و مطابق سلیقهٔ همسر آیندهٔ خود قرار دهد.

یک روز به من اظهار کرد که حالا دنبال زنی می‌گردد که پیداکردن آن سهل‌تر است، یعنی همسری که خانه‌داری خرب بداند و بتواند خانه را اداره کند و از عهدهٔ تمام کارهای کدبانویی برآید و فقط تقاضایی که داشت این بود که همسر آیندهٔ او باوفا و مهربان و حق‌شناس باشد و ازو اطاعت کند زیرا او خوب می‌داند صنعتگران و مخصوصاً نویسنده‌ها چقدر خودسر و لجوج و نازپرورده هستند. به همین جهت احمد زرین خیلی زودتر توانست همسر خرد را اختیار کند و بالاخره خودش آمد و برای دوشب بعد مرا به عروسی دعوت کرد.

مجلس عروسی او مختصر بود زیرا واضح است کسی مانند احمد زرین بیش از این استطاعت ندارد که دونفر ساززن و آوازه‌خوان یهودی را دعوت کند و شیرینی و شربت و شام مختصری به پنج شش نفر از رفقای خود بدهد.

من و عبدالله رحمن با هم به عزم خانهٔ او در شب موعود راه افتادیم. وقتی وارد شدیم جعفر نقشبند و عباس اسد و محمود داراشکوه هم در آنجا بودند. چند دقیقه نگذشته بود که منصور دولت و علیقلی بختیار هم وارد شدند و مدعوین همین چندنفر بودند. مدتی به شنیدن یک قسمت از اشعار تازهٔ عباس اسد و محمود دارا شکوه و خواندن سه فصل از داستان جدیدی که جعفر نقشبند به اسم «وام‌خواهان» نوشته است گذشت. پس از آن ساززنهای کلیمی آمدند و تا موقع شام به استماع پرده‌های موسیقی آنها سرگرم بودیم. شام مختصری خوردیم که از هرحیث لذیذ بود. اولاً به‌واسطهٔ قیافهٔ دوست و همکار ما که نهایت خرسندی را نشان می‌داد. ثانیاً به‌واسطهٔ سادگی و خوبی غذا که کاملاً متناسب با مجلس بزم یک نویسندهٔ بی‌بضاعت ایرانی بود که چون معروف است چندان تمولی ندارد. ثالثاً به‌واسطهٔ متجانس‌بودن مدعوین که همه از همکاران و دوستان من بودند و با کمال آزادی می‌توانستیم آثار خود را برای یکدیگر بخوانیم و از هرگوشه و کنار ادبیات حرف بزنیم، بی‌آنکه کسی قیافهٔ کسل نشان بدهد و یا خمیازه بکشد. بعد از شام باز ساعتی نشستیم و چون وقت دیر بود از میزبان و همکار خود مرخصی گرفتیم و آرزو کردیم که با کمال سعادت و وفاق با همسر تازهٔ خود بماند ولی نمی‌دانم به کدام جهت من در دل خود بدبین بودم و یک‌قسم هراس درونی مرا به فال بد می‌انداخت ولی واضح است که بدبینی خود را،

آن‌هم در شب عروسی، نمی‌توانستم به زبان بیاورم.

چند روز دیگر احمد زرین را ندیدم و واضح بود مشغول است تنها از نعمت تازه‌یافتهٔ خود متنعم می‌شود. بعد از چند روز که ازو بی‌خبر بودم متوحش شدم و به خانهٔ وی رفتم.

دیدم رفیق من دیگر آن قیافهٔ شادمان شب عروسی وحتی آن ذوق و شوق قبل از ازدواج خود را هم ندارد. تصور کردم شاید برای آن است که لذت از این نعمت رفته و چون دیگر تازه نیست طبع زودرنج و هوس‌باز او را زده است. به من مجال نداد که در این باب سؤالی از وی بکنم و فوراً داخل موضوع شد. با منتهای پشیمانی نسبت به آیندهٔ خود مضطرب بود و درضمن شکایات متوالی دایماً تکرار می‌کرد: «دیدی چه غلطی کردم؟» خیلی اشخاص هستند که هروقت پیش‌بینی نسبت به واقعه‌ای کرده‌اند و پیش‌بینی ایشان درست درآمده است مغرور می‌شوند و همیشه لاف می‌زنند: «چه خوب پیش‌بینی کرده بودم!» ولی من در آن موقع مغرور نشدم و فقط منتهای تأثر را نسبت به خطرات زندگی دوست خود احساس کردم، زیرا همان‌طور که هراس داشتم می‌دیدم واقعاً زندگی او حرام شده است و از این به‌بعد باید در منتهای عذاب روحانی که نتیجهٔ همسر ناموافق است زندگی کند!

تازه یک‌ماه و چند روز از ازدواج احمد زرین گذشته بود و از حالا کار به‌جایی رسیده بود که او دیگر تاب در خود نمی‌دید و یقین داشت بیش از این نمی‌تواند تحمل کند!

باز مثل همیشه احمد زرین مدتی پیش من درددل کرد و باز از بدی زندگانی مادی و اختلال امور داخلی خانهٔ خود شکوه داشت.

سابقاً در ضمن ملاقات از تنهایی شکایت می‌کرد ولی این‌بار از

مصاحب خود می‌نالید. معلوم شد همسر تازهٔ احمد زرین یکی از آن زنان جوانی است که با تمام جزییات زندگی مادی مأنوس است ولی به هیچ‌وجه از زندگی‌های معنوی اطلاع ندارد. از همان روزهای اول شروع کرده است که شوهر خود را گرفتار بدبختی جاویدان کند. واضح است که دو سه روز اول زن هرقدر پررو باشد فوراً در خواهش را باز نمی‌کند زیرا که هنوز روی او باز نشده و هنوز از شوهر خود خجالت می‌کشد. به همین جهت زن جوان رفیق ما هم دو سه روز اول چندان موجبات اضطراب به شوهر خود نداده بود ولی به محض اینکه تعارف‌های عروسی و پایتختی تمام شده و خانم بنای خانه‌داری را گذاشته است اولین نقصی که در زندگی شوهر پیدا کرده این است که به اندازهٔ طمع او پول ندارد. با لحن ملایم و به‌شکل درخواست و خواهش این تقاضای خود را اظهار کرده و بعد کم‌کم کار به حکمرانی و چین ابرو و روی‌ترش هم رسیده است. ما هم از جزییات زندگی و توانایی‌های احمد زرین اطلاع داریم و می‌دانیم که اگر دزدی نکند بیش از این زندگی متوسطی که تا یک درجه محقرست نمی‌تواند تهیه کند. ولی زنان منطق مردان و مخصوصاً طبقهٔ ما را نمی‌فهمند.

مثل این است که خانمهای جوان فقط برای لباس فاخر پوشیدن و زینت به‌کاربردن زاییده شده‌اند. خانمهای جوان چادر اطلس، کفش برقی و پارچه‌های گران‌قیمت و زندگی پرآمد و شد و پول جیبی بسیار و بالاخره تمام جاه و جلال‌های دنیا را لازم دارند و در بین این طبقه از جنس لطیف زنهای جوان ایران حریص‌تر و خودخواه‌ترند. آنها هم متاع ایرانی و جزییات زندگانی مجلل ایران را لازم دارند و هم کالاهای اروپایی را می‌خواهند. این خانم‌های جوان نمی‌خواهند

بفهمند و بلکه نمی‌توانند بفهمند که اشخاصی هم مثل احمد زرین هستند که چندان به مادیات پابسته نمی‌شوند و قسمت اعظم اوقات ایشان در مسائل روحی می‌گذرد. شعر و موسیقی و نقاشی و حجاری و اشیاء صنعتی و حتی ادبیات که برای ما اینقدر اهمیت دارد و تصور می‌کنیم زندگانی بی‌آن میسر نخواهد بود برای این خانم‌ها بی‌اهمیت‌ترین چیزهاست. آنها یک جفت کفش تازه‌دوختهٔ جدید را به تمام آثار همر و فردوسی ترجیح می‌دهند و سراسر عمر ویکتورهوگو و شکسپیر و سعدی و خیام را با یک دستمال ابریشمی قشنگ معامله نخواهند کرد. بالاخره کم‌کم حوصلهٔ این خانم جوان از سردی‌های احمد زرین سرآمده است. رفیق ما درضمن اینکه تمام چهرهٔ خود را از شرم سرخ کرده بود برای من اعتراف می‌کرد که از آن روز هراس او نسبت به زندگی آینده‌اش به جایی رسیده است که او را در منتهای اضطراب و عذاب وجدانی انداخته و راستی که می‌تواند اطمینان دهد که این زنان جوان مادی که دنبال هوس جاه و جلال خود خیره‌وار به هر طرف می‌روند روزی پیمان ابدی خود را نشکنند و شرافت خود را در عوض یکی از این اشیاء بیهوده که در زندگی زنان جوان آنقدر پراهمیت است به بهای جاه و جلالی نفروشند؟

اما قسمت مضحکی هم در زندگی جدید رفیق همکار من هست و آن این است که گاهی زن جوان او بلاهای عجیب بر سر او آورده است. از آن جمله روزی احمد از خانه بیرون رفته بود، در موقع رجعت یک نسخه کتاب خطی خیلی گرانبهای خود را که منتهای علاقه به آن داشته هرچه گشته است در روی میز تحریر خود نیافته است و پس از بازخواست معلوم شده که خانم جوان برای برافروختن آتش بخاری آن را به کار برده است و در جواب غضب و خشم رفیق ما

خانم جوان با منتهای سادگی طبیعی به او گفته است: «واقعاً شما هم چیز غریبی هستید این کتاب مندرس موریانه خورده که از دست موش‌ها گرفته شده بود و به‌جز این کار فایدهٔ دیگری نداشت این قدرها اهمیت ندارد که بی‌خود اوقات خود را تلخ می‌کنید؟ مردم انگشتر الماسشان گم می‌شود واین‌قدر دلگیر نمی‌شوند!» دیگر در مقابل سخت‌گیری‌های این خانم جوان رفیق ما مجبور شده است یک قسمت از سکه‌های کهنهٔ خود را که برای مطالعات تاریخی ذخیره کرده بود گرو بگذارد و نمی‌دانید در موقعی که همکار من این مصیبت را نقل می‌کرد چقدر الحان صدای او حزن‌آور بود و چقدر اشک در چشم‌های او می‌غلتید! زیرا اعتراف کرد این پول را همسر جوان او فقط برای خریدن دو دست لباس لازم داشته است که به دوازده‌دست لباس دیگر او افزوده شود. پس از ذکر این وقایع احمد زرین آهی کشید و اذعان کرد که پیش از این خیلی سعادتمندتر از این بوده و حال آنکه خود را خوشبخت نمی‌دانسته و انتظار این روز را داشته است و بالاخره می‌گفت اینک بسیار بدبخت است درصورتی که بسیار اشخاص هستند که از تیره‌بختی واقعی او اطلاع ندارند و او را یکی از اشخاص سعادتمند زمانه می‌شناسند. رفیق ما می‌گفت که از آن روز عروسی تا به‌حال دیگر نتوانسته است کار کند زیرا که فکر او به درجه‌ای مشوش شده و به‌طوری نسبت به آتیهٔ خود و خانوادهٔ جوان خود مضطرب است که هیچ دماغ برای کارکردن ندارد و اثر ادبی معروف او که از چندماه اغلب همیشه به آن می‌نازید و امیدوار بود تا چندی بعد تمام شود هنوز نیمه‌کاره مانده است و بلکه چند صفحهٔ آن را خدمتگزار خانه در اثر بی‌توجهی که از خانم خود نسبت به آثار رفیق ما دیده است در موقع جاروب‌کردن اطاق مفقود ساخته است و

شاید احمد هرگز نتواند دوباره آن صحایف معروف را بنویسد زیرا که فکر و قریحهٔ نویسنده همیشه مساعد نیست و مثل پرندهٔ نازپرور و لجوجی است که خیلی مشکل است آن را دوباره به دام بیاورند. بالاخره احمد به قول خودش «بدبخت شده». مثل این بود که به من وصیت می‌کند. می‌گفت: مرا از جرگهٔ خود خارج کنید زیرا که حالا زن دارم و دیگر جزو انسان شمرده نمی‌شوم. با لحن بسیار حزن‌آوری می‌گفت حالا دیگر آخر زندگانی من است و به همین جهت به همین نزدیکی یک روز تمام دوستان و همکاران را جمع خواهم کرد و به ایشان شرح زندگی خود را خواهم گفت و نصیحت خواهم کرد که هرگز متأهل نشوند و مثل من درصدد بربیایند که همسری برای خود انتخاب کنند زیرا که همسر ما باید مثل ما باشد و چون ما هرگز در میان زنان کسی را پیدا نخواهیم کرد که سلیقهٔ ما را بفهمد بهتر آن است که تا آخر عمر خود حسرت هم‌آغوشی زنان را داشته باشیم، زن‌ها را هم در این حسرت بگذاریم که در میان صنعتگران یک همسر رؤف و مطیع برای خود پیدا کنند.

احمد زرین از آن روز دیگر چیز نمی‌نویسد و تمام حواس او در پی پول پیدا کردن است.

۸ فروردین ۱۳۰۴

فریب رنگ

آقای فریدون‌خان برجسته تا موش شده بود در چنین سوراخی گیر نکرده بود. چرا گاهی زرنگ‌ترین مردم روزگار فریب می‌خورند؟ چرا انسان را مخلوطی از خطا و شبهه سرشته‌اند؟ برای کسی که همه کس را فریفته است هیچ چیز تلخ‌تر از این نیست که خودفریفته شود! آقای فریدون‌خان برجسته نه فقط به گفتهٔ رفیق عزیزش حسینقلی‌خان مساعد بلکه به اعتراف تمام مردم تهران زرنگ‌ترین جوان‌هاست. چه می‌توان کرد؟ اگر انسان دورو نباشد مردم او را پاره‌پاره می‌کنند و می‌خورند. راستی از شما می‌پرسم: کدام احمقی است که درین زمانه و درین دیار یک‌رو باشد و یک‌رویی را بپسندد؟ هر زمانی اقتضایی دارد. در عصر افلاطون و ارسطو انسان از راه حکمت معروف می‌شد. در رم قدیم اشخاص به قوهٔ ناطقه ترقی می‌کردند. در قرون وسطی در اروپا هرکس زبان لاتین را غلیظ‌تر می‌گفت و می‌نوشت معروف‌تر می‌شد.

در مشروطیت اول ایران هرکس بیشتر اسم روسو و منتسکیو را می‌برد زودتر به همه‌چیز می‌رسید. در جنگ بین‌الملل هرکس بیشتر

اسم «هیندنبورگ» و «مکنسن» و «فالکن‌هاین» را بیشتر به‌زبان می‌آورد بیشتر در دل‌های مردم ایران جا برای خود باز می‌کرد. درین زمان هم که آقای فریدون‌خان برجسته و رفیق عزیزشان حسینقلی‌خان مساعد زندگی می‌کنند هرکس دوروتر باشد بیشتر ترقی می‌کند. وانگهی حیف ازین دوروزهٔ عمر نیست که انسان سر هیچ و پوچ مردم را از خود برنجاند؟ شریف‌ترین خصالی که انسان از چنتهٔ این مدت چندین هزارسال تمدن بیرون آورده است ادب و خوش‌محضری است. ادب به شما حکم می‌کند که اگر کسی هزار لاطایل در برابر شما بگوید همه را تصدیق کنید و اگر حرفی داشته باشید پشت سر او بزنید. مگر اولیا و پیشوایان بشر به‌جز این بوده‌اند؟

تمام کسانی که در تاریخ انسان به ادب و خوشرویی معروف شده‌اند همه از این گروه بوده‌اند. شرط عقل همین است. چرا باید بیهوده مردم را از خود رنجاند؟ مگر ما ضامن درک مردم هستیم؟ به‌ما چه مردم بد می‌کنند؟ لاطایل می‌گویند؟

درنتیجهٔ همین فلسفه‌ها بود که آقای فریدون‌خان برجسته در دل همه‌کس جای داشت. در هر مجلسی محترم بود. رفیق او حسینقلی‌خان مساعد با آن دو سه سانتیمتر ریش سیاه که برای افزودن ده دوازده‌سال دیگر بر بیست‌وسه‌سال عمر او بود. به‌واسطهٔ همین فلسفه‌ها بود که آقای فریدون‌خان برجسته را بر تمام کسانی که دیده بود ترجیح می‌داد. راست است که کارهای محرمانه هم با یکدیگر می‌کردند ولی تمام حظوظ جسمانی نیم‌شبان به یک‌طرف و این حظ روحانی روز آشکارا یک‌طرف! اگر این‌طور نبود پس چرا آقای حسینقلی‌خان مساعد از میان بیست‌تن معلم دیگر که در مدرسه همکار او بودند فقط فریدون‌خان برجسته را اختیارکرده بود؟ از قدیم

گفته‌اند رفیق و همنشینی بگزین کز تو عاقلتر باشد.

در میان این بیست‌نفر که شب و روز سرشان توی کتاب است و یک وقت از زیر کتاب بیرون می‌آیند که دنیا را آب برده است تردیدی نیست که عاقل‌تر از همه باز همان آقای فریدون‌خان برجسته است.

مثلاً فکر کنید این میرزا عبدالکریم‌خان نزدیک بین معلم ادبیات که شصت‌سال عمر خود را صرف ضمیر و صفت و اسم فاعل کرده است چه سرمشق عملی می‌تواند به شما بدهد؟ اگر مرد بود گلیم خود را از آب بدر می‌برد و حالا درین سر پیری درین برف و سرمای زمستان از آن سر دنیا بکوب‌بکوب به مدرسه نمی‌آمد.

یا آن میرزا غلامرضاخان مونس معلم تاریخ که در اول شباب هنوز ازکوچک‌ترین اصول مردم دارای عاریست و هنوز نمی‌داند تعارف را با که بکند و تملق را کجا خرج بدهد ازو چه کاری ساخته است که انسان شب و روز خود را با او بگذراند؟

نه، البته که آقای حسینقلی‌خان مساعد از میان تمام این گروه مردم بی‌دست و پای درمانده که به‌قدر یک سر مو هم آداب معاشرت را نمی‌دانند قهراً باید آقای فریدون‌خان برجسته را انتخاب کنند!

مثلاً می‌خواهید بدانید معاشرت با فریدون‌خان برجسته تا چه حدی منبع استفاده و مایهٔ عبرت در زندگی است؟

آقای فریدون‌خان تاکنون که سی و یک‌سال از عمر شریفشان می‌گذرد چهار حرفهٔ مختلف قبول کرده‌اند و در هر محیطی که بوده‌اند به قول ادیب معروف ما «دل‌ها را صید کرده‌اند». در ادارات دولتی مستخدم بوده‌اند، از میان چندین صدنفر که با ایشان محشور بوده‌اند فقط یکی دو نفر دیوانه هستند که می‌گویند آدم دورویی است. دیگران همه اعتراف دارند که آدم زرنگ زیرکی است. مدتی تحصیل

موسیقی کرده‌اند و در مدرسه با عدهٔ چهل پنجاه‌نفری معاشر بوده‌اند. هیچ‌کس نیست که دل خوش ازیشان نداشته باشد. مترجم یکی از اعاظم رجال ایران و یکی از نوابغ عصر حاضر بوده و چندبار با او سفرهای متمادی در اروپا کرده‌اند و او ایشان را از جان شیرین و از نور چشمان زیبای دلفریب خود بیشتر دوست می‌دارد.

در همین مدرسه که سه‌سال است مشغول تدریس است از مدیر و معلم و ناظم گرفته تا شاگردان و فراش همه متفق‌اند که این جوان آیتی از زرنگی است. از آن معلم جغرافیا و آن معلم نقاشی بگذرید که هیچ‌کدام عقل پابرجایی ندارند و حرف ایشان دربارهٔ کسی سند نیست.

درهرصورت دریغا که طبیعت گاهی ظالم است. گاهی این قوهٔ کور و کر پیش‌آمد و قضا هیچ نمی‌داند ضربهٔ خیانت شعار خود را بر سر چه عزیزانی وارد می‌آورد.

اگر امروز هم یکی از این ضربت‌ها به آقای فریدون‌خان برجسته خورده است او کسی نیست که به این بادها بلرزد و برای این چیزهای واهی بیهوده از فضایل آبا و اجداد خود دست بکشد.

بالاخره این همه مانع نیست که قضا و قدر زهر خود را نریخته باشد. ناهید اعظم همشیرهٔ مکرمهٔ آقای فریدون‌خان برجسته از عالم جوانی و دار دنیا فقط یک پسر دارد مثل شاخ شمشاد. اسدالله‌خان حالا دیگر ماشاءالله ماشاءالله چشمم کف‌پاش، استخوان ترکانده و شانه‌ای بازکرده است. جوان معقول حسابی است، حالا اگر درس درست نمی‌خواند عیب او نیست. کدام‌یک از بزرگان عالم در مدرسه خوب تحصیل کرده‌اند؟ همیشه قرایح و ذوق‌های سرشار بعد از مدرسه ظاهر می‌شود. اسدالله‌خان هم از مقدمات بزرگی

درس‌نخواندن را دارد ولی او از بزرگان عالم هم بزرگ‌تر خواهد شد زیرا که بزرگان عالم اگر درس نمی‌خواندند باهوش بودند و این قرةالعین نه درس می‌خواند و نه هوش دارد.

زرنگی تمام‌دردها را چاره می‌کند و برای اینکه اسدالله خان آخرالامر بتواند چندسال دیگر یک ورق چاپی به خط نسخ تعلیق بگیرد و آن را سند ماهی شصت‌تومان حقوق قرار دهد آقای فریدون‌خان همشیره‌زاده را به مدرسه‌ای که خود در آن درس می‌دهند برده‌اند تا به زور و رودربایستی و خواهش و توقع از هر راهی هست معلمین دیگر مجبور شوند به او نمرهٔ خوب بدهند. یکی از درس‌ها به‌عهدهٔ خود آقای فریدون‌خان است و البته در آن درس کسی را به جز اسدالله‌خان حد آن نیست که شاگرد اول بشود.

ناهید اعظم از سلمانی مسیو آبرام گرفته تا حمام ولی‌آباد در تمام طهران از جنوب به شمال همه‌جا درس‌خواندن نور چشم خود را مانند کراوات یزد و چای لاهیجان و گز اصفهان معروف کرده است. مگر در تاریخ ایران مکرر دیده نشده که اشخاص در سن ده‌سالگی علامهٔ دوران باشند؟ حالا اگر گاهی پایش بیفتد که اسدالله‌خان دوسطر را بخواند و از عهده برنیاید برای این است که بچه‌ها همه به سن اسدالله‌خان زود هول می‌شوند و اگر هزاران علم بخوانند در حضور بیگانه دست‌پاچه می‌شوند و از یادشان می‌رود. این دلیل نیست. دلیل فقط مهر و امضای رسمی مدیر مدرسه‌ای است که تاکنون همواره اسدالله‌خان را در هرسالی شاگرد اول معرفی کرده و در هر امتحانی بهترین نمره را داشته است.

در امتحانات نهایی امسال هم خدا زور بازوی آقای فریدون‌خان را برکت بدهد. با تمام معلمین وارد مذاکره شد. با همه قراری گذاشت

که ورقه‌ای که با مرکب سبز نوشته شود یا در گوشه‌ای لکهٔ مثلث شکلی افتاده باشد یا با فلان جمله شروع شده باشد متعلق به آقای اسدالله‌خان همشیره‌زادهٔ آقای فریدون خان است و حداقل نمره‌ای که باید به آن داد بیست است: قرار شد در امتحانات شفاهی پس از ادای جملهٔ اول فوراً ممتحن بگوید: «دیگر لازم نیست من می‌دانم شما شاگرد خوبی هستید از کلمهٔ اولتان پیداست که تا آخر را می‌دانید». بعد او را مرخص کند و نمرهٔ معهود را بدهد.

اما گاهی طبیعت کور و کرست و ملتفت هیچ‌یک از این ظریف‌کاری‌های فرزند انسان نیست. گاهی با زرنگ‌ترین مردم روزگار ستیزه می‌کند. آقای اسدالله‌خان قرار گذاشته بود که امتحان کتبی را با مرکب سبز بنویسد و گوشهٔ چپ آن را محاذات سطر سوم سیاه کند تا خال بزرگوار او متوجه باشد و آن نمرهٔ موروث را به او بدهد. اتفاقاً بدبخت‌ترین شاگرد کلاس، آن بیچاره‌ای که در تمام مدت سال نه یکشب به سینما رفته و نه یک‌دقیقه کافه مانده است و تمام اوقات را به امید واهی و ابلهانه صرف درس کرده، ورقهٔ امتحان خود را با مرکب سبز نوشته بود و اتفاقاً لکه‌ای از زیر قلم او در همان موضع معهود افتاده بود.

همین‌که آقای فریدون‌خان اوراق امتحان را گرفت فوراً درپی ورقهٔ همشیره‌زادهٔ نازنین گشت و چون به این ورقه رسید یقین کرد که همان است و دیگر درپی ورقهٔ دیگری که ممکن بود این دو علامت را داشته باشد نگشت. نخوانده نمرهٔ بیست را با مداد قرمز جلی بالای ورقه گذاشت و زیر آن را امضا کرد و مخصوصاً پایهٔ نمره‌های دیگر را پایین گرفت که همشیره‌زاده در آن‌کار جلوه کند. وقتی‌که به ورقهٔ سبز دیگری با همان نشانی‌ها رسید به هیچ‌وجه ذهن او متوجه نبود که ممکن

است اشتباه کرده باشد، آن را هم بنا بر قراردادی که با خود گذاشته بود از زیر ذره‌بین عیب‌جویی رد کرد و نمره گذاشت. وقتی‌که نمره‌ها را استخراج کردند و در دیوار مدرسه اعلان شد آقای فریدون‌خان به‌قدری از نتیجهٔ مساعی خود اطمینان داشت که هرگز تصور ردشدن در حق اسدالله‌خان نمی‌کرد.

اتفاقاً آن معلم نقاشی را هم خوش‌رقصی گرفته بود و برخلاف قراردادی که با همکار عزیز خود کرده بود دوازده نمره از آنچه قول داده بود کم کرده بود. میرزا عبدالکریم‌خان نزدیک‌بین معلم فارسی هم اتفاقاً در موقع امتحان از جای دیگر دلش پر بود و اصلاً آن روز بیش از ده به کسی نداده بود و اسدالله‌خان هم فدای دل‌پری معلم شده و برخلاف سالیان درازکمتر از ده گرفته بود.

همین‌که این فسق‌ها بروزکرد اوضاع مدرسه دگرگون شد. حتی در و دیوار هم تعجب می‌کردند که چه شده است امسال اسدالله‌خانی که به ارث و اکتساب می‌بایست شاگرد اول باشد از امتحان رد شده و حتی تجدیدی هم نیست و در میان این همه تعجب‌ها چیزی که به‌هیچ‌وجه فهمیده نمی‌شد این بود که آقای فریدون‌خان هم به او نمرهٔ بد داده است. تنهاکسی که به مواعید خود وفاکرده بود باز همان ریش‌سیاه حسین‌قلی‌خان مساعد بود. باز هم گلی به جمال او.

انسان موجود عجیبی است که بزرگ‌ترین احسان‌ها را به امید پاداش یا به طمع و غرض می‌کند. اینکه خانم ناهید اعظم مدت ده‌سال که از مرگ پدرش گذشته برادر عزیز خود را در خانهٔ خود حتی بر شوهر خویش مسلط کرده و از کیسهٔ دیگری شام و ناهار و مخارج عیاشی او را پرداخته است برای این نیست که خواهر در حق برادر باید احسان کند بلکه برای آن است که برادرش معلم است و پسرش

در همان مدرسه درس می‌خواند و سال‌هاست که به امید ماهی شصت‌تومان که از آن ورقهٔ فراغت تحصیل به‌دست می‌آید این جوان زرنگ را تروخشک می‌کند. ده‌سال است که با رشوه و اعمال نفوذ نمرهٔ خوب در مدرسه به او می‌دهند. انسان پسر و برادر را برای چه می‌خواهد؟

برای این می‌خواهد که خاری از پیش پایش بردارند. پسر نان‌آور شود و برادر هم در مدرسه به پسر نمرهٔ خوب بدهد و به‌زور یا علی و ماشاءالله او را به‌سال آخر برساند.

هنوز چهار روز از امتحان سال نگذشته بود که آقای فریدون‌خان با هزار هم و غم به‌خانه برمی‌گشت و ریش سیاه و پرپشت توپی حسینقلی‌خان مساعد هم مصاحب او بود. هنوز از خم کوچه نگذشته بود که مرادعلی نوکر خواهرش به او رسید و با کمال بی‌حیایی از جانب خانم پیغام داد که اسباب‌های ایشان را بسته و به دکان بقالی سر خیابان سپرده‌اند.

حالا مدتی است که آقای فریدون‌خان برجسته بی‌خانمان و دربدر در میان شهری که جز حسینقلی‌خان مساعد کسی قدر و قیمت زرنگی را در آن نمی‌داند یکه و تنها باید شلوار خود را اتو کند و کفش خود را واکس بزند و این‌همه مصیبت برای آن است که فقط دو دقیقه در عمر خود فریب خورده و چند قطرهٔ مرکب سبز نابکاری باعث شبههٔ او شده است. آیا حیف نیست که جوان به این زرنگی فریب رنگ را بخورد؟

تهران شهریورماه ۱۳۱۲

سیل تمدن

به برادر عزیزم دکتر مشرف نفیسی

از دستبرد زمانه برای اللهقلی سه چیز مانده بود: یک دختر چهاردهساله با گیسوان خرمایی که چشمان سیاه او در زیر مژههای انبوه و بلند می‌درخشید، مثل چشمه‌ساری که از زیر خزه‌های خرم و شاداب متلؤلؤ شود.

دیگر یک خانهٔ محقر که در یکی از محلات کهنهٔ گنجه واقع شده بود. از آن خانه‌هایی که آسیب دور زمانه را محقر می‌شمارد. دیوارهای کاه‌گلی و اطاق‌های تاریک و تنگ آنها مثل پیران خاموش رازدار هزار اسرار است. ارسی‌های کوتاه آنها با شیشه‌های رنگارنگ آخرین یادگاری از عظمت صنایع ایران است. از آن خانه‌هایی که گاهی در شهرهای کوچک فراموش‌شده مثل گنجه دیده می‌شود.

سومین چیزی که از دستبرد روزگار مصون گشته و برای اللهقلی باقی مانده بود قوهٔ روحانی و جسمانی مخصوصی بود حالا دیگر آن نسل پهلوان و برومند ایران قدیم صحنهٔ گیتی را وداع گفته است! اندوه بیش از هر درد مزمن جگرخراش پیکر انسان را لاغر می‌سازد.

آن روز این مرض مسری هنوز در بین ایرانیان به قتل و غارت مشغول نشده بود. الله‌قلی اگرچه مرد پنجاه‌ساله بود ولی هرکس او را می‌دید وی را جوانی آبرومند تصور می‌کرد که تا لب گور هنوز مسافت دوری دارد.

هیچ چیز بیش از نیروی درونی، بیش از اعتماد به‌نفس شخص را قوی و برومند نگه نمی‌دارد! وقتی که این قوت باطنی متزلزل شود یک‌باره قوای بدنی شخص فرو می‌ریزد و او را از پای درمی‌آورد. دیروز او را دیده‌اید که هنوز پیشانی جوان او با غرور دلیرانه هوای آزاد را می‌شکافت و گویی به آسمان طعنه می‌زد.

چندساعتی بیشتر نگذشته که حربهٔ خاین و کشندهٔ یأس قلب او را درهم شکافته است و اینک مثل اینکه از دیروز تا امروز سال‌ها گذشته است اثر دور روزگار و فشار زمانه را بر پیشانی او می‌خوانید و او را می‌بینید که به فاصلهٔ چندساعت پیر شده است. الله‌قلی جز این سه چیز از فرجوانی و توانایی سابق خود نیندوخته بود. مایملک او همین دختر، همین خانه و همین قوت بدنی و نیروی روحانی بود. اگر چندسال پیش الله‌قلی یکی از اعیان گنجه بوده است و شکنجه‌های جنگ روس و ایران او را به خاک مذلت نشانیده او ازین پیش‌آمد چندان دلگیر نیست. همیشه گفته است: افسوس به روزگار گذشته نمی‌خورم به‌شرط آنکه دخترم و خانه‌ام و این بازوها برای من باقی بماند که تا عمر دارم با این بازوها دخترم را حفظ کنم و از در و دیوار این خانه که مسکن پدرم بوده است تا روز آخرین چشم من دور نشود و وقتی هم که نفس آخر را می‌سپارم بازپسین منظره‌ای که به یادگار همراه می‌برم نقش همین در و دیوار باشد. ولی هرچه شخص قانع باشد باز روزگار طماع‌ترست!

این پیرمرد از ثروت ازکف‌شده، از جاه و جلال از دست‌رفته، فقط به این سه چیز قانع بود و آن را هم دور روزگار بر او ابقا نکرد. گنجه تغییر اسم یافت و یلیزابتوپول شد. نصاری از دور و نزدیک رسیدند. حکومت جدید می‌خواست به قول خود تمدن را درین شهر مرتجع برقرار کند و تنها وسیله‌ای که برای این کار درنظرگرفت این بود که این پیرمرد را از خانه‌اش بیرون کند و یک یهودی را به جایش بنشاند. تمدن عوض شده بود و الله‌قلی نیز می‌بایست قربانی این تمدن جدید بشود. کاش تمدن به همین‌جا قناعت می‌کرد. جوان‌های متمدن با لباس‌های آراسته، ظاهر دلفریب، منطق رباینده، اطوار فریبنده روزبه‌روز زیادتر می‌شدند زیراکه تمدن در پیشرفت بود و طلایه‌های این پیشرفت می‌بایست هر روز بیشتر شوند.

جوان‌های بومی، دختر و پسر، از نظارهٔ این ظواهر فریبنده شایق به سوی تمدن جدید می‌شدند.

جاه و جلال خاتم درخشنده‌ای در دست دارد که فروغ آن همهٔ چشم‌ها را خیره می‌کند. این ربایندگی خیلی از جوانان را از کانون عفت خانوادگی و بسیاری از دوشیزگان را از پیرامون مادر و دامن ناموس دورکرده است.

دختر الله‌قلی هرچند در چشم پدر فرشته می‌آمد ولی فرشته نبود. فقط بشر نازپرورد و نازک بود. درخشندگی‌های این تمدن می‌بایست او را هم خیره کند والا تمدن پیش نمی‌رفت و گنجه نمی‌توانست به این زودی‌ها یلیزابتوپول بشود.

این سه چیز را هم که دستبرد زمانه از بازماندهٔ شوکت دیرین شرق برای الله‌قلی بازگذاشته بود تمدن ازو گرفت. خانه‌اش محفل تمدن و مسکن یکی از پیشوایان ترقی شد که از مرکز مملکت سردسیر شمالی

آمده بود گنجه را یلیزابتوپول لقب بدهد. دخترش را هم تمدن گرفته بود که در آغوش جوان متمدنی، در پیرامون پیروان ترقی، به لباس تمدن جدید درآورد. فقط قوت او دوروزی پس از این واقعه باقی ماند و آن هم زایل شد. می‌خواست چه کند؟

مگر خودش نمی‌گفت این زور بازو را برای حفظ دختر خویش لازم دارد؟ حالا که از حفظ او هم مأیوس شده است آیا نمی‌تواند از آن صرف‌نظر کند؟

الله‌قلی از قوهٔ حیوتی خود هم صرف‌نظر کرد و دیگر برای گنجه مانعی نبود که یلیزابتوپول بشود!

تهران ـــ در ماه رمضان ۱۳۴۱ (اردیبهشت‌ماه ۱۳۰۲) برای شب‌نشینی که از طرف جمعیت «ایران جوان» به افتخار پرفسور هانری ماسه مستشرق فرانسوی داده شده بود نوشته شد.

فرنگی‌مآبی

یکی از حکمای جدید می‌گوید: «خلقت هر موجودی برای انسان معمای بزرگی است.» ولی یکی ازین معماها برای من بسیار زود حل شد. من مدت‌ها تصور می‌کردم که اصلاً خلقت میمون مضحک است، گمان می‌کردم که خالق اشیاء این حیوان باهوش یا به قول داروین این پسرعموی انسان را فقط برای این خلق کرده که مردم را بخنداند!

کتب عهد عتیق و عهد جدید گفته‌اند که خدا موجودات را در شش روز خلق کرده است. روز هفتم را روز آسایش قرار داد یعنی از خستگی که خلقت تمام این اشیاء خرد و کلان و موجودات بزرگ و کوچک برای او تولید کرده بود در آن روز هفتم راحت کرد و به‌اصطلاح شاگرد مدرسه‌ها «تعطیل داشت»، به‌قول نظامی‌ها «راحت‌باش داد»، به اصطلاح بناها «نفس کشید»، به‌قول عوام «خستگی درکرد» بالاخره به کارگران خود حکم کرد که مثل باباعلی ما بیل و جاروب را کنار بگذارند، به دیوار تکیه کنند و چپقی چاق کرده به آسایش آن را بکشند. در هر صورت به هراصطلاح که بخواهید

بگویید باید گفت روز هفتم روز جمعهٔ خدا بود. من تصور می‌کردم که لابد این روز جمعه را نمی‌توان مثل ایام بارانی شاگردان مدارس و اجزای ادارات در خانه و زیر کرسی گذراند. این روز حتماً اگر تفریحی نداشته باشد مثل ایام مرض و روزهای هجران خیلی طولانی به‌نظر خواهد آمد. البته خدا می‌بایست برای تفریح کارکنان آسمان چیزی خلق کرده باشد که تماشای آن روز تعطیل را زودتر به شام برساند و به فردا وصله کند. من وقتی پیش خود فکر می‌کردم که در آسمان تئاتر و سینما نیست، حتی لوطی غلامحسین و درویش مرحب هم نیست، می‌گفتم لابد برای برگذارکردن ایام تعطیل عمله‌های آسمان خدا این حیوان شوخ، میمون را، خلق کرده است که آنها را بخنداند، ملتفت درازی روز نباشند و همین‌که از خنده فارغ شدند ببینند که روز جمعه تمام شده و نوبت اعادهٔ کار رسیده است.

مدت‌ها این تصور در من بود. گمان می‌کردم که میمون فقط برای همین مسخرگی روز جمعهٔ کارگران آسمان خلق شده است ولی به‌زودی این معمای خلقت هم حل شد، یعنی وقتی که در اعمال یکی از رفقای خود خیلی دقیق شدم توانستم که این معمای وجود را حل کنم. بالاخره این معما برای من این‌طور حل شد:

گفتم و گویا مکرر هم گفتم که من تصور می‌کردم اصلاً خلقت میمون از روز اول مضحک بوده است. اساساً این حیوان در عالم کار دیگری جز خنداندن مردم ندارد. ولی بعد معلوم شد که این‌طور نیست. برای من مسلم شد که میمون اصلاً خودش مسخره نیست. انسان است که او را مقلد و مسخره می‌کند. وقتی که این حیوان بیچاره به‌دست این میمون‌های خانه‌نشین می‌افتد، این موش‌های دوپا که هر حیوانی را به رقص می‌آورند، همه‌چیز را مورد ملعبهٔ خود قرار

می‌دهند، این موجود سخره‌ساز است که این حیوان بیچاره را بازیچهٔ خود می‌کند. او با کمال سادگی و بی‌آزاری در پای شاخسارهای درخت نارگیل جنگل‌ها مشغول فندق‌شکستن است، نه آینه‌ای دارد که در آن خود را نگاه کند و به آن اخم کند و نه چوبی دارد که آن را در پشت کمر بگذارد پیرزن شود و نه دست‌آموخته‌ای دارد که جای دوست و دشمن را نشان دهد و نه بالاخره لباس در تن اوست که هرکس ببیند بخندد. او فقط در زندگی طبیعی و بی‌آزار خود بالای درخت جنگل‌های گرمسیر در آفتاب نشسته است و منتظر معدهٔ خود است که هروقت به او بگوید گرسنه‌ام نارگیلی را از میان بشکافد و شیرهٔ آن را بخورد، یا یک بادام جنگلی را بشکند و مغز آن را بخورد. ناگهان انسان محیل، یکی از این بوزینه‌های قباپوش کله‌دار، که می‌خواهد حتی از هوش و قوهٔ تقلید میمون پول درآورد، می‌آید بچهٔ او را با آن ضجه‌ها و ناله‌های مادرش، می‌گیرد و می‌برد، با خود نگاه می‌دارد و بزرگ می‌کند و شب و روز به او درس مسخرگی و لودگی می‌دهد. بالاخره همین‌که بزرگ شد، در ادا و اصول استادگشت، او را دنبال خود درکوچه‌های شهر می‌گرداند، به خانه‌هایی که عروسی یا ختنه‌سورانی باشد می‌برد. بعد با او دوباره بیرون می‌آید ولی پولی را که با او گرفته است بی‌او می‌خورد. پس بر من ثابت شد که بوزینه اصلاً خنده‌آور نیست. خنده‌آور فقط چیزهایی است که انسان به او یاد می‌دهد و این فلسفه می‌دانید کی برای من ثابت شد؟ وقتی که در بین آشنایان خود بوزینه‌ای دیدم!

شما لابد ابروها را به‌هم خواهید فشرد، چشم‌ها را تنگ خواهید کرد، نگاه خود را خیره خواهید ساخت و با وضعی تعجب‌آمیز به طرف من نگاه خواهید کرد که: چطور؟ بوزینه‌ای میان آشنایان تو بود؟

آقایان ببخشید. علمای معرفةالنفس بحثی در علم خود داخل کرده‌اند که آن را مبحث «نصب‌العین» یا «خیال ثابت» می‌گویند.
می‌گویند وقتی که زیاد فکر چیزی را کردید آن فکر در دماغ شما راسخ می‌شود و دیگر از نظر شما محو نمی‌گردد. معلوم می‌شود که اگر یک کلمه را هم زیاد نوشتید آن کلمه هم به‌سر قلم می‌چسبد و دیگر از آن رها نمی‌شود. از بس در این اوراق لفظ بوزینه و میمون را نوشتم قلم من عادی شده و حالا هم که می‌خواهم انسان بنویسم باز به‌جای آن بوزینه می‌نویسم. پس تمنی دارم عفو کنید. آن کسی که بین آشنایان من بود میمون نبود انسان بود؛ انسانی مثل دیگران، یک نفر آدم صحیح‌النسب. یک جوان از خانوادهٔ نجیب تهران. به‌هیچ‌وجه بوزینه نبود، اگر هم بوزینه بود فقط بوزینه‌ای بود که از مدرسهٔ علمیهٔ تهران او را بیرون آورده، به یکی از مدارس متوسطهٔ پاریس برای تحصیل فرستاده بودند. علمای اجتماع می‌گویند قبول تمدن در انسان حس طبیعی است. این جوان هم به محض اینکه وارد پاریس شده بود فوراً فطرت خود را به قبول تمدن متمایل دید. روز اول که در پای درس معلم جغرافیا حاضر شد دید که این معلم می‌گوید آسیا قطعه‌ای است از زمین که مسکن اقوام نیمه‌وحشی است؛ درس جغرافیا که تمام شد در این عبارت کتب فکری کرد. دید علما می‌گویند که آسیا مسکن اقوام نیمه‌وحشی است. ایران کجاست؟ در آسیا. آسیا کجاست؟ مسکن اقوام نیمه‌وحشی. پس ایرانیان چه هستند! یکی از اقوام نیمه‌وحشی. متمدن کیست؟ اقوامی که در اروپا سکنی دارند. تمام این سؤالات را از خود کرد و جواب‌های آنها هم واضح است که به خودی خود می‌آید. بالاخره نتیجه این شد که برای او یقین گشت اگر تمدن را قبول نکند وحشی خواهد بود، آن‌وقت

وحشی کیست؟ این سیاه‌های بی‌تربیت، با لب‌های کلفت و بینی‌های پهن و گیسوان مجعد. این زردپوستان کوتاه‌قد، با چشمان تنگ کشیده، ابروان باریک، پاهای کوچک و گیسوان بافته. این قرمزپوستان درندهٔ آدمخوار که خرمهره دور گردن خود آویزان می‌کنند. بالاخره تمام کسانی که انسان از دیدن آنها نفرت دارد. دید اگر او هم متمدن نشود قطعاً در همان حالت خواهد بود و در هر نقطهٔ پاریس که او را ببینند همهٔ مردم دور او جمع خواهند شد و بچه‌ها کف‌زنان فریاد خواهند کرد! «اه! وحشی! وحشی!» دیگر برای او شکی نماند که باید تمدن را قبول کند. درس دوم درس تاریخ بود. دیگر این جا چشم‌ها را به‌کلی باز کرد و در آن واحد تمام بچه‌ها را نگاه می‌کرد که هرکدام از آنها حرکتی کند او یاد بگیرد. یکی از همسایه‌های او خواست توجه معلم را به خود جلب کند و از او اجازهٔ بیرون‌رفتن بگیرد و چون معلم به‌طرف او نگاه نمی‌کرد دست راست خود را به محاذات سر بلند کرد و شست خود را با انگشت ابهام سایید، به‌طوری که صدایی از آن بیرون آمد، یعنی به اصطلاح تهران بشکن زد. رفیق ما فوراً دانست که این یکی از علایم تمدن است. فوراً او هم یک بشکن زد تا صدای انگشتان او به گوشش رسید. برق شادی از چشمانش جستن کرد و آه تسلی‌آمیزی کشید. به قول «بچه‌ها ذوق کرد» و با خود گفت «من متمدن شده‌ام». حالا اگر معلم به طرف او متوجه شد و از او پرسید چکار داری، او هم جوابی نداشت بدهد و همهٔ شاگردان به او خندیدند. اینها همه چیزهایی بود که چون او مست غرور بود ملتفت نشد. در کوچه دید دو نفر به‌هم می‌رسند و کلاه خود را برمی‌دارند، گاهی به طرف آسمان می‌برند و گاهی به محاذات سینه به طرف زمین می‌آورند، دانست این هم از علایم تمدن است و از آن وقت به هرکس

که می‌رسید همین اثر تمدن را بروز می‌داد. اگر مردم به او می‌خندیدند، یکی نگاه غضب‌آلود به او می‌کرد. مثل کسی که خود را مورد تمسخر دیده است، دیگری نگاه خیره‌ای به او می‌دوخت، مثل کسی‌که به دیوانه‌ای برخورده است، اگر یکی دو دفعه به او فحش دادند، تمام این جزییات را هم ملتفت نمی‌شد زیرا که او مشغول بود با کبر و نخوت به خود بگوید: «من متمدن شده‌ام.» در سر شام که خوراک تمام شد و مربای آلو آوردند دید که یکی از همسایه‌های او آلویی را با قاشق در دهان گذاشت و بشقاب را نزدیک دهان آورد و هستهٔ آلو را بیرون کرد. او فوراً تقلید کرد.

فرداصبح در موقع ناهار و قلیان قند زیادتر از حد مکفی در استکان شیرقهوهٔ خود ریخته بود و قند حل نمی‌شد و جرعه‌ای که نوشید قند حل‌نشده وارد دهان او شد. فوراً تمدن به یادش آمد. فنجان را نزدیک دهان برد و قند را دوباره از دهان به فنجان انداخت. اگر دخترها خندیدند و پسرها هم چشمکی رد و بدل کردند باز او ملتفت نبود، زیرا که به خودش می‌نازید و می‌گفت: «متمدن شده‌ام.»

در سر ناهار فرداکه یکی از همسایه‌های او دستمال از جیب بیرون آورد و با صدای بلند بینی خود را در آن گرفت، او هم چون دستمالی همراه نداشت در حولهٔ سر سفره همین معامله را کرد. اگر همه به او اخم کردند، دخترها باز اظهار نفرت کردند، او مواظب نبود زیرا که به خودش می‌گفت: «من متمدن شده‌ام.»

بالاخره اگر من بخواهم تمام جزییاتی را که این رفیق ما در طی مدارج و مراحل تمدن پیموده است نقل کنم همه‌کس مسبوق خواهد شد، همه متمدن خواهند شد، دیگر شرافتی برای رفیق ما باقی نمی‌ماند که در میان اقوام نیمه‌وحشی آسیا یکی از نادرترین متمدنین

است.

تمدن خونی را که در عروق داخل کرده است هیچ قوه حتی مرگ آن را بیرون نمی‌برد. به همین جهت تصور نکنید که رفیق من وقتی که دوباره بین اقوام نیمه‌وحشی آسیا برگشت تمدن خود را از دست داد. نه هرگز چنین شبههٔ موهنی را نسبت به او نداشته باشید. او الان در تهران هم که هست همان متمدن دوآتشهٔ اروپایی است. زمستان‌ها که درکوچه‌های تهران راه می‌رود پالتوی خود را نمی‌پوشد. آن را تاکرده بر روی بازوی چپ می‌گذارد و هرقدر هم که از سرما بلرزد این رسم تمدن را به هم نمی‌زند زیراکه دیده است در پاریس روزهای آفتابی اوایل زمستان که مردم احتیاطاً پالتو را برای سرمای شب با خود برمی‌دارند هزاران نفر همین‌طور در معابر راه رفته‌اند. هنوز هم وقتی که آب یخ می‌خورد اگر یک ذره کوچک یخ وارد دهان او شد، همان‌طور لیوان را جلوی دهان می‌برد و یخ را بیرون می‌کند. هنوز هم درکوچه که به یک نفر متمدن می‌رسد یعنی به یک اروپایی هرچند هم با او آشنا نباشد کلاه خود را برمی‌دارد و به تفاوت گاهی به آسمان اشاره می‌کند وگاهی به سوی زمین. او هرگز زیرکرسی ننشسته است زیرا انسان متمدن روی زمین نمی‌نشیند. اگر یکی دوبارکه وارد اطاق مادربزرگ خود شده و در آنجا صندلی نبوده و ناچار شده که روی کرسی بنشیند و پشت به مادربزرگ خود کند و جده هم به او فحش داده است باز دلگیر نشده زیراکه در راه تمدن باید همه‌قسم فداکاری کرد.

این غذاهایی که همه می‌خورند برای او منافی حفظ‌الصحه است و آن گوشت گاوی که در قصابی خیابان استانبول می‌فروشند هرچند پیر و مریض باشد برای او مناسب با حفظ‌الصحه است. آفتاب و

هوای وسط تابستان طهران هرچه می‌خواهد گرم باشد، او مرد آن نیست که یقه و پیراهن آهاری را رها کند اگر هم بنا شود که روزی سه پیراهن عوض کند و هرسه را آهارزده بپوشد و بی‌آهار بکند باز تمدن را از دست نخواهد داد. گل‌های خیابان‌های زمستانی تهران هرچه می‌خواهند با کفش برقی و جوراب ابریشمی دشمن باشند، سرمای زمستان هرقدر می‌خواهد پاهای او را متألم کند، او کسی نیست که تمدن را از دست بدهد. بالاخره می‌بینم شهوت کلام دارد در افشای اسرار رفیق ما کمک می‌کند و اگر یک چند سطر دیگر بنویسم همه اسرار تمدن را خواهند فهمید و به فاصلهٔ چند روز تمام اقوام نیمه‌وحشی آسیا متمدن خواهند شد و دیگر شرفی برای رفیق ما که یگانه متمدن آسیاست باقی نخواهد ماند.

ولی حالا که خودمانیم حیف است بهترین شاهکارهای تمدن او را برای شما شرح ندهم.

ای اقوام وحشی آسیا! گوش کنید شاید این سعادت را داشته باشید که لااقل قسمتی از تمدن را قبول کنید!

پدر رفیق ما مرده بود. برای دلداری و سرسلامتی او رفته بودم. در اطاقی پذیرایی بزرگ ایشان جمع کثیری هم آمده بودند که متمدن ما را تسلیت بدهند این جوان متمدن هم درگوشه‌ای نشسته بود و پهلوی او برادر و خواهرکوچکش جاگرفته بودند. من که وارد شدم او برنخاست زیرا که متمدن برای نیمه‌وحشی‌ها تواضع نمی‌کند. فقط پهلوی خود جایی به من نشان داد و من هم نشستم.

مدتی همین‌طور نشسته بودم ناگهان دیدم رفیق ما ساعتی از جیب درآورد، در دست گرفت و خطاب به برادر و خواهر خود گفت: «اخوی، همشیره، پدر ما دیشب مرده است. تمدن حکم می‌کند که

باید برای پدر گریه کرد، اما بیش از یک ربع ساعت جایز نیست، زیرا که زیادتر از آن منافی با حفظ‌الصحه است. ما هم می‌رویم یک ربع ساعت برای پدرمان گریه کنیم. یا الله بفرمایید!»

این را گفت و شروع کرد به گریه با صدای بلند، به دعوت او برادر و خواهرش هم بنای گریه را گذاشتند. مدتی همین‌طور سه‌نفری گریه می‌کردند و ما هم با تعجب تماشا میکردیم. یکی دو دفعه دست‌ها را از جلو چشم برداشت و به ساعت نگاه کرد و بالاخره در دفعهٔ سوم دید که یک‌ربع ساعت صحی منقضی شده اشک‌های خود را پاک کرد و به برادر و خواهر خود گفت: دیگر بس است، بیش ازین از حفظ‌الصحه دور است.» بعد سر را به طرف آسمان بلند کرد، دستمال سفیدی درآورد و به سوی آسمان تکان داد و گفت: «پدر خداحافظ! خداحافظ! برای همیشه!»

مهرماه ۱۳۰۵

پوست خربوزه

این نیمکت‌های رنگ و رو‌رفته‌ای که اگر به وسایلی علمی نشانه‌ای را که پارچه‌های گوناگون روی آن گذاشته‌اند تجزیه کنند و عکس بردارند از متقال و کرباس بیقدر و بها گرفته تا مخمل نفیس فاخر اثر هرگونه دارایی و فقر بر آن دیده می‌شود در روح انسان جادوگری عجیبی دارد. شما هم شاید روزی برین نیمکت مدرسه نشسته باشید. اگر یک قطعه چوب کبوده زبان می‌داشت و می‌توانست با شما سخن گوید چه داستان‌های شیرینی که از دورهٔ کودکی توانگر و درویش و نامدار و گمنام برای شما نقل نمی‌کرد! ناچار روبروی شما میزی بوده است که رنگ‌های سیاه روز نخستین آن در میان گل‌ها و خطها و یادگارها مانند ستارگانی که از پس پردهٔ ابر ظاهر شوند در چشم شما خیره شده‌اند. ناچار شما هم روزی با نوک قلم‌تراش اسم خود را روی آن کنده‌اید. ناچار شما هم چندین بار دوات خود را روی آن ریخته‌اید.

تمام زندگی انسان یک‌طرف و این چندسال همنشینی با آن نیمکت سیاه یکطرف. ده دوازده‌سال بیشتر با آن نیمکت محشور

نبوده‌اید و پس از آن چهل یا پنجاه‌سال دیگر هم عمر می‌کنید ولی هرچه در آن ده دوازده‌سال شنیده‌اید چنان اندیشهٔ شما را مخمر کرده و چنان روح شما را سرشته است که هیچ نیرویی نمی‌تواند اثر آن را بزداید.

پدر هزاران چیز گفته، مادر هزاران سرمشق داده. پس از آن در زندگی که وارد شده‌اید کتاب‌ها، روزنامه‌ها، مجله‌ها خوانده‌اید، نمایش‌ها دیده‌اید، مشق‌ها از این و آن گرفته‌اید، فکرها برای شما دست داده، خواب‌ها دیده‌اید، وحی و الهام‌ها به شما شده، حدس‌ها زده‌اید، کشف‌ها کرده‌اید، ولی همه یک‌طرف و آنچه در مدرسه به شما آموخته‌اند یک‌طرف. خودتان نمی‌دانید هرچه فکر می‌کنید با منتهی به همان توشه و اندوختهٔ سن ۷ سالگی تا ۱۹ سالگی شما می‌شود. تصور می‌کنید حالا مرد کامل یا زن اندیشمند دانایی هستید که به میل خود بنا بر سلیقهٔ خویش، به اتکای دانش و بینش خود، پس از تأمل و اندیشهٔ دیرین براساس تجربه‌های خود کاری را می‌کنید. اگر می‌خواهید برای خوش‌آمد شما چیزی بگویم چنین است که می‌پندارید. ولی اگر راستش را بخواهید چنین نیست. اساس فکر شما همان است که در مدرسه گذاشته شده و هرچه بخواهید خود را از آن برهانید ممکن نیست.

اگر اندکی با خود اندیشه کنید می‌بینید شب و روزی نیست که یکی از یادگارهای آن روزگار در برابر دیدگان شما ناگهان آشکار نشود. چرا از دوره‌های دیگر یاد نمی‌کنید؟ چرا یادگارهای مدرسه تمام فکر شما را مسخر کرده و چرا مناظر روزها و شب‌های دیگر را از اندیشهٔ شما بیرون کرده است.

❊ ❊ ❊

بامداد زمستانی بود. در میان برف راه کوبیده بودیم. بخاری آهنین ما را چندان گرم نمی‌کرد. از شما چه پنهان من که دستکش خود را بیرون نیاورده بودم. ساعت دوم درس فرانسه بود. کتابی داشتیم که شاید سی‌سال باشد چشمم به جلد آن نیفتاده و نمی‌دانم چه اسم داشت. شما که بیگانه نیستید، البته می‌توانم گفت ما هم چندان چیزی از آن نفهمیدیم، مگر از ترس نمرهٔ صفر. شاید از میان هیجده نوزده‌نفری که آن‌روز آن مطلب را در آن کتاب خواندیم تنها من به‌یاد سپرده باشم. از آن هم‌شاگردی‌های من چند نفر اکنون در برابر دیدگان من ظاهر می‌شوند و یقین دارم آنها به‌یاد ندارند.

مطلب این بود که دختری صبح زود به مدرسه می‌رفت. پیرمردی هم در پی کار خود راه می‌پیمود و مواظب او بود. ناگهان دید دختر خم شد و پوست پرتقالی را که روی پیاده‌رو خیابان افتاده بود برداشت و درگودالی که کنار پیاده‌رو ساخته بودند انداخت. پیرمرد را کنجکاوی نگذاشت که نپرسیده بگذرد از دختر پرسید که چرا این‌کار را کردید؟ گفت ممکن است کسی آن را نبیند و زیر پایش بماند و پایش بلغزد و زمین بخورد. پیرمرد پرسید: این مطلب را که به شما آموخته است؟ گفت: معلمهٔ مدرسه. پرسید: این معلمهٔ شما چیزهای دیگر هم به‌شما می‌آموزد؟ گفت آری، به‌ما می‌گوید به‌درد مردم بخورید، پیران و ناتوانان را دستگیری کنید، به کوچکتر و ناتوان‌تر از خود رحم کنید، خدمتگزار همه کس باشید. حالا آن کتاب در برابر من نیست؛ البته توقع ندارید که تمام جمله‌های آن را به‌یاد سپرده باشم، زیرا که کسی نثر را حفظ نمی‌کند و اگر هم حفظ کرده باشد پس از سی‌سال از یادش می‌رود. به همین جهت حاق مطلب را از صندوقچهٔ حافظه بیرون کشیده‌ام و برای شما می‌نویسم.

اینک بیش از سی‌سال از آن روز زمستان مدرسه گذشته است. چگونه می‌شود که تازه امروز به یادم آمد که چنین مطلبی وقتی خوانده‌ام؟

حافظهٔ انسان یکی از عجیب‌ترین نیروهای طبیعت است. سی‌وچهل‌سال پیش چیزی را به ذهن سپرده‌اید و هرگز به آن مرور نکرده‌اید و در این مدت هیچ به یاد شما نیامده است ولی ناگهان روزی از میان هزاران خاطرهٔ دیگر بیرون می‌آید و آشکار می‌گردد. اینکه امروز به یادم آمد برای این بود که در راه در پیاده‌رو خیابانی پایم با پوست خربوزه‌ای که بر سر راه انداخته بودند مصادف شد و لغزیدم. تصور نکنید زمین خورده‌ام و از خشم و کین این چند سطر را می‌نویسم. خدا را شکر که به دیوار تکیه کردم ولی در همان موقع به یاد آن داستانی که در کتاب در روزگار کودکی خوانده بودم افتادم. آن کسی که این پوست خربوزه را بر سر راه انداخته بود اگر آن داستان را در مدرسه خوانده بود آیا این کار را می‌کرد؟

کیمیای هستی

چندماه پیش نمی‌دانم کدام‌یک از روزنامه‌های تهران این موضوع را به مسابقه گذاشته بود که: «خوشبختی چیست؟». محمد خدایار را هم با چندتن دیگر از نویسندگان درجهٔ اول شهر دعوت کرده بودند که درین زمینه چیزی بنویسند.

آن‌روز خدایار مصمم شد که این موضوع را شرح و بسطی بدهد، نه برای آنکه دعوت آن روزنامه را اجابت کند، زیرا که تاکنون محمد خدایار نتوانسته است به جراید تهران وقعی بگذارد، مگر یک یا دو روزنامه که دوستان و همکاران او اداره کرده‌اند و اتفاقاً جرایده‌ای که وی را دعوت کرده بود از آن روزنامه‌ها نبود. اگر درصدد برآمد درین باب چیزی بنویسد برای آن بود که این موضوع را شایان دقت و نگارش می‌دانست و برای شرافت مطلب بود که خواست چیزی بنویسد و نه برای شرافت دعوت‌کننده. ولی هرچه در ظرف دو سه روز درین زمینه نوشت خود نپسندید. مکرر اوراق را سیاه کرد و باز از هم درید و دور انداخت. آن هم کسی که هرگز به هیچ نوشتهٔ خود رجوع نمی‌کند و هیچ ورق از خود را پاره نمی‌کند. ولی آن اوراق را

پاره کرد زیرا که خود بهتر از همه‌کس می‌دید که از عهده برنیامده است و حق موضوع را ادا نکرده، از این‌رو پیش خود شرمسار می‌شد. راستی این موضوع برای خدایار بسیار وحشی و درضمن بسیار دقیق بود. شاید دوسه‌بار آن را به اشکال مختلف نوشت و باز قانع نشد. عاقبت درین زمینه چیزی به امضای وی منتشر نشد و دعوت آن روزنامه‌نویس اجابت ناشده ماند. از آن‌زمان تا امروز این موضوع محمد خدایار را رها نکرده است؛ زیرا که از موضوع‌های عادی زندگی است؛ طرف حاجت همه‌کس است. کیست که روزی چندبار از خود نپرسد: خوشبختی چیست؟

در هر قدمی که در زندگی برمی‌دارید همیشه به این معمای لاینحل برمی‌خورید کسانی که بسیاری از مشکلات غامض در اندیشهٔ روشن و نظر صایب ایشان حل‌شده باز نتوانسته‌اند این لغت را از فرهنگ بشر معنی کنند. هیچ‌کس تعریفی از خوشبختی نداده است و خدایار خود چقدر در طول ایام زندگی، در مراحل مختلف عمر، در معاینهٔ سوانح روزگار از خود پرسیده است که: خوشبختی چیست؟

چقدر در چنگال نومیدی و در پیرامون اندوه کوشیده است خوشبختی را بشناسد یا بداند که این کیمیای موهوم، این اکسیر نایاب کدام است و این کیمیای هستی چیست؟ کیست که خود را خوشبخت بداند؟ آن کسانی که ایشان را شما خوشبخت‌ترین مردم می‌پندارید، به سعادتشان رشک می‌برید، اگر به آنها نزدیک شوید باز می‌بینید که ایشان هم مانند شما خود را خوشبخت نمی‌دانند، هیچ‌چیز مثل دامنهٔ حرص خیالی انسان لایتناهی نیست.

اگر تمام نیکبختی‌ها در یک تن فراهم آید باز او درپی سعادت موهوم دیگری است. هرکسی آن چیزی را که ندارد رسیدن بدان را

خوشبختی می‌داند. آن‌کسی هم که همه‌چیز را دارد باز دنبال چیز فرضی مبهم خیالی می‌گردد که رسیدن به آن را سعادت خود می‌پندارد.

پس چگونه می‌توان خوشبختی را وصف کرد؟ چگونه می‌توان موهومات، اندیشه‌های واهی مردم را پیرو عبارات و کلماتی که قلم رسم می‌کند قرار داد؟

هرکس این لفظ را بنا بر خواهش طبع خود، بنابر احتیاج‌های خویش، از روی منافع و اغراض خود و موافق احساسات و مدارک خویش تعبیر می‌کند، هرکس برای خوشبختی یک معنی می‌تراشد و برای همه کس خوشبختی یک معنی بیشتر ندارد: رسیدن به آرزوی موهومی.

در نتیجهٔ نومیدی که از قصور خود در تعریف تشریح خوشبختی خویش احساس می‌کرد تا امروز محمد خدایار نتوانسته بود این کلمهٔ موهوم را معنی کند. سال‌ها پیش از آنکه روزنامه‌نویسی ازو بپرسد خوشبختی چیست روزی نبود که یکی دوبار این سؤال را از خود نکند.

بالاخره امروز اتفاق ناگواری معنی این کلمه را بر محمد خدایار کشف کرد.

امروز یکی از تلخ‌ترین روزهای زندگانی او و در ضمن یکی از شیرین‌ترین روزهای عمر او بود.

تلخ و شیرین؟ خواهید پرسید این تباین و تضاد شگفت را محمد خدایار از کجا یافته است؟

سؤال خواهید کرد از کجا توانسته است تلخی و شیرینی را با هم درآمیزد؟ مگر او ذائقه ندارد، خواهید پرسید چگونه توانسته است

دو کلمهٔ مغایر، دو لفظ متضاد، دو چیز ضد یکدیگر را با هم توأم کند؟
بی‌حوصله نباشید، شاید این چند سطر بتواند بر شما مسلم کند که چگونه یک روز ممکن است هم تلخ‌ترین روزهای زندگی و هم شیرین‌ترین ایام عمر باشد.
صبح فریادهای متوالی طلبکار خدایار را زودتر از هر روز از خواب بیدار کرده بود.
یک قسم غروری هست که دیگران دارند و محمد خدایار ندارد. آن تکبر مخصوصی است که تهی‌دست خود را توانگر وانمود کند. محمد خدایار هرگاه توانگر بوده به همه کس نشان داده و هرگاه که تنگدست شده شرمسار نبوده است به مردم بگوید.
امروز هم از آن روزهایی است که محمد خدایار از گفتن تنگدستی خود شرمسار نخواهد بود. نه، خوانندهٔ عزیز، دوست ما محمد خدایار هیچ شرمسار نیست به‌شما بگوید چهار پنج ماه است که تمام رنج‌های تهی‌دستی را می‌کشد و هیچ به روی بزرگوار خود نمی‌آورد.
اگر به کسی نمی‌گوید که تنگدست است از راه غرور نیست. نمی‌خواهد مردم را بفریبد. نمی‌خواهد آن تکبر مخصوص را مرتکب شود، فقط از این راهست که نمی‌خواهد جزو دیگری پیدا شود که تهی‌دستی را به گشادگی و فراخی تبدیل کند.
چیزی که فقط بسته به قضا و بوالهوسی حوادث است چرا بیهوده در راه وصول آن منت دیگران را بر گردن نهد؟ چرا بیهوده نعمت‌خوار دیگران باشد؟
وانگهی برای او چه تفاوت می‌کند؟ توانگری را با تهی‌دستی نزد او چه تفاوت است؟ مگر درویشی می‌تواند از هوش وی بکاهد؟ در دانایی وی خللی وارد آورد یا از قوه و قریحهٔ ذاتی او کم کند؟

بلکه بالعکس، محمد خدایار حس می‌کند که هرچه بیشتر در تنگدستی روزگار بگذراند روحش بزرگتر می‌شود. هرچه بیشتر بی‌نیازی خود را از این عوامل زندگی که دیگران همه پابست آنند آشکار می‌بیند، بیشتر یقین می‌کند که این چیزهای بیهوده، این تجمل‌های دون‌نواز، این توانگری که کسان را خیره می‌کند و رشحات دماغ و نغمات قلب را مانع می‌شود، اینها همه بیهوده‌ترین عوامل زندگی‌اند. درین زندگی چه چیزست که گواراست؟ فقط زیستن و آثار زنده‌بودن خود را آشکارساختن.

آیا آثار زنده‌بودن تجمل و ثروت شماست؟ آیا آثار وجود شما؟ زاییده‌های فکر و روح و قلب و قریحه و حواس شماست، یا اندوخته‌های شما؟

آیا تنگدستی می‌تواند آثار وجود محمد خدایار را ازو بگیرد؟ نه، هرچند که توانا و چیره باشد تاکنون نتوانسته است بر خزانهٔ فکر وی دستبردی وارد آرد.

در هر صورت امروز طلبکار بر در خانهٔ دوست ما محمد خدایار هنگامه‌ای برپا کرده بود. هنوز از سر کوچه نگذشته بود که مأمور اجرای عدلیه آمد. می‌گویند دزد از خانهٔ مسکین خجل بیرون می‌آید. امروز معلوم شد مأمور عدلیه هم از خانهٔ نویسندگان مشهور نومید برمی‌گردد.

مأمور برگشت، شاید فردا دوباره بیاید و این بار محمد خدایار را با خود ببرد. او هم ننگ نمی‌داند شما را بگوید که امروز آمده بود. این پرده‌دری چه چیز از شرف او می‌کاهد؟ با این همه فلسفه‌ها محمد خدایار نمی‌تواند منکر شود که هم مطالبهٔ آن طلبکار و هم دیدار مأمور اجرای عدلیه تلخ بود، از آن بادام تلخی که در میان شیرینی نقل

پیدا می‌شود و مزهٔ آن ذائقهٔ شما را تغییر می‌دهد تلخ‌تر بود، از آن محلول گنه‌گنه‌ای که به‌زور به کودک بیمار می‌خورانند تلخ‌تر، از آن تغیری که مادر مهربان به فرزند بی‌گناه خود می‌کند تلخ‌تر، از همهٔ فشارهایی که دور روزگار بر کسان وارد می‌آورد ناگوارتر بود.

هنگامی که محمد خدایار از خانه بیرون آمد، با پیشانی چین‌خورده، ابروهای به‌هم‌فشرده، سیمای گرفته، دیدگان فرورفته، هرکسی وی را می‌دید می‌دانست که امروز صبح دوای تلخی خورده است، دوایی که از تهمت تلخ‌تر و از دوری عزیزان نیز تلخ‌ترست.

خدایار فقط یک شیرینی برای رفع این تلخی‌ها سراغ داشت. به‌سوی آن رفت.

ابراهیم سودمند نقاش و مجسمه‌ساز توانایی است که توده‌های گل را با انگشتان خود جان می‌بخشد و از قلم‌موی او رنگ‌های فریبنده و مناظر دلکش جان‌فزایی می‌آموزند.

ضربهٔ آهسته انگلشتان محمد خدایار بر در کارگر خانهٔ محقر او باعث شد که در باز شد و با همان گشاده‌رویی همیشگی ابراهیم سودمند ازو پذیرایی کرد.

یکی از بزرگان جهان بی‌نیازی هم آنجا بود. کسی که همه می‌دانستند دوماه پیش با یک تای بوریا و یک کاسهٔ سفالین درگوشهٔ بیغوله‌ای بساط مناعت و بلندی همت خود راگسترده وکیسهٔ زر را از کاشانهٔ خود به خداوندش می‌فرستاد که درقبال آن مجبور نشود تشکر را با تملق اشتباه کند.

محسن کاتبی شاعر و موسیقی‌دانی است که با دم مسیحایی خود توانسته است از نو روحی در پیکر افسردهٔ موسیقی ایرانی بدمد.

او هم آنجا بود، همین‌که محمد خدایار وارد شد هردو تلخی‌های

امروز را در سیمای او دیدند، همین ننگ‌هایی راکه برای شما شمردم نزد ایشان هم اذعان کرد. سودمند مشغول بود از سیمای رنج‌کشیدهٔ لاغر کاتبی مجسمه می‌ساخت، اینک کار امروز او تمام شده بود. کاتبی با تکان‌های پی‌درپی که بر خود می‌داد سخنان خدایار را گوش می‌کرد. پس از آنکه بیان او به‌پایان رسید و چنددقیقه‌ای در سکوت گذشت برخاست و دست خدایار را با حرارت فشرد و به او گفت: «با این‌همه شما در نظر من کوچک نخواهید شد». این عبارت خداحافظی محسن کاتبی بود، در را بست و رفت.

محمد خدایار با میزبان خود تنها ماند. این میزبان وی گشاده‌روی‌تر از او نیست. تقسیر از اوست، چرا تاکنون نخواسته است تمثال توانگران را به روی پارچه‌های خود رسم کند و در برابر این همه رنگ‌هایی که حرام می‌کند اجرتی بستاند؟ چرا نخواسته است پرده‌های نقاشی و مجسمه‌های خود را به این و آن پیشکش بدهد؟ تقصیر او هم کمتر از محمد خدایار نیست.

همین‌که ابراهیم سودمند تنها ماند، به گوشهٔ کارگرخانهٔ خود رفت، چهارچوب مندرس شکسته‌ای را برداشت، ورقه‌ای از پارچهٔ مشمع با چند میخ بر آن کوبید، سه‌پایه رنگ و رورفتهٔ خود را روبرو گذاشت. رنگ‌ها و قلم‌موی خود را آورد. بر چهارچوبه‌ای نشست، صندلی کهنه‌ای را که در میان اطاق بود به محمد خدایار نشان داد و گفت: «بفرمایید».

این کلمه را چنان با آهنگ فرمانروایی گفت که محمد خدایار نتوانست اطاعت نکند. روبروی او بر صندلی نشست، دست سودمند بر روی پردهٔ نقاشی به‌حرکت افتاد. از روی تختهٔ چوب گردویی که سوراخی در آن بود و شست دست چپ را از آن سوراخ بیرون آورده

و تخته را نگاه داشته بود، از این رنگ، از آن رنگ، با نوک قلم‌موی خود برمی‌داشت و پیاپی روی پرده‌ای که بر سه‌پایهٔ روبروی خود گذاشته بود پهن می‌کرد. درضمن آنکه محمد خدایار بی‌حرکت نشسته بود وابراهیم سودمند پیوسته چشمان خود را بر چهرهٔ وی می‌دوخت و حالات وی را درنظر می‌گرفت و دوباره بر خطوطی که بر پردهٔ خویش رسم کرده بود متوجه می‌شد، شاید دوساعتی گذشت. نه سودمند چیزی می‌گفت نه خدایار جرأت می‌کرد که چیزی بگوید، زیرا می‌ترسید رشتهٔ توجه او را باکلمات خود قطع کند.

درین میان محمد خدایار فکر می‌کرد، باز فکر می‌کرد خوشبختی چیست؟

ناگهان، در آنجا، در میان کارکردن ابراهیم سودمند، این موضوع لاینحل که سال‌ها وی را معطل و سرگردان گذاشته بود و آن چند روز هرچه خواسته بود برای آن روزنامه بنویسد نتوانسته بود، بی‌مقدمه حل شد. امروز سه‌ساعت پیش بود که محمد خدایار دانست خوشبختی چیست.

دانست سعادت آن نیست که طلبکار به در خانهٔ شما نیاید. خوش‌بختی آن نیست که مأمور اجرای عدلیه چون برای ضبط دارایی شما می‌آید چیزی در بساط نیابد و شاید فردا هم برای دستگیری خود شما بیاید.

دانست که سعادت وصول به آن آرزوهای موهوم نیست. سعادت‌یافتن آن چیزی نیست که شما ندارید. یک چیز هست که شما دارید و فقط داشتن آن خوشبختی است.

دیگر او نمی‌داند که آن چیست. ازو نپرسید. از شاعر بزرگ بپرسید که چرا کیسهٔ زر توانگران را در نهایت تنگدستی پس می‌فرستد و چرا

محمد خدایار با آن همه تلخی‌های امروز در پیش چشم او کوچک نخواهد شد.

از آن نقاش بزرگوار بپرسید که چرا تمثال این و آن را به بهای زر نمی‌کشد و چرا بی‌مزد چهرهٔ محمد خدایار را بر روی پردهٔ خود می‌آورد.

طهران ۲۹ دیماه ۱۳۰۲

عشق واژگون

غلط مشهور در دنیا بسیارست. اگر فرهنگی درست می‌کردند که گاهی بعضی کلمه‌های متداول را در آن جمع می‌کردند در حرف غین می‌نوشتند: «غلط مشهور ــ آن عبارت از چیزی است که همهٔ مردم در معنی آن متفق باشند، عبارت از فکری است که همه قبول کنند ولی هیچکس به معنی آن پی نبرده باشد و همه کس آن را برخلاف معنی استعمال کنند.» حالا که چنین فرهنگی نداریم عقیده دارم به همین تعریف ناقص من قناعت کنید. در هر صورت غلط مشهور در دنیا خیلی است: خیار شمیران، پاکدامنی گروهی، فهم گروه دیگر، صابون قم، همهٔ این‌ها غلط مشهور است.

یکی از غلط‌های مشهور آن است که مردم می‌گویند زن مایهٔ بدبختی است.

اما من می‌توانم ثابت کنم که این غلط مشهورست و راستی برعکس آن باید گفت: مرد مایهٔ بدبختی است. حالا منتظرید ببینید این ادعا را چگونه ثابت می‌کنم؟ برای ثبوت مدعایی هیچ راهی بهتر از راه طبیعی نیست، یعنی از روی سرگذشت‌های مردم انسان بتواند

مثلی ایراد کند که ادعایی را ثابت بکند.

من هم می‌خواهم از روی زندگی رفیقم علی حامد نویسندهٔ معروف که تا به‌حال افتخار شناسایی او نصیب شما شده است این مسئله را ثابت کنم که مرد مایهٔ بدبختی است، آن هم بدبختی که؟ بدبختی همان کسی که تا به‌حال او را شما مایهٔ بدبختی خودتان دانسته‌اید. بدبختی کسی که شعرا او را شاهکار خدا، نقاشان وی را سرمشق بدایع، متدینین او را مرکز فسادها، علمای اجتماع او را منشاء بدبختی‌ها و خوشبختی‌ها و بالاخره همه‌کس او را چیزی دانسته است جز رفیق من شیخ عبدالکریم انجدانی ساکن مدرسهٔ دارالشفاء که او را هیچ نمی‌داند، آن هم برای این است که شیخ ما همهٔ اطوار خود را از روی امثال معمول در ایران درست می‌کند و این کار را هم فقط برای این می‌کند که مثل معروف «گربه چون دستش به گوشت نمی‌رسد می‌گوید بو می‌دهد» درست شود و مصداق پیدا کند. گفتم این موجودی است که هرکس او را چیزی می‌داند. زیاد شما را در معما گیر نیندازم. می‌خواهم بگویم زن، بلی زن، همان جانور دوپایی که اشک شما را سرازیر می‌کند، همان روباه دم‌بریده‌ای که در طول خیابان لاله‌زار صبح و عصر جوان‌های تربیت‌شدهٔ چیزفهم و صاحب‌عنوان را بیخود از بالا به پایین و از راست به‌چپ می‌دواند.

پس حالا که ادعا دارم مرد مایهٔ بدبختی است آن هم بدبختی زن، بفرمایید برویم سر مطلب تا مدعا را بر شما ثابت کنم.

رفیق و همکار عزیز من، علی حامد، جوان تمامی است. شاید بیشتر از حیث صورت تمام باشد نه از حیث سیرت. در هرحال تمام است. مخصوصاً سر و وضع او هیچ نقصی ندارد. تنها کسی است که در تهران همیشه آخرین شماره‌های روزنامهٔ مد را دارد. البته برای شما

اتفاق افتاده است که خیاط در موقعی که خواسته‌اید لباس بدوزید و از او در موضوع لباس خودتان شورکرده‌اید به‌شما گفته است. نیم‌تنه را دو دگمه بیشتر نگذارید و شلوار را هم تا زانو تنگ و از زانو به بالا گشاد کنید و لابد هم شما از اول متقاعد نمی‌شده‌اید ولی او با این جملهٔ متقن که: «آقا اختیار دارید این مدی است که آقای علی حامد تازه باب کرده‌اند.» شما را از وسوسه بیرون آورده است و چهار روز بعد از آن شما خوشحال بوده‌اید که در لاله‌زار و امیریه می‌توانید با یک‌دست لباس به مد آقای علی حامد گردش کنید.

پس معلوم شد آقای علی حامد را خیلی بهتر از من می‌شناسید ولی شاید از یک عیب علی حامد اطلاع نداشته باشید، این اتفاقاً بزرگ‌ترین عیب اوست. ببخشید یگانه عیب اوست، زیرا که رفیق و همکار عزیز من جز این عیب منقصت دیگر ندارد و آن عیب عبارت ازین است که همکار عزیز من طبعاً ادبیات را دوست می‌دارد. این مسئله بیشتر از این حیث عیب او به‌شمار می‌رود که دیگر حالا ادیب‌بودن مد نیست. در زمان سعدی مد بود.

پس خواهش می‌کنم ازین عیب بزرگ یا کوچک رفیق عزیز من چشم بپوشید وآن را به روی بزرگواری خودتان نیاورید ولی چون خودمان هستیم و عجالةً غریبه نیست ضرری ندارد اندکی از این عیب او حرف بزنیم:

ماه سومی که از فرنگستان برگشته بود نمی‌دانم چه جنونی به‌سرش زد که خیال کرد این عیب را ظاهر سازد، یعنی یک اثر ادبی برای تمام عمر از خود باقی بگذارد. شاید برای این بود که می‌خواست مردم بفهمند آقای علی حامد از فرنگ برگشته‌اند؛ یا بدانند که:

هنوز گویندگان هستند اندر عراق   که قوهٔ ناطقه مدد ازیشان برد

بالاخره هرکسی بداند که هنوز خون فردوسی سرد نشده و اگر دیگر در رگ آن آخوند آبله روی جندقی جاری نیست لااقل هنوز چند قطره از آن در شرایین این جوان قرن بیستم، این جوان پاک، این خوش‌لباس خوش‌صورت در جریان است.

خلاصه چه دردسر بدهم. آقای علی حامد یک تئاتر نوشتند بدین‌عنوان: «خانم خانه نیست» (با خط درشت) یا «بچه‌ها ساکت باشید» (با خط ریز) «ریختهٔ خامهٔ علی حامد تحصیل‌کردهٔ سویس و جوان تازه از اروپارسیده ــ طهران ــ زنبوربیل» و در گوشهٔ آن هم با خط ریز نوشته بودند «این داستان در شب جمعهٔ ۲۷ ربیع‌الثانی با وجود اینکه برف به‌شدت می‌بارید و سرما موش‌ها را در سوراخ یخ بسته بود و از هر سبیل یک شاخه نبات آویزان بود در حضور چهارصد و سی‌ودو نفر و نیم جمعیت که همه تحصیل کرده بودند و در ظرف دوساعت دست راست ایشان از دست چپ جدا نشد و متصل صدای رعدآسای آن در فضای گراندهتل طنین‌انداز بود با بزرگترین شکوه و بالاترین تردستی به نمایش گذاشته شد و طرف توجه و مورد سی‌ودو دفعه احسنت و نود وشش دفعه کف‌زدن از طرف حضار واقع گشت.»

فردای آن شب نمایش به‌قدری رفیق عزیز من آقای علی حامد معروف شد که از معروفیت خود برای پیشرفت یکی از آمال خویش استفاده کرد.

ده‌سال بود فکر می‌کرد که کلاه را به‌جای اینکه از چپ کج بگذارد از طرف راست کج کند. بالاخره این آرزو را فردای نمایش عملی کرد و ببینید مزهٔ شهرت و ظفر چیست؟ رفیق و همکار عزیز من چنان

معروف و طرف توجه واقع شده بود که کلاه را بدین طریق به‌سر گذاشت و هیچ‌کس هم ازو عیب‌جویی نکرد و هرکس دید گفت: تبریک می‌گویم عجب فکر خوبی کرده‌اید!

بالجمله دو روز پس ازین مقدمه آقای علی حامد حس کرد که: خوب، در صورتی که گراندهتل بیش از چهارصد و سی دو نفر و نیم جمعیت نمی‌تواند در اطاق نمایش خود بپذیرد آیا گناه سایر اهالی مملکت چیست که الی‌الابد از استفاده ازین تئاتر محروم بمانند؟ و آیا آن بیچاره رعیت تپه‌سیف و سرخس ناصری که از آمدن به تهران محروم است چه کرده است که باید بی‌نیاز باشد؟ حالا نه دولت علیهٔ ایران برای اهالی مملکت راه‌آهن درست نمی‌کند که بیایند و از خیابان لاله‌زار یا گراندهتل استفاده کنند چرا او مردم را بی‌بهره سازد؟ درنتیجهٔ این فکر به خیال افتاد که تئاتر را چاپ کند و منتشر سازد، ولی دید اگر فقط به زبان فارسی نشر دهد یک قسم خودپسندی است و تبعیض به‌شمار می‌رود و نباید سایر اهالی عالم را محروم بگذارد. این است که رفیق عزیز و همکار محترم و معروف من آقای علی حامد به مترجمین اجازه دادند که این تئاتر را به صدو چهل و یک زبان، که امروز در عالم حرف می‌زنند، ترجمه کنند. بالاخره متن فارسی یک صدو چهل و یک زبان ترجمهٔ آن با بهترین اسلوب افق مطبوعات ایران را رونق تازه و محیط معارف عالم را زیور بی‌اندازه بخشید ولی در چاپ سیزدهم ترجمهٔ عبری آن مؤلف محترم و نویسندهٔ شهیر به این نکته برخورد که تنها اسم علی حامد برای شناسایی او کافی نیست و بهتر این است که ازین به بعد با هرطبع جدیدی که ازین تئاتر نشر می‌شود یک عکس بی‌مثال او هم همراه باشد. به همین جهت به خیال افتاد عکس بیندازد.

ولی عکسی که رفیق عزیز من بیاندازد مثل سایر عکس‌ها نیست. باید از روی فکر و مطالعات کامل صورت بگیرد. به همین جهت آقای علی حامد سی و دو روز تمام در اطاق را به روی خود بستند و با آینهٔ قدی که پدرشان در سفر نهم فرنگ سوقات آورده بودند خلوت کردند. تمام اطوار مختلف خود را در آینه امتحان کردند و بالاخره این‌طور صلاح دیدند که گوشهٔ میز را میان دوپای خود بگذارند. با دست راست یک کتاب و با دست چپ یک قلم بزرگ آهنین بگیرند و قیافهٔ خیلی فکور و دقیقی به خود بدهند، تا هرکس این عکس را ببیند بداند که صاحب خوش‌سیمای خوش‌لباس آن در ضمن نویسندهٔ بزرگ، شاعر توانا و فیلسوف زبردست هم هست.

بالاخره این عکس را شست و دو عکاس معروف طهران هریک شست بار برداشتند و چون از همه بهتر پرفسور سابق دارالعلم خارکف و عکاس سابق گراندوک حاکم اوکرانی عکس برداشته بود رفیق عزیز و همکار من علی حامد شاهکار جاوید او را نزدیک گراورسازهای برلن فرستاد و از روی آن سیصد و دوازده هزار نسخه برای چاپ‌های سال جاری تئاتر او برداشتند.

حالا ببینید چطور ممکن است خوشوقتی یک‌تن، بدبختی یک‌تن دیگر واقع شود! این عکس قشنگ که یکی از ترجمه‌های زبان گجراتی تئاتر رفیق مرا زیور مخصوص می‌بخشید باعث ناامیدی یک قلب مصیبت‌کشیده و سبب گسسته‌شدن رشتهٔ نازک حیات یک بدبخت شد!

در کراچی دخترک هندی گندم‌گونی که تمام وجاهت مشرق‌زمین به یک تار موی او پیوسته بود بر خداوندان عشق روزی در معبد شک آورد. خداوندان غیورند. به همین جهت فی‌المجلس او را نفرین کردند. در راه به کتاب‌فروشی برخورد و چون اسم رفیق و همکار مرا

دیربازی بود درسی و دو جلد کتاب تاریخ ادبیات قرن بیستم خوانده بود وهمه را پی آثار او می‌گشت به محض این‌که این اثر سرمدی و این شاهکار بدایع ربانی را بدید آن را بخرید و در همان کنار کوچه از شوق مفرطی که به خواندن داشت مشغول به خواندن شد.

در ورق اول قیافهٔ رفیق عزیز من دل آن سیه‌روزگار را ربود و از خود بی‌خبر به خانه برگشت. زیاد دردسر ندهم. چهارسال متمادی این عشق سوزان و این خاطرهٔ مولم اندرون او را ترک نکرد و دل شوریدهٔ او را لحظه‌ای در خواب و بیداری راحت نگذاشت. شما خودتان از عشق و جنایت‌های آن خوب خبر دارید. لازم نیست مراتبی را که دخترک بدبخت طی کرد برای شما شرح دهم و چون خودم از هر افسانه دو سطر آخر آن را دوست دارم اجازه بدهید سرانجام این ناکام، این فدیهٔ عشق و این قربانی ادبیات ایران را به شما بگویم:

دخترک ناامید از زندگی مجبور شد خودکشی کند.

آه، ای عشق چه بلاهاست که بر سر مردم نیاوری؟

او را در قبرستان ناامیدی با پارچه‌ای از حرمان کفن کردند و در خاک حسرت سپردند.

عجب این است که رفیق و همکار عزیز من از بس به این قبیل وقایع خوگرفته است آه حسرتی برای او نفرستاد و دختر ناکام را در تلخ‌کامی گذاشت دست به گریبان حرمان شود.

درین صورت حق دارم مدعی باشم که مرد مایهٔ بدبختی است و معکوس این جمله یعنی «زن مایهٔ بدبختی است» را غلط مشهور بخوانم؟

اول مهرماه ۱۳۰۱

لقب

طهران شهر بزرگی است. معلوم است به بزرگی لندن یا پاریس نیست، به بزرگی اشتهای برخی دکان‌داران هم نیست. قطعاً خیلی مردم معروف درین شهر زندگی می‌کنند که شما به هیچ‌وجه از وجود آنها اطلاعی ندارید ولی این بی‌اطلاعی شما به هیچ‌وجه از اهمیت ایشان نمی‌کاهد. بهترین دلیل همان است که آقای عاقل‌الدوله در عالم خود خیلی معروف است. و شما به هیچ‌وجه از وجود او اطلاعی ندارید، زیرا شهر بزرگ است.

شما سند نسپرده‌اید که تمام مشاهیر طهران را بشناسید. پس اگر دیدید که آقای عاقل‌الدوله را نمی‌شناسید دلگیر نشوید. بسیاری از بزرگان عالم هستند که شما به هیچ‌وجه اسم ایشان را نشنیده‌اید و معذلک هیچ در شهرت ایشان تزلزلی راه نیافته است. اگر آقای عاقل‌الدوله را هم نشناسید کسر شأن او نیست. فقط از یک لذت بزرگ، از لذت شناسایی او، محروم مانده‌اید ولی من ازین لذت بی‌نصیب نیستم و خیلی میل دارم این شخص معروف را به شما معرفی کنم.

در اواخر دورهٔ ناصرالدین شاه یک حاج علی احمد عطار در سر چنبک بود که از معاریف رجال دورهٔ خود به‌شمار می‌رفت. در آن زمان که سیاست فقط نصیب میرزا ملکم‌خان و همین حاج‌علی احمد بود حاجی مزبور حق داشت از بزرگان به‌شمار برود. اگر امروز بود البته در مقابل این همه سیاست‌مدار تحت‌الشعاع واقع می‌شد و دیگر چندان اهمیتی نداشت ولی آن روز چون یگانه میداندار این مرکز شهرت بود به‌زودی معروفیت افسر افتخار را بر سر بی‌موی حاجی علی احمد گذاشت و ریش قرمز تنگ او انظار تحسین‌کنندگان را جلب کرد.

حاجی علی احمد سه چیز در عالم داشت: یک شهرت بزرگ، یک سرمایهٔ دکان عطاری که به چندصدتومان بالغ می‌شد و یک پسرباهوش زرنگ که در آن روزها به عبدالله کچل معروف بود ولی کم‌کم ترقی کرد تا به جایی که عاقل‌الدوله شد.

در بیست‌سال پیش که من و شما هنوز جزو هیچ نبودیم هوچی شأن داشت.

حاجی علی‌احمد از آن هوچی‌ها بود که خیلی مقام داشت. معلوم است پدری که معروف باشد سعی می‌کند پسر خود را هم نان شهرت بخوراند. به همین جهت حاجی علی‌احمد پس از حفظ کردن عبارات کلیات ملکم و مقالات جریدهٔ ثریا و حبل‌المتین آرزوی دیگری جز تربیت پسر خود نداشت. اگر شما بودید مأیوس می‌شدید و به خود می‌گفتید هرگز ممکن نیست عبدالله کچل آقای عاقل‌الدوله بشود ولی او کرد و بهترین نتیجهٔ کامیابی او هم این بود که پسرش معروف شد و شهرت او به درجه‌ای رسید که امروز من و شما داریم ازو حرف می‌زنیم.

این حاجی ریش‌قرمز چون از حیث صورت به بز خیلی شبیه بود خدا خواسته بود از حیث عقل هم به این حیوان زیرک شبیه باشد. به همین جهت راه شهرت را برای خلف خویش خیلی زود پیدا کرد.

او را به مدرسه فرستاد و این خود مقدمهٔ شهرت بود و از آن روز اول که عبدالله کچل به مدرسه رفت در همهٔ سرچنبک معروف شد.

تخصص مدارس آن روز تربیت هوچی بود. به همین جهت عبدالله کچل از روزی که شروع به خواندن کتاب علی و جغرافی و تاریخ کرد تا آن روزی که با تبصرهٔ علامه و رسالهٔ عملیه خو گرفت درس زرنگی خواند.

رئیس مدرسه از آن خوشوقت‌ها بود که کلید علم کیمیا را پیدا کرده‌اند مس مردم را طلا می‌کرد، عبدالله کچل را از حاج علی‌احمد می‌گرفت و پس از چندسال به او یک جوان حراف، سخن‌آور، کارآمد، باهوش، زرنگ، تربیت‌شده تحویل می‌داد. فقط درد سیاست را به جوانان تلقین می‌کرد و همین مسئله کافی بود که راه سعادت را برای جوانان باز کند. این راه برای خیلی‌ها باز شد و عبدالله کچل هم یکی از آن سعادتمندان بود.

بالاخره مدرسه راه سعادت را به او نشان داد: اولین منزل این راه غوغای سر چهارسو و مسجد جامع، دومین مرحله سنگرهای بهارستان و مسجد سپهسالار بود و بالاخره این راه او را به سعادتی که پدرش آرزو می‌کشید رساند. حاج علی‌احمد در ۱۳۲۴ مُرد ولی خوب به‌موقع مرد: وقتی مرد که پسرش اولین گل افتخار را از بوتهٔ تربیت او چیده بود. ببینید چه گل سرخ قشنگی؟ یک لکه خون در جمادی‌الآخره همان سال به دامن او رسید. حالا نمی‌دانم این خون کدام بدبخت بود که در جلو خان بهارستان نشانهٔ تیرهای توپ

سیلاخوریها شده بود. همین‌قدر می‌دانم این گل قرمز قشنگ همان روزها انظار را خیره کرد.

بالاخره عبدالله کچل که آن روز عبدالله‌خان بود چند روز در تهران گم شد. روزی که مجاهدین فتح تهران را کردند دوباره سر از زیر آب بیرون آورد و آن گل سرخ قشنگ را در آن روز تاریخی به هیئت مدیره نشان داد. مردم درین مملکت قدرشناسند و فوراً نام شهدای راه آزادی را در دفتر افتخار ثبت می‌کنند. اسم او را هم در دفتر منتظرین خدمت نوشتند و شش روز بعد که وزارت‌خانه‌ها با اسلوب جدید تشکیل شد یک فراش قرمزپوش با پاکتی که علامت وزارت داخله را داشت در سر چنبک عقب خانهٔ مرحوم مبرور حاج علی احمد و هم‌مسلک محترم آقای عبدالله‌خان مجاهد می‌گشت. این دفعه نمی‌دانم چطور شد که آقای عبدالله‌خان فوراً پیدا شد. یک میز نه جعبهٔ چوب گردو در آن وزارت‌خانه منتظر او بود و آقای عبدالله‌خان به مقام معاونت ریاست شعبه دعوت شده بود.

شما خودتان از جزییات زندگی مستخدمین دولت در آن زمان قدیم خوب خبر دارید. لازم نیست درین موضوع زیاد طول کلام بدهم. همین‌قدر می‌گویم که آن گل سرخ قشنگ اینک مبدل به یک میوهٔ آبدار شده بود. آقای عبدالله‌خان در پشت آن میز چوب گردو قدری اندیشه کرد. تازه آن‌وقت فهمید که زندگی هرکس به دو قسمت تقسیم می‌شود: یک قسمت سعی و عمل و کوشش در راه کامیابی و قسمت دیگر استفاده از زحمت و مجاهدت چندساله؛ او قسمت اول را طی کرده بود و خیلی هم به جان‌سختی و زحمت به پایان رسانیده بود. از مدرسه گرفته تا سنگر، همهٔ مراحل را پیموده بود و اینک موقع آن رسیده بود که از مقام خود استفاده کند و تأمین آینده کند. دیگر

وطن، آزادی، قربانی دادن، خون خود را در راه همهٔ این‌ها ریختن، فرار، زحمت، مشقت، همه را به خدا می‌سپاریم. حالا موقع آن است که چند روز راحت کنیم.

می‌دانید آن قسمت از زندگی هرکس که صرف راحت می‌شود قابل تکرار نیست. تاریخ این روزها را به فراموشی تلقی می‌کند و به روی بزرگواری خود نمی‌آورد. پس اجازه بدهید من هم مثل هر مورخ دیگر رفتار کنم و آقای عبدالله‌خان را بگذارم در مقام جدید خود راحت باشند.

ولی این نکته هست که نمی‌توانم نهفته بگذارم و آن این است که هر روز اقتضایی دارد.

انسان تا کوچک است که کوچک است، وقتی که بزرگ شد باید همه‌چیز آن بزرگ باشد و به همین جهت اسم شخصی انسان تا وقتی خوب است که می‌توان با آن زندگی کرد. در ایران وقتی که شخص بزرگ می‌شود دیگر اسمش گنجایش بزرگی او را ندارد و باید قالبی پیدا کند که بتواند بزرگی خود را در آن بگنجاند و هیچ قالبی بهتر از لقب نیست. البته یک معاون شعبه در وزارتخانه‌ای نمی‌تواند به اسم شخصی خود قناعت کند. لقب لازم دارد و لقب باید مصداق داشته باشد و اسم بی‌مسمی نباشد. طبیعی است آدم ترسو نمی‌تواند هژبرالدوله بشود و به همین میزان که بالا برویم هیچ لقبی برای آقای عبدالله‌خان بهتر از لقب عاقل‌الدوله نبود.

دیدید حاج علی احمد چقدر عاقل بود و چطور ممکن است عبدالله کچل در ظرف چندسال آقای عاقل‌الدوله بشود.

وزیر وقت فهرست لقب عاقل‌الدوله را برای عبدالله‌خان به دربار فرستاد و چند روز بعد فرمان نویس وزارت‌خانه برای سورلقب در

منزل عاقل‌الدوله دعوت شد.

ولی همه‌کس غافل ازین اصل طبیعی است که در عالم هر چیزی نر و ماده، مهمل و مستعمل، اصل و بدل، جزو و کل، طبیعی و مصنوعی دارد. هیچ‌کس نیست که همزاد نداشته باشد و وقتی شخصی بزرگ و مهم باشد به طریق اولی همزادی دارد. دامنهٔ لقب هم به‌قدری وسیع است که انسان نمی‌تواند مبتکر لقبی باشد. باز همزادها دارد و آقای عاقل‌الدوله هم از هیچ‌کس کمتر نیست که شریک لقب نداشته باشد. منتهی بدبختی او را دچار شریک بدی کرده بود. آن هم تقصیر او نبود. تقصیر طبیعت بود که بر همهٔ بزرگان عالم حسد می‌ورزد و حسد خود را به چند شکل جلوه می‌دهد. یکی از آن اشکال این است که شاعر پیر را وادار کرده است بگوید:

که سعودی نبود کش نه هبوطی ز پی است.

شریک لقب آقای عاقل‌الدوله کسی بود درست نقطهٔ مقابل او یعنی کسی بود که در عالم هیچ مقام بزرگ اشغال نکرده است، جز اینکه در طهران سکهٔ قلب را رواج داده و گاهی کاغذسازی کرده است. در مملکت حرفه نیست و مردم مجبورند سکهٔ قلب بزنند و کاغذ بسازند.

در آن زمان نظمیه را خبر دادند که عاقل‌الدوله سکهٔ قلب می‌زند و مهر مردم را تقلید می‌کند. آن نظمیه هم که دفتر و لیست القاب نداشت حکم هم در عالم همیشه بر شهرت است. به همین جهت آقای عاقل‌الدوله یک شب در منزل خواب راحت می‌کرد و از مقام معاونت شعبه در وزارتخانه بهره می‌برد که ناگهان آژان بلندقدی او را به تأمینات دعوت کرد.

خلاصه آقای عاقل‌الدوله را بی‌خود سی‌ودو روز نگاه داشتند و

روح آزادی را بدین تهمت جریحه‌دار ساختند. رهایی آنقدرها مشکل نبود: می‌بایست چهارصد و شصت و دو تومان خرج وکیل کرد و سی‌دو روز هم حبس نمرهٔ یک آن زمان را تحمل کرد و آقای عاقل‌الدوله هم تمام این مرارتها را تحمل کرد.

آقای عاقل‌الدوله اعتراف کرد که عقل او فقط در آن روزکه به خیال لقب‌گرفتن افتاد ناقص بود. پس اگر روزی دیدید که آقای عاقل‌الدولهٔ اصل از لقب استعفا می‌دهند تعجب نکنید و آن استعفا را از بی‌عقلی او ندانید. عقل او سر جای خود هست فقط رسماً ازو خلع می‌شود.

آبانماه ۱۳۰۱

پس از خودکشی پسرش

به روح پاک دوست ناکامم

مجتبی طباطبایی

در زیر دانه‌های درشت برف قد خمیده‌ای با نهایت زحمت پیش می‌آمد. خیابان سپه از شرق به غرب ممتدست و در زمستان طهران این خیابان‌های شرقی و غربی بادگیر خوبی هستند. اندک وزش نسیم، مثل دمی که بر آب دریا دمیده شود و موج‌های آن را برانگیزد، هوا را درین خیابان به جنبش شدید می‌آورد، چه برسد به بادی که به اصرار می‌خواست لباس عابرین را از تن آنها بکند و چیزها را از دست ایشان بگیرد.

این خیابان پرجمعیت درین سرمای تند و درین برف و باد چند نفر عابر بیشتر نداشت. چراغ برق مدتی بود روشن شده بود و در میان هوای غلیظ مملو از دانه‌های برف منظرهٔ حزن‌انگیزی به خیابان عریض می‌بخشید.

پنجهٔ قوی باد دانه‌های برف را در هوا مثل مستان بی‌اختیار می‌رقصاند و قبل از فرودآمدن مدتی آنها را در هوا سرگردان و

دیوانه‌وار نگاه می‌داشت.

ژاله‌های درشت برف، یکی پس از دیگری، تلوتلو می‌خورد و بر سر و لباس راه‌گذران می‌نشست. عابرین همه عجله داشتند که زودتر به خانه‌های خود برسند و گریبان خود را از دست برف و باد رها کنند ولی آن قد خمیده مثل این بود که هیچ عجله ندارد. با کمال تأنی بر عصای گره‌دار معوج خود تکیه می‌داد و بدن خویش را روی سنگ‌فرش پیاده‌رو به‌دنبال می‌کشید.

دیگران همه سروگردن خود را زیر عبا فرو برده بودند یا در میان شال‌گردن‌های پشمی کلفت جا داده بودند، فقط یک‌دست ایشان از زیر عبا یا از جیب پالتو بیرون می‌آمد و با دستکش گرم دستهٔ چتر را نگاه می‌داشت. بدن‌ها همه در بالاپوش‌های کلفت فرو رفته بودند پاها در کفش‌ها و گالش‌های گرم حرکت می‌کردند ولی او مثل کسانی که به هیچ‌وجه از سرما به‌ستوه نیستند گردن خود را عریان در معرض فرودآمدن دانه‌های برف مردانه جلو می‌داد. این دانه‌های درشت یخ‌بسته از یقهٔ پیراهن او گاهی محرمانه داخل می‌شدند و با پوست بدن او تصادف می‌کردند. دو دست او از آستین‌های پارهٔ لباس کتانی، که برای دفع گرمای تابستان ساخته شده بود و نه برای جلب سرمای زمستان، بیرون می‌آمد و از شدت سرما گداخته شده بود. دست‌چپ بی‌حرکت و مثل اینکه یخ بسته است بر طنابی که بر گردن او آویخته شده بود تکیه می‌کرد و دست راست عصای گره‌دار را که از رطوبت قطره‌های برف تر شده بود با خود می‌برد و به زمین تکیه می‌داد. بدن او از زیر آن لباس کتان بیرحم و دشمن گرما بیرون می‌آمد. پاهای عریان او با انگشتان ورم‌کرده برف‌های سطح خیابان را که با گل مخلوط شده بود خمیر می‌کردند و با تأنی تمام می‌گذشتند.

آن طنابی که به‌شکل مثلث از دور گردن او حمایل‌وار به محاذات سینه پائین می‌آمد از دو طرف به یک جعبهٔ چوبی چرکین بسته می‌شد و یک ضلع از چوب جعبه بر سینهٔ او تکیه می‌کرد. معلوم نبود که درین جعبه چیست زیرا که یک‌ورق کاغذ روزنامهٔ مچاله‌شده متاعی را که در آن بود مستور می‌ساخت و همین‌قدر واضح می‌شد که مال‌التجارهٔ او کالایی است که از رطوبت آسیب می‌بیند.

با صدای متشنج بریده‌بریده این سه کلمه را تکرار می‌کرد: «کاغذ سیگار، سیگار، کبریت».

از آهنگ صدای او، از منظرهٔ آن ورق روزنامهٔ کهنه که در بعضی نقاط جعبه را نشان می‌داد و در همهٔ نقاط از دیوار جعبه بالاتر نمی‌رفت ممکن بود ناظرین بدانند که در آن جعبه فقط چند قوطی کبریت و چند سیگار پیچیده گذاشته شده است که یگانه متاع و شاید یگانه سرمایهٔ این سوداگر زمستانی است.

عابرین با کمال شتاب از پهلوی او می‌گذشتند و همه در فکر بودند که زودتر به خانه‌های خود برگردند و واضح است کسی هرچند هم که احتیاج به متاع او داشت از شدت سرما به خود اجازه نمی‌داد که بایستد، دست از دستکش گرم بیرون بیاورد و در ازای یک دو سه شاهی اندکی از کالای بازار کاسد بی‌مشتری او را بخرد.

معذلک مثل این بود که او وظیفه دارد حتماً متاع خود را اعلان کند و با نیمه‌صدای لرزنده این جملهٔ بریده را از سر بگیرد: «کاغذ سیگار، سیگار، کبریت». هرگز کسی نمی‌تواند تصور کند که صدای عصبانی درخواست‌کنندهٔ او چه الحان غم‌فزایی را تکرار می‌کرد. یک نیمه از بدن او مثل اینکه سنگین شده است حرکت نمی‌کرد درست مانند بارکشی بود که یک لنگه بار او وزین‌تر است و لنگهٔ بار سنگین به‌طرف

زمین متمایل می‌گردد و نیمهٔ دیگر را به‌خود جلب می‌کند. کسی‌که منظرهٔ رقت‌بخش مفلوج نیمه‌بدن را دیده باشد می‌تواند تصور حزن‌انگیزی ازین پردهٔ غم‌افزا بکند.

باد تند زمستان این خیابان عریض شرقی و غربی موهای سفید او را پس وپیش می‌کرد و سیلی‌های خود را برگونه‌های خونین او می‌زد. سینهٔ بی‌پیراهن او جولانگاه باد و دانه‌های درشت یخ‌بستهٔ برف بود. نیمهٔ راست بدن او مجبور بود تمام وزن نیمهٔ چپ را که در اثر فلج بی‌حرکت مانده بود تحمل کند و مثل این بود که این پیرمرد ناتوان ناگزیرست یک نفر دیگر را با خود ببرد.

در قیافهٔ او منتهای رنج درونی خوانده می‌شد. تندرستان نمی‌توانند مرضی را که هرگز متحمل نشده‌اند تصورکنند. آن‌کسی که اعضای پیکر او به فرمان وی است نمی‌تواند بداند که با خودکشیدن یک نیمه از بدن چه بار سنگینی است.

آن‌کسی که با لباس گرم زمستان از پهلوی او می‌گذشت نمی‌توانست بفهمد که جامهٔ ژندهٔ کتان در میان برف و باد زمستان و زیر دانه‌های برف چقدر ناتوان است!

آن‌کسی که متاع مادی و معنوی او را امروز همه‌کس خریده بود نمی‌توانست بداند که متاع بی‌خریدار، چند دانه قوطی کبریت و چند سیگار پیچیده، در زیر دانه‌های برف دوساعت از نیمهٔ شب رفته، چه متاع ناروایی است و چقدر انسان را ازین قسم تجارت بیزار و نومید می‌کند!

همه از پهلوی او می‌گذشتند و کسی به او توجهی نمی‌کرد. حتی کسی پیدا نشد که یکی از قوطی‌کبریت‌ها و چند دانه از سیگارهای پیچیدهٔ رطوبت‌دیدهٔ او را با یک سکهٔ یک‌شاهی نیکل، که آنقدر در

زندگی بعضی کم‌ارزش و آنقدر در زندگی دیگران گرانبهاست، معاوضه کند. آن‌کسی که الان به خانهٔ خود زیر کرسی گرم و پای بخاری مشتعل برمی‌گردد و از انوار شکافندهٔ چراغ روشن خانهٔ خود متلذذ می‌شود او چه می‌داند اشخاصی هستند که یک سکهٔ نیکلی بی‌قدر و بها می‌تواند چندساعت از عمر ایشان را ضمین باشد!

تنگدستی واقعی بزرگترین بدبختی‌هاست. زهر کشندهٔ جان‌گزایی است که نه بو دارد و نه صدا و نه به قوهٔ لامسه درمی‌آید. موجود خاموش مصیبت‌کشیدهٔ صابری است که زبان ندارد و نمی‌تواند کسان را به استعانت خود جلب کند!

آنکه از سرما و گرسنگی می‌میرد به که می‌تواند بگوید که خواهد مرد؟

شکنجهٔ بدبختی بیشتر آن است که شخص را بردبار و صبور می‌سازد و حتی مرگ را با خاموشی تلقی می‌کند. او بدبختی خود را به کسی نمی‌گفت. ولی فقط این کلمات بریدهٔ او: «کاغذ سیگار، سیگار، کبریت» مترجم فصیحی بود که اگر کسی به زبان تهی‌دستان آشنا بود به‌خوبی مقصود آن را می‌فهمید. ولی این زبان را در کشور ما نمی‌دانند.

عدهٔ قلیلی هستند که این زبان را حرف می‌زنند و چون زبان عمومی نیست کسی مقصود ایشان را نمی‌فهمد! هرکس از پهلوی او می‌گذشت صدای او را می‌شنید ولی همه کس در دل خود می‌گفت: «ای بابا! خدا پدرت را بیامرزد! این‌وقت شب و درین سرما موقع سیگار و کبریت‌فروختن است»؟

نه، پیرمرد مفلوج عریان، کسی زبان تو را نمی‌داند! کسی معنی موسیقی حزن‌انگیز تو را نمی‌فهمد. کسی خریدار مال‌التجارهٔ ناروای

تو نیست. ای بابا، خدا پدرت را بیامرزد در این وقت شب هم موقع کبریت و سیگار فروختن است؟ برو عقلت را عوض کن! برو کاسبی دیگری پیش بگیر! آه ای سوداگر بیمایهٔ شب زمستان! ای بدن عریان و ای لباس ژندهٔ زیر برف! ای پیرمرد مفلوج! این انسانی که از تست و تو از او هستی موجود کینه‌ورز بی‌عطوفتی است که حتی نسبت به آسمان‌ها شیادی می‌کند و اگر رحم را در مذهب او مستحسن قلم دهند فقط در موقعی رحم می‌کند که جمعی دیگر ببینند و او را به دین‌داری و رأفت بستایند. درین شب سرد، با این باد سوزاننده که کسی متوجه دیگری نیست، چون تماشایی درمیان نیست که شاهد احسان و کرم همجنس تو باشد او هم حاضر نمی‌شود که تو را دستگیری کند!

بدن نیمه‌مفلوج باد سرد را می‌شکافت و پیش می‌آمد. دانه‌های برف در رقص خود او را در آغوش می‌گرفتند و سر و گردن و سینهٔ او را عاشق‌وار می‌بوسیدند. وزش باد در هر قدم گونهٔ او را نوازش می‌داد و بازماندهٔ خون پیکر ضعیف و لاغر او را به جلد بدن می‌آورد و درضمن فقر، آن زهر کشندهٔ بی‌سروصدا، آخرین رمق هستی او را می‌گرفت. شکم گرسنه، بدن عریان سرمادیده، پیکر نیمه‌مفلوج، یأس و حرمان او را در این برزخی که بین هستی و نیستی حایلست گردش می‌داد و او آخرین فکر خود را می‌کرد.



فکر می‌کرد که پارسال همین‌وقت در ناز و نعمت زندگی او سپری می‌شد. فکر می‌کرد پسر جوان هنرمندی داشت که زندگی او را تامین می‌کرد. فکر می‌کرد خانوادهٔ او امیدوار به آینده و مغرور از گذشته بود، اما حالا خانوادهٔ او پشیمان از گذشته و نومید از آینده است!

پسر جوان رعنای او در پیرامون خاک خفته و دست نیستی غبار همیشگی را بر سر و روی او ریخته است. آتشی بود که از شعله افتاد، سرد شد، خاموش ماند، خاکستر شد و حالا خاکستر او را همین باد زمستان دارد می‌برد و این دانه‌های درشت برف که در میان هوا پرواز می‌کند ذره‌های همان خاکستر سرد شده است!

پیرمرد مفلوج فکر می‌کرد که پارسال پسرش عایدی سرشاری داشت. پدر و مادر پیر و همسر جوان و اطفال خردسال خود را در مهد ناز می‌پروراند. کم‌کم آلام زندگی بر او هجوم کرد، جوان عجول و ناآزموده بود. جوان نازک و نازپرورده بود. جوان نمی‌دانست که برای درختان بارور برومند خزانی می‌رسد.

بادی سرد در مهرگان زندگی می‌وزد، برگ‌ها می‌ریزند، جامهٔ برف بر تن درخت بارور می‌کنند؛ او هم چند روز دی و بهمن را به امید نوروز به صبر و بردباری بر گذار می‌کند؛ دوباره باد بهاری می‌وزد، درخت شکوفه‌های یاقوتین و الماسین را می‌گشاید، برگ‌های زمردین بر زمین سایه می‌افکنند، مرغان نغمه‌سرا بر شاخ و برگ می‌نشینند، آفتاب تموز دوباره میوه‌ها را زرین و شاداب می‌کند. جوان نمی‌دانست که اگر این درخت بارور حوصله و تحمل ستیزهٔ موقتی دی و بهمن را نداشته باشد دیگر بهار را نخواهد دید و بقیت عمر او ایام خزان جاویدان خواهد بود.

او نمی‌دانست پس از گذشتن او فرزندان خردسالش از گرسنگی می‌میرند، همسر جوان زیبای او گرفتار شماتت روزگار و اسیر سرپنجهٔ جنایت‌کار این و آن می‌شود. او نمی‌دانست که همسرش کانون عصمت را ترک می‌کند و به گرداب خودفروشی می‌افتد. او نمی‌دانست که مادر پیرش در چنگال آلام و امراض و بی‌غذایی و

بی‌پرستاری از گوشهٔ کوچهٔ شهر یکسره به قبرستان بیرون دروازه می‌رود.

او نمی‌دانست که پدر پیرش در شب زمستان در خیابان عریض شرقی و غربی طهران با بدن نیمه فالج، در زیر دانه‌های برف و تازیانه‌های باد، با لباس کتانی تابستان گذشته، پاهای برهنه، انگشتان آماس‌کرده، به قیمت یکی دو قوطی کبریت و چند سیگار پیچیده قناعت می‌کند، عابرین بی‌قید از پهلوی او می‌گذرند و متاع او را نمی‌خرند. او نمی‌دانست که پس از او تفاوت میان لباس گرم و قبای کتان فرو ریخته چیست. او نمی‌دانست که سرما بر لباس گرم فایق نمی‌شود ولی انتقام خود را از بدن‌های عریان می‌گیرد. او نمی‌دانست که دانه‌های درشت برف رحم ندارند و سردی خود را از بدن لاغر و ضعیف دریغ نمی‌کنند!

نه، او هیچ این فکرها را نمی‌کرد. تاب مقاومت با صرصر گذرندهٔ بدبختی نداشت. خود را کشت و در پیرامون خاک‌های بی‌عطوفت گور به خواب ابد رفت. مرکب تندرو زمانهٔ فراموشکار غبار نیستی را بر خاک او پاشید. سنگ مزار او بی‌رحمانه بر بدن نازک وی فشار آورد. فضای هستی از او تهی شد و درضمن خوان نعمت خانوادهٔ او را برچیدند و آنها را به سفرهٔ بدبختی که مهمانخانهٔ بزرگی دایر کرده است دعوت کردند.

او نمی‌دانست که عالم هستی سفرهٔ گشاده‌ای است که در آن هرکسی را سهمی است و قسمت هرکسی را دوباره نمی‌دهند؛ هرکه از سر این سفره قهر کند به خود ظلم کرده است؛ سفره را برمی‌چینند و سهم او را به کنار نمی‌گذارند. او نمی‌دانست که زندگی خانوادگی مثل انبار نعمتی است که اگر اندک رخنه‌ای در یکی از دیوارهای آن

پیدا شود تمام نعمت اندوخته از آن انبار بیرون می‌شود و دیگر چیزی در آنجا نمی‌ماند.

نه، ای پیرمرد مفلوج! ای دستخوش باد و برف! پسر جوان تو نمی‌دانست که روح او از خلال خاک‌های گور پرواز می‌کند؛ مثل شبحی به تو بسته می‌شود. در این سرمای دوساعت از نیمهٔ شب گذشته ترا تا اینجا مشایعت می‌کند. هر دانه‌برفی که ترا زحمت می‌رساند او را نیز زحمت خواهد داد. هر وزش بادی که ترا سیلی بزند او را نیز مجروح خواهد کرد. هر سوزی که از سینهٔ عریان گرفتهٔ تو بیرون آید خرمن او را نیز خواهد سوخت. هر ناله‌ای که دم آخرین ترا مشایعت کند در گوش او نیز زمزمه‌ای هول‌انگیز و مصیبت‌افزا خواهد خواند. او نیز زخم درونی دیگر خواهد داشت که هرگز مرهمی آن را سودمند نخواهد بود و آن این است که سبب سیه‌روزگاری تو بوده و تنها خود را نکشته بلکه ترا هم کشته است.

بهمن‌ماه ۱۳۰۳

شهوت کلام

به برادر عزیزم حسین نفیسی

انسان به‌قول یکی از فلاسفه «مظهر شهواتست». هرکس شهوتی دارد: *آن کودک هفت‌ساله که چهرهٔ ملکوتی او را زلفین طلایی هاله‌وار* احاطه می‌کند شهوت بازی دارد. این جوان متجدد که تازه دیروز حقوق مهرماه خود را گرفته است و به خانه نمی‌رود، از ترس اینکه مبادا مادرش قسمتی از ماهیانهٔ او را برای مخارج ضروری به زبان نرم بگیرد، شهوت قمار دارد و فردا ظهر، که از اداره برگشت و هیجده‌ساعت بیخواب مانده است مادرش که از او پرسید: «مگر آخر ماه نیست؟» جواب خواهد داد: «در صندوق پول نبود!».

من شهوت چیزنوشتن دارم، شما هم که با اصرار و پررویی این سطور مرا می‌خوانید دارای شهوت مخصوصی هستید، همان شهوتی که مشهدی حسین بقال دارد و هرکسی به او می‌رسد چشم‌های خود را گشاد می‌کند و با اضطراب مخصوصی می‌پرسد: «تازه چه دارید؟».

شهوت من و شما قدری در دایرهٔ ادبیات است. در عالم ادب

شهوت دیگر هم داریم: شهوت کلام. اگر شما صاحب قریحه و حافظه باشید شهوت کلام شما مزاحم مردم نمی‌شود. اغلب مجالس و محافل را گرم می‌کنید. ولی امان از علی‌خان حاجی‌زاده که چون قریحه و حافظه‌ای ندارد روده‌درازی او انسان را از حرف‌شنیدن بیزار می‌کند.

علی‌خان حاجی‌زاده یکی از مأمورین محترم دولت علیه ایران است که چندی قبل در دوازده‌فرسنگی طهران مأموریت داشت. حالا دیگر محیط قدرناشناس شده، بازار علم و ادب خریداری ندارد، اولیای دولت وقعی به صاحبان هوش و دانش نمی‌گذارند. به همین جهت است که آقای علی‌خان حاجی‌زاده هم عجالة از شغل خود به قول مرحوم مسیو مرنار «موقوف» شده‌اند یا به‌قول مترجمین دیروز وزارت مالیه «معلق» شده است! عزیز من کار در دنیا قحط نیست! دهان باز بی‌روزی نمی‌ماند. به‌قول مرحوم حجةالاسلام ملاحسین کاشفی صاحب انوار سهیلی «آنکه جان داد روزی نیز دهد» ولی نظر به اینکه جنابعالی، ای خوانندهٔ محترم من، می‌دانم عارف مشرب نیستید این عبارت را نمی‌پسندید. ولی بندهٔ کمترین ارادت‌مند دیرین عرفای نامی هستم و به همین جهت اصرار دارم که این عبارت را برای شما توجیه کنم تا بدانید که هر گفته‌ای دوپهلو دارد. عوام پی به ظاهر برند و خواص پی به باطن.

بندهٔ جنابعالی جزو عوام و مخصوصاً عوام کالانعام نیست و پی به باطن این عبارت برده است.

پس، این خوانندهٔ محترم، بدان و آگاه باش که مراد از این عبارت این است: البته کسی که جان داده روزی را هرگز از آسمان نباریده است، یعنی فقط یک دفعه از آسمان باریده و آن هم در صحرای

فلسطین برای بنی‌اسراییل بوده است. ولی حالا معلوم می‌شود که آن هم از آسمان نباریده بلکه از زمین روییده است.

روزی از آسمان نمی‌بارد ولی هوش و عقل که می‌بارد و هوش و عقل هم دو کیمیاست که روزی را از زیر سنگ هم شده بیرون می‌آورد. آقای علیخان حاجی‌زاده وقتی که دولت علیهٔ ایران روزی ایشان را قطع کرد متوسل به عقل و هوش شدند. از قدیم گفته‌اند در طلب روزی قورباغه پردرمی‌آورد. البته یک مأمور محترم دولت علیهٔ ایران هم از قورباغه کمتر نیست.

خلاصه، خوانندهٔ عزیز، من شما را دوست می‌دارم و هیچ راضی نیستم اطناب کلام من باعث دردسر شما شود، به همین جهت مطلب را خلاصه می‌کنم. آقای علیخان حاجی‌زاده از قوایی که عقل و هوش ممکن است به یک نفر بدهد فقط شهوت کلام را داشتند. همین بس نیست؟

شما تصدیق ندارید که شهوت کلام اکسیر اعظم است؟ مگر این قوه نیست که انسان را هوچی می‌کند؟ مگر کسی که هوچی شد همه چیز نمی‌شود؟ پس بیخود به مدرسهٔ سیدنصرالدین و به حجرهٔ آخوند ملا قربانعلی دنبال کیمیا و حجرالفلسفی نروید.

شهوت کلام آقای علیخان حاجی‌زاده دامنهٔ وسیعی نداشت. فقط یک حکایت را یادگرفته بود، خوب هم به حافظه سپرده بود. صبح که از خواب برمی‌خاست فکر می‌کرد که این حکایت را در قصبه کیست که نشنیده است؟ البته فوراً کسی را پیدا می‌کرد. یکراست به منزل او می‌رفت. می‌نشست، در صحبت باز می‌شد. می‌دانید در ایران پرحرفی نقل مجلس است. خود را به زور در هر قسم مکالمه وارد می‌کرد. آن قصبه هم تهران نبود که هزاران دانشمند فاضل، ادیب

اریب، علامهٔ تحریر، نویسندهٔ متجدد، بالاخره همه‌چیز داشته باشد. حتی در قصبه یک نویسندهٔ انتقادات ادبی هم پیدا نمی‌شد. پس میدان برای او باز بود. داخل در مکالمه می‌شد، صحبت را می‌گرداند تا به جایی می‌رساند که مناسب این حکایت باشد. ابتدا می‌گفت: در مثل مناقشه نیست. بعد به‌قدری حکایت خود را کش می‌داد، حشو و زوایدی بر آن می‌افزود، به‌قدری آن را وسیع می‌کرد که اگر صبح بود تا موقع ناهار و اگر شب بود تا موقع شام آن را طول می‌داد. آن‌وقت هم داخل در مکالمه شده، سری داخل سرها کرده، هم حکایت خود را بیان کرده و هم شام و ناهار خورده بود. پس بیخود نیست که مرحوم کاشفی گفته است: هرکه جان داد روزی هم دهد. ولی من اگر جای او بودم می‌گفتم: هرکه زبان داد روزی نیز دهد!

من وقتی که وارد این قصبه شدم واضح است که فوراً در تفحص اهل علم برآمدم. اول کسی را که به من معرفی کردند همین مأمور محترم دولت علیه بود. خیلی شایق به ملاقات او شدم. ولی او به من فرصت نداد که دنبالش بروم. همان روز اول به شرف ملاقات خود مرا نایل کرد. یعنی آمد حکایت خود را برای من نقل کند. دیگران می‌گفتند که حالا دیگر دورهٔ ملاقات‌های او به آخر رسیده است و برای هرکس این حکایت را نقل کرده و شام و ناهار همه‌کس را خورده است. گاهی هم اتفاق می‌افتد که سررشته را گم می‌کند، یعنی یادش نیست که برای که گفته و برای که نگفته است. البته انسان هم که لوح محفوظ نیست. و آن‌وقت اتفاق می‌افتد که برای یک نفر چندین دفعه این حکایت را نقل می‌کند. ولی نمی‌دانم چه شد که در مورد من حافظهٔ او خیلی کوتاه آمد، یعنی چهار روز پی‌درپی هم صبح و هم عصر به دیدن من آمد. همانطور صحبت را گرم کرد و رسید به جایی

که: «در مثل مناقشه نیست» و بعد حکایت خود را نقل کرد.

البته واضح است که بنده هم مثل بعضی احرار ایران کندذهن و کم‌حافظه نیستم و یک حکایت راکه چهاردفعه مکرر بشنوم به‌خاطر می‌سپارم و می‌توانم برای شما نقل کنم. شما هم لابد مثل دمنه می‌پرسید: چگونه بوده است آن حکایت؟

حکایت امیر و عابد

حکایت کرد او که بوده است در زمان دوری امیری که روزی از روزها ایستاده بود بر روزن قصرش و می‌نگریست از دور شهر خویش را. قضا را قرارگرفت نظر وی بر خانهٔ همسایه. دید در آن خانه عابدی راکه مشغول عمل شنیع بود. امیر را آتش خشم اندرگرفت. امر داد با احضار آن عابد. وی را مورد عتاب ساخت. جلادی بخواست تا گردنش بزند. عابد را ترس جان و حرمان از حیات سخت ناگوار آمد...

ببخشید، حوصلهٔ من ازین عبارات سررفت. اجازه بدهید سبک مرحوم ملاحسین را برای خودش بگذارم و مثل آدم ترجمه کنم. این است بقیهٔ ترجمهٔ حکایت:

عابد را به قصاصگاه بردند. ناگاه تدبیری به‌خاطرش رسید. به‌سوی امیر متوجه گشت و فریاد کرد که اگر مرا نکشی کیمیایی دارم که به تو می‌آموزم. امیر هم مانند بعضی‌ها طماع بود، او را امان داد. عابد گفت: من از پدرم زراعت مروارید را آموخته‌ام!

امیر خیلی در حیرت شد ولی دیگ طمع به‌جوش آمد.

عابد تقاضا کرد مبلغی وجه نقد و مزرعه‌ای به او بدهند و وعده داد که پس از شش ماه مرواریدهایش از زمین برآمده و قابل درو خواهد شد. عابد پول راگرفت و زمین را تصاحب کرد و مشغول

زراعت مروارید شد.

در اینجا لازم است معترضه عرض کنم که در زمان قدیم که نعمت فراوان بود انفاس قدسیه می‌توانستند مروارید را از زمین برویانند و دیگر محتاج نبودند به قعر دریا سفر کنند.

بالاخره موعد سرآمد، عابد نزد امیر برگشت و گفت مروارید سبز شده و قابل دروگشته است ولی درو آن شرطی دارد و آن این است که اگر دست ناپاک بر آن برسد خراب خواهد شد و باید کسی که عمل شنیع از او سرنزده باشد آن را درو کند. امیر طبقات مختلف اهالی مملکت را احضار کرد. به هرکس رجوع کرد دید کسی نیست که مرتکب این عمل نشده باشد و بتواند دروگر مروارید شود. علماء، وزرا، اعیان، خوانین، کسبه، فقرا، همه‌کس نوبه به‌نوبه آمد و نتوانست داس به‌دست بگیرد و مروارید درو کند!

بالاخره عابد به‌خود امیر متوسل شد و معلوم شد که امیر هم نمی‌تواند درو کند! باز بگویید پرحرفی فایده ندارد این است نتایج پرحرفی علی‌خان حاجی‌زاده!

دماوند ۲۷ دیماه ۱۳۰۰

خانهٔ پدری

هشتادسال پیش ازین پیرمردی از آن نژاد ایرانیان قدیم در هرات ساکن بود.

نصرالله هفتاد و چهارسال عمر کرده بود. اصلاً از مردم دهخوارقان بود ولی حوادث جهان او را به هرات برده بود و در آن شهر حمالی می‌کرد.

نصرالله از آن کسانی بود که به هیچ چیز دلبستگی نداشت. چون از خردسالی یتیم مانده و هرگز هم زن نگرفته بود احساسات خانوادگی را لغو می‌دانست. اگر در کوچه مادری را می‌دید که کودک نوباوهٔ خود را تنگ در آغوش گرفته و می‌بوسد تعجب می‌کرد و در برابر آن از تنفر خودداری نمی‌توانست. چون خانهٔ معین نداشت و هر شبی را جایی به‌سر می‌برد هرگز برای او پیش نیامده بود به جایی علاقه‌ای نشان دهد یا سرزمینی را از جای دیگر بهتر بداند.

بالاخره این پیرمرد از آن فیلسوفان بی‌قید بود که نسبت به هیچ چیز دوستی نداشت و در عمر خود هم از کسی مهری ندیده بود و به همین جهت مکرر می‌گفت که هیچ چیز وی را درین گیتی پابست

نمی‌دارد و اگر بنا شود روزی عالم را بدرود گوید با کمال خونسردی و بی‌هیچ‌گونه اسف رخت از جهان خواهد کشید. همین عقاید نصرالله باعث شده بود که با کسی رفت‌وآمد نمی‌کرد و دوستی نمی‌گرفت.

جنگهایی در خراسان روی داد. چندی ایرانیان فاتح بودند و بالاخره بتردستی بازیگران وادار شدند هرات و بسیاری دیگر از آن نواحی را به انگلیسیان واگذارند.

این خبر تمام مردم هرات را متألم کرد و فقط نصرالله بود که از شنیدن آن غمگین نشد. متمولین شهر، همه با وطن‌پرستی مخصوصی، هرات را ترک کردند و راه خراسان پیش گرفتند.

هرکسی جزیی دارایی داشت به بهای اندک می‌فروخت که در مشهد یا دیگری از شهرهای ایران منزل بگیرد.

بدیهی است در چنین موقعی کار نصرالله که حمل بارهای مسافرین بود تا چه حد بیش از پیش شد و دریافتی روزانهٔ او به چه اندازه بالا رفت.

شبها وقتی که نصرالله فارغ می‌شد در قهوه‌خانه‌های هرات این رفتار هم‌شهریان خود را نکوهش می‌کرد، حمل بر سفاهت می‌کرد. به‌نظر او کسانی که دارایی خود را به خیال واهی از دست می‌دادند و در آخر عمر رنج سفر را بر خود آسان می‌ساختند می‌بایستی راستی دیوانه باشند! مگر همه‌جا زمین خدا نیست؛ هرات را با مشهد چه تفاوت است؟

بیشتر تعجب نصرالله از این بود که اگر این دیوانه‌ها خود می‌روند چرا دلگیرند و پشیمان از رفتن هستند؟

کسی که ایشان را مجبور نکرده است؟

اگر هم این خانه‌ها را دوست می‌دارند پس چرا آن را ترک

می‌کنند؟

پیران هرات و آشنایان نصرالله هرچه می‌خواستند به او بفهمانند که انسان همواره به وطن و مولد خویش علاقه دارد و نباید به‌آسانی از آن جدا شود او گوش نمی‌کرد. یعنی اصلاً نمی‌فهمید و به همان خیال خود بود!

روزی یکی از خوانین هرات نصرالله را خواست و به او گفت:

«نصرالله تو دیگر پیر شده‌ای و قوهٔ کارکردن نداری، من هم می‌خواهم از هرات بروم و آن باغچه‌ای که در بیرون شهر دارم بی‌صاحب می‌افتد، زیرا که از بس مردم خانه فروخته و رفته‌اند دیگر مشتری نیست. آن را به تو می‌سپارم تا بعد چه شود. تو هم عجالة پاسبان آنجا باش و سپرده‌ام از ملکی که در اطراف دارم برای تو لقمه نانی برسانند. تو نیز آنجا باش تا آخر عمر به دوندگی و تلاش روزی مجبور نباشی.»

نصرالله کم‌کم پیری را در خود احساس می‌کرد. از خدا خواست که چنین تفضلی دربارهٔ او بکنند. فوراً مختصر دارایی خود را برداشت و به آن باغچهٔ بیرون شهر رفت.

روزها به عادت دیرین زود از خواب برمی‌خاست. تمام اوقات خود را به پروراندن گل‌ها و درختان باغچه به‌سر می‌برد. چون از کار خسته می‌شد به کنار جوی میان باغ می‌نشست و فکر می‌کرد. درین مدت چیزهای تازه می‌دید. یک روز ناگهان ملتفت شد سنگ‌ریزه‌هایی که در ته جوی آب قرارگرفته‌اند مثل این است که آنجا برای خود خانه ساخته‌اند.

همیشه با فشار آب مقاومت می‌کنند. مثل این است که آب می‌خواهد به‌زور آنها را از خانه بیرون کند ولی آنها تن درنمی‌دهند.

عاقبت فشار آب آنها را از جای خود بیرون می‌اندازد و به پایین می‌کشد ولی باز در چنگال دشمن غاصب تلاش می‌کنند، به‌دور خود می‌گردند و گویی همیشه به حسرت به عقب خود نگرانند و با رشک به خانهٔ خود می‌نگرند.

عاقبت روزی انگلیس‌ها هرات را گرفتند. املاک کسانی را که هجرت کرده بودند متصرف شدند و از آن جمله آن باغچهٔ خان بود. نصرالله هم مجبور شد خواهی نخواهی از آن باغچه بیرون رود، زیرا دیگر آن باغچه پاسبانی چون پیرمرد دهخوارقانی نمی‌خواست!

بالاخره نصرالله از باغچهٔ خان بیرون رفت ولی بی‌اختیار هر روز به در باغ برمی‌گشت و از شکاف در با حسرت به اندرون آن نظر می‌افکند. راستی آن نصرالله بی‌قید و بی‌خانمان دل نمی‌کند که از آن محوطه بیرون رود. هروقت منظرهٔ درختان و گلهای باغ به یادش می‌آمد بی‌اختیار بر مالکین جدید آن نفرین می‌فرستاد! گاهی هم گریه می‌کرد!

چون دیگر کسی مخارج او را نمی‌داد مجبور شده بود باز راه حمالی را پیش بگیرد ولی این حمال امروز آن حمال دوماه پیش نبود. آن نصرالله بی‌قید که دوستی و دشمنی هیچ‌کس را بدل راه نمی‌داد اینک هروقت مجبور می‌شد بار یکی از تازه‌واردان را به دوش بگیرد با بغض و کینه آن را از زمین برمی‌داشت و مکرر اتفاق می‌افتاد که در میان راه بی‌اختیار چیزی او را تحریک می‌کرد که آن بار را بر زمین نهد! غالباً به خیال می‌افتاد که آن را بشکند! همهٔ دشمنی نصرالله با آن صاحبان بار از این بود که او را از باغچهٔ عزیزش بیرون کرده بودند!

یک روز در میان راه یکباره خاطرهٔ جویبار میان باغچهٔ خان و آن سنگ‌ریزه‌های گرفتار چنگال آب از دماغ او گذشت. یادش آمد

چگونه آن سنگهای دربدر در قبال فشار آب پافشاری می‌کردند و نمی‌خواستند از جای خود بیرون روند!

فردای آن روز دیگر کسی نصرالله را در هرات ندید و دوماه بعد کسانی که جوانی او را در دهخوارقان دیده بودند پیرمرد شکستهٔ ناشناسی را دیدند که عصازنان وگردآلود کوله‌باری بر سر عصای خود بسته بود و سراغ خانهٔ رجبعلی پدر نصرالله را می‌گرفت.

تهران شهریورماه ۱۲۹۵

جنایت من

به دوست بهترین روزهای جوانی

دکتر علی اکبر سیاسی

این یک مشت خس و خاشاکی راکه درگوشهٔ حیات زیر آن چفتهٔ مو می‌بینید به زمین ریخته است به حقارت ننگرید!

این یگانه یادگار از پرندهٔ کوچکی است که هر روز بامداد آواز دلکش او مرا از خواب بیدار می‌کرد و هرشب هنگامی که سر به بالین می‌گذاشتم نغمه‌های روان‌بخش او خستگی روز را از من می‌گرفت. روح مرا می‌نواخت و آن‌قدر از الحان جگرخراش خود هوای نیم‌شب را پر می‌کرد و برای من سرود می‌خواند که با همهٔ پریشانی اندیشهٔ بامداد به خواب می‌رفتم. آن روزکه بهار سیمای دلربای خود را از زیر نقاب بیرون آورد و قطره‌های باران زمین باغچه‌ها را آب‌پاشی کردند این پرندهٔ کوچک هم از راه دور، ازکشوری گرمسیر، به تماشای گلهای دیار ما آمده بود. دوسه‌روزی ایستگاه او بر سر شاخسارها بود. سپس اندک‌اندک با خار و خاشاک و لعاب دهان کوچک شنگرفی خود برای دو سه پرندهٔ کوچک دیگر که می‌بایست از آواز خود آسمان را به

رقص و رامش آورند آشیانهٔ کوچکی ساخت.

آه که خانه‌های عشق چسان زود ویران می‌شوند! اما آن بنای کهن که پایهٔ آن بر بیداد نهاده شده و دیوارهای آن را بر روی پیکر ستم‌دیدگان و لخت جگر سوگواران نهاده‌اند مدت‌ها می‌ماند و دور زمانه را نیز خرد می‌شمارد! باد و باران و آفتاب به سقف و دیوار آن احترام می‌کنند و مرور روزگار نیز رخنه‌ای وارد نمی‌کند! اما این بنای کوچک عشق هنوز ساخته نشده منتظر دست بیدادگر شکارافکنی است که یک‌باره آن را از فراز شاخسار بر زمین فرو ریزد و ساکنان ستمکش بی‌آزار آن را بی‌خانمان از این صحرا به آن صحرا فرستد!

پرندهٔ زردجامهٔ زندباف را از آشیان خود دورکرده بودند. کسی به دست بیداد او را اسیرکرده بود، درکنج قفسی خانه‌نشین ساخته بود، به بازار آورده بودند و آن پیرزن خمیده که چشمان بی‌فروغ وگیسوان حنابستهٔ او نخستین آموزگار بدبختی من بوده‌اند برای دلخوشی من از بازار خریده و ارمغان آورده بود.

ـ ننه کربلایی زیر چادرت چیست؟

ـ ننه‌جان این قناری را امروز از در دکان خریده‌ام و برای تو آورده‌ام.

دوازده سالم بود، روزها به مدرسه می‌رفتم، یک انبان کتاب بی‌مغز هر روز و هرشب به جانکاهی با من دست اندرگریبان بود. معلم مسئلهٔ ریاضی می‌داد و نفهمانده حل آن را خواستار بود! آن یکی چیزی می‌گفت که خود نیز نفهمیده بود و فردا از ما بیچارگان می‌پرسید. آن پیرمرد دلخراش که نهاد نیک خویش را با چهرهٔ عبوس خود نمی‌دانم با کدام زبردستی جوش می‌داد هرروز صرف و نحو عربی را به جان ما می‌گماشت و زید و عمرو را در دماغ نورس

ناآزمودهٔ ما به زدوخورد مهمانی می‌کرد!

از دست ننه‌کربلایی چه کاری ساخته بود؟ حتی بدو رخصت نمی‌دادند که گاهی هم ما را دلداری دهد!

البته که مسائل علمی بازیچهٔ این پیرزن خمیده موحنابسته نیست!

ـ ننه‌جان این قناری را امروز از در دکان خریده‌ام و برای تو آورده‌ام.

در همین اقدام وی، در همین سخنان بی‌گناه او هزاران تسلیت و هزاران حاشیهٔ فصیح بر کتاب‌های دروس ما بود.

نمی‌بایست بیش از این چیزی بگوید، مگر من زبان او را نمی‌دانستم؟ قناری در قفس خویش زیر چفتهٔ مو جای گرفت. روزی نیم‌ساعت از او دیدار می‌کردم. هر روز ظهر که برای ناهار به خانه بازمی‌گشتم با شتاب بسیار لقمه‌هایی را که در میان درس جغرافیای پیش از ظهر و سیاق و مشق خط بعد از نخاییده فرومی‌بردم به پایان می‌رساندم و به آب‌گیری آن فنجان چینی دسته‌شکسته که در گوشهٔ قفس گلوی قناری زندانی را تر می‌کرد و به پرکردن کاسهٔ کوچک مسین که مادر برای همین کار به من بخشیده بود و هر روز یک مشت ارزن در آن جایگیر می‌شد نیم‌ساعت وقت من می‌گذشت.

شب‌ها در حیاط بیرونی در پرتو مراقبت للهٔ پیر درسهای فردا را آماده می‌کردیم. هنگامی که این وظیفه نیز به پایان می‌رسید قناری زردپوش نغمه‌ساز من منقار کوچک خویش را در زیر پر فرو برده و خفته بود. از شما چه پنهان گاهی هم او را بیدار می‌کردم!

دریغا که پرستاری من بیش از پانزده‌روز نکشید!

روز جمعه بیرون شهر رفته بودیم. هنگام بیرون‌رفتن تازه از خدمتگزاری پرندهٔ کوچک زرینه‌پوش خویش فارغ شده بودم. گردش آن روز ما تا نزدیک غروب کشید. هنگام بازگشت یکسره به زیرچفتهٔ

مو رفتم. چه دیدم؟

قفس بر زمین افتاده، میله‌های فلزی آن از یک سوی دررفته و مشتی پر زردرنگ بر روی آجر حیاط زیر چفته ریخته بود!

فوراً گناهکار را پیدا کردم. مگر چندسال نبود که هر روزی چندبار آن گربهٔ سیاه پرپشم، دم پشم‌آلود خود را در دنبال خود می‌کشید و از تیری که پایهٔ چفته را فراهم می‌ساخت فرود می‌آمد؟

مگر چندسال نبود که جانور حیله‌گر دوروی سالوس با مردم‌فریبی تمام در خانه رفت‌وآمد می‌کرد و بیشتر روزها از کمین‌گاه خود، از روی پاشویهٔ حوض، از شنیدن صدای پای این و آن می‌گریخت؟ مگر چندسال نبود که این مزور بی‌شرم هنگامی که خوراک پخته یاگوشت ناپخته را از دست او در زیر سبد یا زیر آبکش درکنار حیاط پنهان کرده بودند چندین ساعت گرداگرد آن سبد و آبکش راه می‌رفت؟

شما نمی‌دانید در دل کودکان دوازده‌ساله که هزاران دق دل و هزاران کینه از درس وکتاب و دفتر و آموزگار و مشق و تمرین و مسئله و امتحان دارند چگونه انتقام جایگزین می‌شود! انتقام یکی از شیرین‌ترین مزایای طبیعی انسانیست. حتی کودکان دوازده‌ساله نیز از آن برخوردارند، مخصوصاً اگر کینه‌ای از بزرگتری و تواناتری در دل داشته باشند همواره در اندیشهٔ آنند که کاسه وکوزه را بر سر کوچکتری و ناتوانتری بشکنند!

پنج روز درکمین گربهٔ سیاه بودم. روز ششم هنگام ناهارکه خورده و ناخورده از سر سفره برخاستم دیگ‌های ناشستهٔ آشپزخانه آن دزد بی‌شرم شکم‌چران را به خود جلب کرده بود. آن روز بار نمکی برای توشهٔ پاییز به خانه آورده بودند و جوالی تهی درگوشهٔ ایوانی افتاده بود. با جوال به در آشپزخانه رفتم. در را بستم. می‌دانستم آن

پشمینه‌پوش سیاه جامهٔ سیه‌دل از روزنه‌ای که زیر در است بیرون خواهد آمد. دهانهٔ جوال را بر در روزنه نگاهداشتم. با شدت به چوب در می‌کوفتم تا هراسان و وحشت‌زده از روزنه بیرون آید. آه نمی‌دانید هنگامی که فشار آن دزد سیه‌پوش را در اندرون جوال حس کردم چگونه شادی انتقام بر چشمان من پرتو افکند!

یک‌سره به زیر چفته رفتم، طنابی به دهانهٔ جوال پیوسته بود؛ آن را گشودم و دست در جوال کردم و آن دزد بی‌شرم، آن پرنده‌خوار ماهی‌ربای گوشت‌دزد کاسه‌لیس دیوارگرد تنبوشه روسالوس مرایی را با دست از جوال بیرون کشیدم و طناب برگردنش بستم و بر همان تیر چفتهٔ مو که هر روز چندین بار از آنجا رفت‌وآمد می‌کرد به‌دار آویختم!

این یگانه کشتاری است که من در عمر خود کرده‌ام. آیا همین بس نیست که مانند هر جنایت‌پیشهٔ دیگر از آن شرمسار باشم؟



این پرنده کوچک من، آن روزی که آن سیاهپوش دوروی بی‌شرم را بر فراز قتلگاه تو به دار مکافات آویختم شش روز بود که بامداد و نیمه‌شب آواز جگرسوز تو را نمی‌شنیدم. شش روز بود تو رامشگر بزم دیگران شده بودی!

سال‌ها از آن زمان می‌گذرد. چه آوازها که از آن پس شنیده‌ام! چه بانگ‌های دل‌انگیز و چه نوحه‌های جانکاه درگوش من جایگزین شده است ولی هیچ‌یک از آنها هنوز نتوانسته جای آن دستانهایی را که تو می‌زدی بگیرد. هنوز در حسرت و دریغ خنیاگری‌های توام!

اینک تاریکی نیمه‌شب همهٔ فشار خود را بر پیکر من وارد می‌کند و دیگر آواز تو نیست که این خاموشی هراس‌انگیز نیم‌شبان را برهم زند! آن موسیقی دلکش تو که در دوازده‌سالگی هرشب سرود خواب من

بود خاموش شده است. اینک جز آهنگ یک‌نواخت وزش باد خزانی چیزی به گوش من نمی‌رسد! چگونه آن بیدادگر سیه‌پوش تو را از من گرفت. آن آشیان گرم، آن خانهٔ عشق، که بر فراز شاخسار ساخته شده بود در زیر پی ستمگران سوده شد. آن قفسی که زندان سوز درون تو بود از هم گسیخته گشت و جز مشت پری که باد آن را ربود چیزی از تو نماند. آن جوجه‌های کوچک تو آیا هنوز در دست بیدادگران اسیرند یا آنکه آنها هم طعمهٔ جانور شکم‌پرستی شده‌اند؟

اینک گلان آخر تابستان رایحهٔ خود را درین فضای تاریک می‌پراکنند. ستاره‌ها از گوشهٔ آسمان چشمک می‌زنند باد با وزش ملایم خود گونهٔ گل‌ها را نوازش می‌دهد. ماه پرتو رنگ‌باختهٔ خود را بر زمین می‌تابد و سطح زمین را در آغوش فروغ کهربایی‌رنگ خود می‌گیرد. جویبار قطره‌های سیال الماس‌رنگ خود را بر روی هم می‌غلتاند و این نغمه‌های حزین را که مانند ناله‌های جگرسوختگان است در این تاریکی نیمه‌شب به‌هرسو می‌فرستند.

فردا بامدادان آفتاب نور زرین خود را از پشت کوهسار برین فضای دلگیر نثار خواهد کرد. نسیم صبحگاهی چهرهٔ گل‌ها را مشاطه‌وار شست‌وشو خواهد داد و برگ درختان را خواهد آراست.

اما چه سود که تو دیگر نیستی تو نیستی که تاریکی شب را با نغمه‌های زیرین خود بشکافی. تو نیستی که قطره‌های باران را با نوک کوچک خودبرچینی وآهنگ موسیقی خود را به سوی ابرهای خاکستری بفرستی. اینک که من بیش از هر زمان دیگر به مصاحبت تو نیازمندم تو نیستی که آن اندیشه‌های ناآزمودهٔ دوازده‌سالگی مرا به یادم آوری.

مهرماه ۱۳۱۵

جای شما نمایان

برای پسرم بابک

هنگامی که بتواند مقصود مرا از این سخنان دریابد.

شب‌های زمستان دراز است. باید وسیله‌ای یافت و چندین ساعت متوالی راگذرانید. از هنگامی‌که آفتاب فرو می‌رود تا وقتی که موقع شام‌خوردن و خفتن می‌رسد به تفاوت چهار پنج ساعت فاصله است. این چندساعت را به چه می‌توان گذراند؟ در شهر ما هنگامی که غروب آفتاب می‌رسد و شما از کار روزانهٔ خود آسوده می‌شوید تازه آغاز مصیبت است. باید هرشب از خود بپرسید: چه باید کرد؟

مدت‌ها بود می‌دانستم که ساعت‌های گرانبهای این شبهای دراز زمستان که می‌تواند صرف کارهای بسیار مهم شود در طهران چگونه به‌هدر می‌رود. اما تا پریشب درست پی به بطالت عمر همشهریان خود نبرده بودم:

محمد رفیق‌باز سال‌ها بود مرا به خانهٔ خود دعوت می‌کرد.

این آشنای من از آن آشنایانی است که در مراحل بیهودهٔ عمر پیدا می‌کنید. هرگز صمیمیتی در میان شما فراهم نمی‌شود.

هرگز با هم جدا سخن نمی‌گویید. ولی این‌همه مانع نیست که با هم آشنا باشید. مدت‌ها بود محمد رفیق‌باز مرا به خانهٔ خود می‌خوراند. هم دعوت‌های او مبهم بود و هم جواب‌های من؛ هروقت به من می‌رسید می‌گفت:

«آخر یک شب یا یک روز باید بنده را سرافرازکنید!» من‌هم جواب می‌دادم: «چشم!»

هرگز وقتی تعیین نمی‌شد که من او را سرافرازکنم یا این «چشم!» من معنی پیدا کند.

اجازه بدهید اعتراف کنم که چندان هم میل نداشتم دعوت او را اجابت کنم، زیرا محیطی که محمد رفیق‌باز در آن میان زندگی می‌کند مطابق با محیط زندگانی من نیست.

من میل دارم خانهٔ کسی بروم که لااقل چند کتاب چاپی داشته باشد. لااقل بتواند در محیط افکار و معلومات من سخن بگوید. چرا خانهٔ کسی بروم که همهٔ زندگی او عبارت از چیزهای تجملی باشد؟ نه اسبهای او، نه قالیچه‌های او، نه خانه و زندگی مجلل او، هیچ رایحه‌ای از علم و ادب نداشته باشد؟

بالاخره هرچه او دعوت مبهم کرد و من طفره زدم به‌جایی نرسید.

پریروز دعوت او عملی شد و «چشم!» من مصداق واقعی پیدا کرد.

نزدیک ظهر محمد رفیق باز به دیدار من آمد. من درکتابخانهٔ خود سرگرم تصحیح و مقابلهٔ یک کتاب خطی کهنه بودم. هنگامی که وارد شد ناچار شدم کار خود را قطع کنم. نمی‌دانم با چه اکراه دیدار او را به‌جای پرچانگی کتاب کهن‌سال خود پذیرفتم.

همین‌که او وارد شد دیدم خیره به اطراف می‌نگرد. راستی حق هم

داشت؛ مانند آن بود که وی را درکلبهٔ زنگی افریقایی راه داده باشند. چیزهایی که در اطاق بود به هیچ‌وجه با او آشنایی نداشت. تصور کنید: تمثال خیالی ابن‌سینا یا غزالی و یا صاحب‌بن عباد یا عکس‌های امین‌الدوله و طالبوف و امثال او، یا چهره‌های بعضی شاعران و نویسندگان معاصر که خود در پایین آن با خط کج امضاء کرده‌اند، یا پردهٔ نقاشی که از زیر قلم موی چهره‌پرداز جوانی بیرون آمده است چگونه می‌تواند نظر هرکسی را جلب کند؟ اطاقی که پر از کتاب و مرقع است آیا در نظر همه کس دکان عتیقه‌فروشی جلوه نمی‌کند؟

به‌هرحال چون در اطاق من بسیار درنگ نکرد چندان به او بد نگذشت. اما حس کردم که در اندیشهٔ او نسبت به من تزلزلی رخ داده است، زیرا آنچه را می‌خواست بگوید با تردید بسیار گفت. فقط از من خواهش داشت شب را برای شام‌خوردن از اول غروب به خانهٔ او بروم. می‌گفت: «اگر این استدعای او را بپذیرم منتی بر او خواهم گذاشت» زیرا «رفقای او از دیدن من خرسند خواهد شد» و درضمن امیدوار بود که «چندان به من بد نگذردا!»

خواستم نام مهمانان دیگر را هم بپرسم تا اگر مناسب و معاشر من نیستند رد کنم ولی محمد رفیق‌باز چندان با خضوع و فروتنی مرا دعوت کرد که شرمم آمد حتی در مرحلهٔ نخستین جواب مثبت به او ندهم. عاقبت وقتی که به او گفتم: «اطاعت می‌کنم، شرفیاب خواهم شد» دیدم پرتو شادمانی در دیدگان او درخشیدن گرفت، لبخند خشنودی بر لبان او نقش بست و دیگر دلیرتر از پیش شد، اصرار کرد که حتماً از اول غروب در این دعوت حاضر شوم و به گفتهٔ خودش «کلبهٔ محقر او را مزین کنم!»

کلبهٔ محمدرفیق باز محقر نبود؛ اصلاً کلبه هم نبود، خانهٔ بسیار

باشکوه و مجللی بود در یکی از خیابان‌های شمال طهران. هنگامی که وارد خانه شدم آفتاب تازه پنهان شده بود. نوکران او مانند آنکه مدتی است در کمینگاه ایستاده‌اند در هر گام مرا استقبال می‌کردند و با الحاح بسیار راه اطاق پذیرایی را نشان می‌دادند.

تازه دوسه‌روز از آغاز زمستان گذشته بود. باران از دو سه‌ساعت پیش *آغازکرده بود کوی و برزن شهر راگل‌اندود کند. هنگامی که* به عزم این ضیافت از خانه بیرون آمدم با اکراه بسیار روانه شدم ولی چون بالاخره خلف وعده از هر باران و گل‌ولای خیابان بدتر بود خواهی نخواهی به‌سوی خانهٔ او راه افتاده بودم.

هنگامی که وارد اطاق پذیرایی بزرگ و باشکوه او شدم جز او و جوانی که پیدا بود او هم از مهمانان است دیگری در اطاق نبود.

همین‌که چشمش به من افتاد از جای خود جست، به‌سوی من دوید و در میان تعارفات بسیار خود بیشتر از آنکه اول وقت آمده بودم سپاسگزاری کرد. جوان رفیق خود را به من معرفی کرد: آقای جعفر ساده‌دل فرزند آقای علی ساده‌دل که پدرش از متمولین شهر است و تازه از فرنگستان برگشته است.

بخاری گرم ما را به گرد خود جلب کرد. مدتی از سفرهای اروپا و زندگی فرانسه و سویس سخن می‌رفت. در این میان مهمانان دیگر یک‌یک وارد می‌شدند و در این سخنان شرکت می‌کردند.

عباس جهانجو از انگلستان، تقی پرنده از آمریکا، محمود آسمان‌جاه از بلژیک، حسن بیمارلو از آلمان، رضاقلی جوانمرد از فرانسه، ابوالحسن تازه‌پیمان از سویس، بدین‌ترتیب جامعهٔ ملل تشکیل یافت. تمام این هشت نه تن جوانانی بودند که آغاز زندگی خود را در اروپا گذرانده بودند.

از معلومات دیگرشان چیزی دستگیرم نشد، اما همه بیش و کم فرانسه حرف می‌زدند. به همان جهت آن شب فرانسه بیشتر از فارسی حرف زدیم و اگر هم فارسی می‌گفتیم به‌جز روابط و حروف کلمات دیگر همه فرانسه بود. پس از شرح سفرها اندکی هم وارد ادبیات شدیم، حاضران همه رمان‌های مختلف فرانسه را خوانده بودند ولی پیداست که فقط آثار نویسندگان درجهٔ دوم را خوانده بودند و نه شاهکارهای ادبی را. انسان رمان می‌خواند برای اینکه وقت بگذراند و قرض و گرفتاری خود را فراموش کند. نه اینکه فلسفه‌بافی و اخلاق‌پردازی نویسنده را تحمل کند. به‌همین جهت هرچه رمان کودکانه‌تر بهتر. در هر صورت سخنان ما از محیط ادب خارج نبود، منتهی ادبی که هر ادیبی نمی‌پسندد. در منتهای اوج این سخنان بودیم که یکباره محمدرفیق باز مانند آنکه حوصله‌اش سررفته باشد گفت: «آقایان اینجا ایران است و ما هم ایرانی هستیم بر پدر فرنگستان لعنت حرف خودمان را بزنیم، اجازه بدهید قدری سرمان گرم بشود!»

سپس به‌سوی من متوجه شد و با لبخندی که چندین معنی داشت گفت: «اجازه بدهید حالی بکنیم؛ مدتی است حال نکرده‌ایم!»

من هم فوراً اجازه دادم؛ وانگهی اگر اجازه نمی‌دادم باز حال خودشان را می‌کردند و منتظر اجازهٔ من نمی‌شدند. درضمن کنجکاوی مرا برانگیخت معنی این کلمهٔ «حال» را درست بدانم زیرا که از معنی درست آن بیگانه بودم.

می‌دانستم در عرف طهران «حال» چه معنی دارد ولی تنها معنی خیالی یا به اصطلاح حکما معنی تصوری آن را می‌دانستم لازم بود معنی نظری آن را هم دریابم، یعنی یک مجلس «حال» ببینم تا بدانم این اصطلاح مخصوص توانگرزادگان طهران چه مصداق دارد.

محمدرفیق باز یکی از نوکران خود را صدا کرد و گت: «آن سینی‌ها را بیاور، آن آقایان را هم که توی آن اطاقند بگو بیایند اینجا.» پس از چند دقیقه چندین خادم یک‌یک وارد شدند که هرکدام چیزی به‌دست داشتند و هریک سینی‌های نقره پر از مشروبات و مأکولات آوردند. آن یکی ظروف مرکبات را می‌آورد، دیگری ظرف‌های آجیل، سومی ظروف شیرینی، چهارمی در یک سینی نان و پنیر و ماست، پنجمی شامی و تربچه و سبزی، ششمی بالاخره با سینی بزرگی وارد شد که چندین تنگ بلور و بطری از زرد و سفید و سرخ و عدهٔ کثیری گیلاس‌های بزرگ و کوچک در آن گذاشته بودند. سینی‌ها را روی میزهای کوچک گرداگرد اطاق بزرگ جا دادند.

بلافاصله چهارتن دیگر وارد شدند که از سیمای آنها ممکن بود جنبهٔ صنعتی حقیری را حدس زد. یکی از آنها جوانک لاغری بود با قد متوسط و سیمای رنج‌دیده و چهره‌ای گندم‌گون تا اندازه‌ای مایل به زردی. دیگری تقریباً به اندام همان اولی بود ولی اندکی از او فربه‌تر. سومی کوتاه‌قد و فربه بود و صورت گوشت دارای اندام ناموزون وی را زینت می‌بخشید. چهارمی در میان لاغر و فربه و حد وسط به‌شمار می‌رفت.

حاضران مختصر تواضعی کردند، مانند احترامی که به خادم محترم یا پیشکار املاک می‌گذارند. از این تواضع معلوم شد که آن چهارتن به‌اصطلاح حضار ساززن هستند.

پس از آنکه مهمانان به خالی‌کردن قسمتی از ظروف سینی‌ها کامیاب شدند محمدرفیق باز به یکی از آن چهارنفر تازه‌وارد خطاب کرد و گفت: «آقایان چرا ما را مستفیض نمی‌کنید؟».

فوراً اولی از زیر عبای نایینی زرد تاری را بیرون آورد، دومی

کمانچه‌ای و سومی تنبکی یا به اصطلاح خود «ضرب» را بیرون آورد و چهارمی به همین قانع شد که صندلی خود را به صندلی سه‌نفر دیگر نزدیک‌تر کند و از این حرکت او دانستم که آوازخوان این گروه است. چند دقیقه به کوک‌کردن سازها گذشت و در این میان آن سومی تنبک خود را روی شعلهٔ آتش منقلی که نوکری آورده و در میان دوپای او روی زمین گذاشته بود می‌گرداند.

سرانجام بانگ بم پیش درآمد بیات ترک برخاست. موسیقی متوسطی در اطاق پذیرایی مجلل محمدرفیق بازطنین‌انداز شد. چون این دستگاه موسیقی به‌پایان رسید ابوالحسن تازه پیمان به پاداش آن چهار گیلاس عرق ارومیه در میان چهار نوازنده قسمت کرد و یک ظرف مرکبات را بر سر میزی که روبرویشان بود گذاشت. پس از اندکی عباس جهانجو خواهش کرد که یک «افشاری» برای او بزنند و مخصوصاً تصریح کرد: «با پیش‌درآمد». پس ازو نوبت به تقی پرنده رسید و او «همایون» خواست. پس ازو رضاقلی جوانمرد «بیات اصفهان» را وسیلهٔ استرضای وطن‌پرستی خویش ساخت. حسن بیمارلو «سه‌گاه» و محمود آسمان‌جاه «ابوعطا» سفارش دادند. همچنین هر پرده‌ای که تمام می‌شد و زیر و بم پیش درآمد و آواز و تصنیف و رنگ آن لرزشی در هوای اطاق می‌افگند آن‌کسی که آن پرده را خواستار شده بود بنای آبیاری و سقایت می‌گذاشت و از سازندگان پذیرایی می‌کرد و سپس ازو نوبت به آن دیگری می‌رسید. اعضای جامعهٔ ملل همه به نوبت پذیرایی کردند.

در میان این نغمه‌های موسیقی گاهی یکی از حاشیه‌نشینان فرمایش می‌داد: «پایین دسته»، دیگری سفارش می‌داد: «بالادسته»، حسن بیمارلو امر می‌کرد: «چهار مضراب» یا بدون آنکه چندان هم

جای آن باشد تقی پرنده به‌شدت دو کف دست خود را بر یکدیگر می‌زد، یا رضاقلی جوانمرد با صدایی که الکل قدری آن را گرفته و شدیداللحن کرده بود فریاد می‌کرد: «آفرین!»، محمد رفیق باز با همان آهنگ می‌گفت: «بارک‌الله بابا، بارک‌الله!»، محمود آسمان‌جاه می‌گفت: «دستخوش!» و همچنین از حاشیه فریادهای تشویق‌آمیز و تحریک‌انگیز شنیده می‌شد.

کم‌کم کلاه‌ها سرها را ترک گفتند و بر روی میزها و صندلی‌ها یا روی بخاری جاگرفتند، موهای نمایندگان ملل اروپا پریشان شد، زیرا که به‌تدریج مظروف تنگ‌های بلور و بطری‌های سبز و سفید کم می‌شد و گیلاس‌ها یکی پس از دیگری پر و تهی می‌شدند. حالا دیگر هنگامی که آهنگ موسیقی به رنگ می‌رسید دو انگشت دست‌راست تقی پرنده به پیروی الحان موسیقی به کف دست چپ می‌خورد و گاهی هم دو کف دست حسن بیمارلو با یکدیگر تصادف می‌کرد. محمدرفیق باز تعارف می‌کرد، به حاضران اصرار می‌کرد که زودتر گیلاس‌های رنگارنگ خود و تنگ‌های بلورین و بطری‌های گوناگون را تهی کنند. همواره زغال در بخاری آهنین می‌ریخت و ظرف‌های مأکولات را نزد این و آن می‌برد.

رضاقلی جوانمرد از صندلی خود آمد رویِ قالی نزدیک بخاری در پیش پای سازندگان دراز شد. سپس تقی پرنده ازو پیروی کرد و همین‌طور به‌تدریج صندلی‌ها خالی ماند و کف اطاق در زیر پیکر نمایندگان ملل فرنگ مستور شد. عباس جهانجو نشسته و ابوالحسن تازه پیمان خوابیده و محمود آسمان‌جاه بر دو دست تکیه داده و جعفر ساده‌دل به پشت افتاده و از دود سیگار خود فضای گرم اطاق را که بخاری آهنین پیوسته به حرارت آن می‌افزود پر می‌کرد. صدای

تحسین حاضران کم‌کم بریده‌تر شد؛ نوازندگان را هم به نشستن روی زمین دعوت کردند. آنچه بر روی میزها بود بر روی فرش اطاق چیده شد. هوای اطاق از رایحهٔ زننده و دود سیگار غلیظ گشته و حاضران نشسته و خوابیده چون پرهای کاه در آغوش آبهای دریا در میان این تلاطم مخصوص موج می‌زدند.

حالا دیگر هنگامی که پردهٔ موسیقی به رنگ می‌رسید به دلخواه یا به اصرار دیگران جعفر ساده‌دل برمی‌خاست و در میان اطاق به جست‌وخیز مخصوص و بلااراده‌ای که نام آن را رقص می‌گذاشتند می‌پرداخت و بالاخره به قول سعدی «عارف و عامی به رقص برجستند.»

هنگامی که سازها خاموش می‌شد و آوازه‌خوان کلیمی صدای خود را برای پردهٔ دیگری تازه می‌کرد شوخی‌های زننده یا خنده‌های بلند و یا مکالمات دور و دراز در میان حاضران ردوبدل می‌شد: ابوالحسن تازه‌پیمان از شب جمعهٔ خود در فلان باغ عباس‌آباد سخن می‌راند؛ محمد رفیق باز نام فلان زن را می‌برد و مراتب اشتیاق خود را نسبت به وی با زبان و دست یا با اشارات و کنایات بروز می‌داد، تقی پرنده از تفصیل برد کلان یا باخت غیرمترقب خود شرح مبسوطی ایراد می‌کرد، محمود آسمان جاه مراسله‌ای عاشقانه از جیب بیرون می‌آورد و تمام الفاظ تهی و بی‌مغز آن را از عنوان گرفته تا امضای خود می‌خواند.

پس از آن دوباره پرده‌های موسیقی و نغمه‌های تارهای تار و کمانچه سکوت نسبی در اطاق فراهم می‌کرد. حالا دیگر سفارش «حجاز» و «دشتی» و «رهاب» و «شوشتری» و «منصوری» می‌دادند. ساده‌دل «ساقی‌نامه» می‌خواست، تازه‌پیمان «سوز و گداز» سفارش

می‌داد، جهانجو «رباعی سوزناک» و پرنده «چند شعر مثنوی» و بیمارلو «دوبیتی» فرمان می‌داد.

در این میان ابوالحسن تازه‌پیمان را خواب به‌کلی درگرفت و زیر و بم‌های موسیقی هرچه داد و فغان کردند در گوش او اثر نبخشید و هم‌چنان مشغول بود در عالم رؤیا شاید شب جمعه و باغ عباس‌آباد و معشوقهٔ چادر اطلسی خود را خواب ببیند.

ناگاه دیدم جعفر ساده‌دل همچنان که به پشت افتاده بود و سیگار می‌کشید و با پاهای خود به همراهی نغمه‌های سریع رنگ بر زمین اطاق می‌کوفت سیگار را انداخت و سراسیمه برخاست، دو دست را در برابر دهان خود سپر ساخت و با کمال شتاب با پای خود در اطاق را باز کرد و بیرون جست.

چندان نکشید که عباس جهانجو هم ازو پیروی کرد. کم‌کم اطاق خالی شد و ناگهان متوجه شدم که به‌جز ابوالحسن تازه پیمان که خفته است و چهارتن ساززن و محمدرفیق باز و من دیگر کسی در اطاق نمانده.

درین میان خادمی آمد و ما را به شام دعوت کرد. در اطاق مجاور سفرهٔ مجللی بر میز درازی چیده بودند ولی بیشتر صندلی‌ها تهی بود. هنگامی‌که وارد اطاق غذاخوری شدیم تنها از مهمانان عباس جهانجو بر سر میز نشسته بود. با موهای آشفته و رخسارهٔ زرد و یقهٔ گشوده که قطره‌های آب بر روی آن دیده می‌شد مشغول بود با کمال التهاب و شتاب شام می‌خورد و هر لقمه‌ای که برمی‌داشت با یک گیلاس دوغ آن را سیراب می‌کرد.

این‌جا هم به‌جز او و محمد رفیق‌باز و آن چهار ساززن و من دیگری نبود. در میان شام از نظارهٔ ساعتی که بر دیوار روبروی من آویخته

بودند ناگهان متوجه شدم که از نیمهٔ شب مدتی گذشته است. با نهایت شتاب شام را به پایان بردم و از میزبان اجازهٔ رفتن خواستم. به هیچ‌وجه حاضر نبود مرا بگذارد بدین‌زودی بروم و مخصوصاً اصرار داشت که پس از شام یک‌دست دیگر ساز و آواز بشنوم و پس از آن به خانه بازگردم ولی من که از سرمای شب و از باران وگل‌ولای خیابان و تاریکی این شب آغاز زمستان و هم از ضعف باصرهٔ خود و ندانستن پیچ و خم‌های کویها و نشناختن چاله‌های معابر بیم داشتم به هرقیمتی که بود از او رخصت گرفتم و خواستم بیرون روم که ناگهان ملتفت شدم ابوالحسن تازه‌پیمان که هنوز روی زمین پهلوی بخاری خوابیده است نزدیک خانهٔ من منزل دارد و شرط آشنایی و حق صحبت است که بدین حالت او را به خانه‌اش برسانم.

سرانجام پس از آنکه مقدار بسیاری آب سرد بر سر و روی او پاشیدند و ترشی بسیار در دهان او ریختند و چشم باز کرد، پس از آنکه کلاه تقی پرنده و پالتو حسن بیمارلو وگالش عباس جهان‌جو را پوشید و چتر آوازه‌خوان یهودی را برداشت با هم به راه افتادیم و در تمام مدت راه که بیش از بیست دقیقه کشید بر بازوی من تکیه کرده و تمام وزن پیکر خویش را بر من تحمیل کرده بود و در هر گامی پای او می‌لغزید. من که در تاریکی شب محتاج به راهنمایی هستم ناچار شده بودم که راهبر او شوم و بی‌اختیار این مثل عامیانه از ذهن من می‌گذشت: «کوری ببین عصاکش کور دیگر شده!». راستی که او از من هم کورتر بود، لااقل قوای دماغی من کار می‌کرد و وی از این بینایی هم بی‌بهره بود.

عاقبت با هر مصیبت و عذابی بود او را به درخانه‌اش رساندم. پس از آنکه درخانه را زدم و پس از مدتی مدید خادمی خواب‌آلود با سر و

پای برهنه آمد و با ترش‌رویی بسیار مخدوم خود را از من تحویل گرفت، ابوالحسن تازه پیمان خواست از من وداع کند. دست مرا به قوت هرچه تمام‌تر فشرد و مرا در آغوش گرفت و برای یادآوری از خاطرهٔ فراموش‌ناشدنی این شب به من گفت: «واقعاً امشب خوب حال کردیم!».

تنها پریشب بود که معنی این کلمهٔ معروف «حال» بر من آشکار شد. اقرار می‌کنم که تا پریشب ندانسته بودم «حال» چه معنی دارد، شکر خدا را که معنی این لغت از فرهنگ توانگرزادگان طهران را نیز دانستم. بسیار از محمدرفیق باز سپاسگزارم که در دانستن معنی این کلمه با من یاری کرد.

طهران ــ زمستان ۱۳۰۲

گلهای بی‌رحم

به دوست دیرینهٔ جوانمرد وارسته‌ام

نظام وفا

۱

آخرین شب دیدار است! تصور همین عبارت کوچک دلهایی را که از حرمان عشق داغدار شده‌اند به یاد خاطره‌های دردناک می‌اندازد. شاعران هر زبان بیشتر از ابیات دلنشین خود را وقف این موضوع کرده‌اند: یکی به جان‌کندن تعبیر می‌کند، دیگری به سوختن، آن یکی به گسسته‌شدن رشتهٔ امید، این یکی به فروریختن قلب و همین‌طور هر زبانی و هر دلی که به یاد ساعت‌های دلخراش آن شب آخر بیفتد بیان شکوه‌آمیزی دارد!

اگر این آخرین شب، این شب دردناک جدایی، علی‌رغم دلداده‌ای تمام شود آن ستمگری که می‌رود رشته‌های گرانبهای عشق را یک‌باره بگسلد یادگاری عزیز که هم دلخراش و هم دلجرست به آن دلدادهٔ گریان خویش برای بازماندهٔ روزهای زندگی می‌دهد؛ آن زندگی که بی‌او تلخ خواهد گذشت، آن زندگی که در میان شب و روز آن جز

اشک و ناله چیزی نیست.

این یادگارگاهی تمثال محبوبی است که پرستش‌گاه چشمان بی‌صبری می‌شود. گاهی یک سلسله مراسلات است که از میان سطرها و فاصله‌های آن گاهی شادی دیدار و گهی نالهٔ جدایی را می‌توان خواند و گاهی هم در خلال سطرها و کلمه‌های آن جای دو قطره اشک دیده می‌شود: اولی اشک آن کسی است که نوشته و دومی اشک کسی است که خوانده است.

معشوق دیگری هم هست که نه سیمای خود و نه اندیشه‌های خویش و نه جنبش‌های قلم خود را به کسی می‌سپارد. تنها یک رشته از گیسوان خود را به یادگار می‌دهد. از آن موهایی که از گیسوان بی‌باکی بریده شده، نه رنگ خرمایی آن و نه رنگ زرد طلاییش را هیچ دور سپهر و هیچ گردش زمانه تار نمی‌کند. بلکه گاهی هم اشک چشمی می‌آید و غبار دور زمانه را از آن می‌شوید. این رشتهٔ مو، چون طلسم، چون تعویذ، با آن کس همراه است و مانند کتاب آسمانی اغلب انظار پرستندهٔ خود را جلب می‌کند.

دلدار دیگری سراغ دارم که عشق خود را بیشتر در پردهٔ شرم پنهان می‌کند: او در این شب آخر دیدار، درین شب پایدار جدایی، گلی، اغلب گل سرخی، به دلدادهٔ خود یادگار می‌دهد.

آه ازین گل! در شب اول با دست نازنینی چیده شده، دل با وفایی به نمایندگی خودش برگزیده است، او را از شاخه دعوت کرده‌اند که ترجمان خاطره‌ای پایدار باشد. از جوار قلب تپیده‌ای بیرون آمده و به سینهٔ سوزانی نزدیک شده است. این گل ترجمان گنگ خاطرهٔ عزیزی است. تا این خاطره برقرار است نمی‌دانم چرا باید این گل پژمرده شود؟

۲

دلبری را دورزمانه از دست مصیبت‌زده‌ای می‌گیرد. این خاک‌های تیرهٔ بیدادگر گور، این پردهٔ تاریکی همیشگی که دست اجل بر روی نازک پردگیان دیار نیستی می‌کشد، او را دربرمی‌گیرد. چند روز اول قطره‌های گرم اشک زایری مزار او را شست‌وشو می‌دهد و بر رطوبت خاکی که آن‌چنان بی‌رحمانه بر پیکر نازنین وی ریخته شده است می‌افزاید. کم‌کم این قطره‌های سرشک گرم کم می‌شوند. تابش آفتاب آخرین رطوبت آنها را از خاک تیره می‌گیرد. روزی که برگ‌های خزانی، زردرنگ و لاغراندام، می‌آیند روی مزار او را فرش کنند و بر منظرهٔ این آخرین آرامگاه رفتگان طراوتی ناپایدار بیفزایند، قامت لاغر سیه‌پوشی، هنگامی که می‌خواهد جامهٔ سیاه را از تن بکند و سوگ خویش را در دل خود مدفون کند، این برگ‌های خزانی را از روی آن خاک پس می‌زند و به‌جای آن یک گلدان شمعدانی یا اطلسی یا گل زودرنج دیگری بر لحد او جای می‌دهد.

این گل نمونهٔ وفاداری جاوید و ترجمان سوگواری مصیبت‌زده‌ای است. نمایندهٔ احساس‌های درونی اوست. دستبرد خزان نباید بر آن کارگر افتد. این آخرین مصاحب آن ماتم‌زده‌ای است که در زیر خاک خاموش خفته و تا جاودان لب به‌سخن نمی‌گشاید. وزش باد، دمیدن سرما، دانه‌های برف، یخ‌بندان، هیچ‌یک نباید در آن اثر داشته باشند!

ولی دریغا که هنوز یک هفته نگذشته، هنوز بلبلی بر شاخهٔ آن نغمه‌ای ساز نکرده است که این گل بی‌وفا نیز پژمرده می‌شود!

۳

دخترکی سیه‌چشم، مشکین‌مو، لاغراندام، آهوخرام، با رنگ

مهتابی، قامتی کشیده و موزون، ابروان باریک، چشمان گود فروزان، با جزر و مدهای اقیانوسی بی‌کران، در پردهٔ عفاف، در نخستین روزهای بلوغ، آن روزی که آتش عشق جوانی چون او، پیش از همه‌چیز، دل نامسکون او را پرکرده است، ناگهان با اندیشه‌ای ناشناس و تازه‌وارد، با خیالی که در باطن باعث شادمانی دل او و در ظاهر مایهٔ شرمساری رخ اوست، آشنا می‌شود. این عشق را به که می‌تواند بسپارد؟ به دایه یا مادر خود؟ نه، وی را سرزنش خواهند کرد! به آن آموزگار کهن‌سال یا به آن پدر پیر که موهای سفید هاله‌وار گرد چهرهٔ پرچین او صف بسته است؟ نه، او را با فلسفه جواب خواهند گفت. به صحیفه‌های سفید کاغذی که زیر دستان کوچک و انگشتان لاغر او سیاه خواهند شد؟ نه، این ورقه‌های بی‌وفا رازنگهدار نیستند و هر تازه‌رسیده‌ای را می‌گذارند دلشان را بشکافند و رازهای پنهانیشان را آشکار کنند!

پس به که؟ به آن شاخهٔ گلی که در کنار باغچه رسته است. به آن شاخ لاغرکه دست‌هایش آن را پرورش داده و اینک دو سه گل لعلی و سه چهار غنچهٔ ناشکفته شاخ و برگ آن را سنگین کرده و فراز آن را مکلل ساخته‌اند.

هر روز بامداد، در برآمدن آفتاب، که دانه‌های شفاف الماسگون شبنم در زیر پرتو کهربایی سپیده‌دم این نگین انگشتری طبیعت را صیقل می‌دهد و عصرها، در فروغ آفتاب خونین دل غروب، پهلوی این شاخهٔ گل درکنار باغچه می‌نشیند؛ رازهای درون خویش را به آن می‌سپارد. گهی نیز با قطره‌های سرشک گرم خود برگ‌های نازک این شاخهٔ گل را می‌شوید.

این شاخ گل، این محرم اسرار مرموز آن فرشتهٔ مهتابی‌رنگ، اگر عاطفه می‌داشت، اگر بهای آن نوازش‌ها و آن بوسه‌ها و یا لااقل آن

اشک‌های گرم را می‌دانست، تا گام آخر هم‌سفر او می‌شد. می‌بایست لااقل او را به شادی گاه وصال، به آن روز موعود، که قلب همهٔ جنبش‌های تند خود را آشکار می‌کند، برساند. ولی دریغا که این گل هم پژمرده می‌شود!

۴

در برابر یک قطعه شعر خوب یا چند سطر پر از احساسات در میان پاکتی که از سوی خوانندهٔ ناشناسی به شاعر یا نویسنده‌ای می‌رسد چهار پنج گل بنفشه فرستاده‌اند.

این دسته گل کوچک نیم‌پژمرده با دو سه سطر بیشتر همراه نیست. دو سه سطری که رسم‌الخط آن التهاب درونی نویسندهٔ آن را می‌رساند؛ دو سه سطری که روش انشای آن می‌گوید که نویسنده آن با چشمان اشک‌آلود آنها را نوشته است و یگانه نکته‌ای را که می‌خواهد از رازهای مکتوم درون خود بروز دهد این است که فلان نوشتهٔ شما را خواندم و به پاس ترنماتی که سخنان شما در قلب من به ارتعاش انگیخت این دستهٔ گل را فرستادم که از ستایشگر ناشناس خود یادگاری داشته باشید.

جز این چیز دیگری ازین مکتوب مختصر برنمی‌آید. تنها خط مرتعش و لرزان آن مراسلهٔ پرمعما و طراوت نیم‌پژمردهٔ این چهار پنج گل بنفشه به آن نویسنده یا شاعر می‌گوید که این سطرها را دست لرزنده و لاغر ماهروی نازک‌اندامی نوشته است که دل او در اثر نخستین زخمه‌های عشق ذوق و قریحهٔ شاعرانه‌ای دارد و این گلان نازک زودرنج را دستی چیده است که هنوز بدامان مقصود خویش نرسیده و دیدگانی آنها را نوازش داده که در انتظار مقدم موعود خود

هم بر صحایف مکتوب دلدار خویش و هم بر اوراق نوشتهٔ شما اشک ریخته است.

این چهار پنج گل بنفشهٔ نیم‌پژمرده را در گلدان چینی بر روی میز تحریر جای می‌دهد. آن نویسنده و شاعر اغلب در اثنای نگارش از روی صحیفهٔ خود سربرمی‌دارد و بر این گل‌های گویا که نشانهٔ قدرشناسی دل حساسی است نگاهی دقیق می‌افگند.

دو سه روز بدین‌سان می‌گذرد و نویسنده‌ای که بدین‌گونه ستایشگر ناشناسی او را تقریظ گفته است همهٔ مراحل پژمرده‌شدن این گل‌ها را سیر می‌کند و به چشم خود می‌بیند. با هر رشته‌ای از الیاف این گل‌ها که پژمرده می‌شوند تاری از قلب او هم همراه است.

آوخ نمی‌دانید هنگامی که این گل‌ها یکسره خشک می‌شوند چگونه قلب او هم میل می‌کند که از جنبش بازایستد. ولی دریغا که این گل‌ها نیز رحم نمی‌کنند و همچنان پژمرده می‌شوند.

طهران ـــ اول امردادماه ۱۳۰۲

دام واپسین

به روح جاودان مستورهٔ افشار به یاد چاره‌اندیشیهای بسیار که در نیکبختی زنان ایران با هم کرده‌ایم.

شش ساعت که مریم هر دری را می‌زد. آفتاب رنگ‌باختهٔ زمستان مانند واپسین دم محتضران در سکرات بود. مریم نیز می‌رفت که با چهرهٔ رنگ‌باخته غروب کند.

در آن دامنهٔ افق، درکران آسمان پهناور، آخرین پرتو خونین آفتاب غروب، مانند مفتول‌های گداخته که از کورهٔ آهنگری بیرون آمده باشد، فضای گرداگرد خود را زعفرانی رنگ کرده بود.

درگونه‌های وی نیز سرخی خون دیده می‌شد. آفتاب اندک‌اندک در پس پردهٔ افق پنهان می‌گشت و آفتاب زندگی مریم نیز می‌رفت نهان گردد.

سالهاست که چهرهٔ وی از بیخونی با رنگ سفید وداع گفته است. آفتاب طهران نیز از وی پیروی کرده و اینک تمام جلوهٔ خود را از دست داده و مانند رخسارهٔ رنگ‌باختهٔ مریم شده است.

شش ساعت بود که مریم هر دری را می‌زد. کودک دوسالهٔ وی در بغل او خفته بود. خواب برای کودکان بهشت جاودانی است. روح

بی‌گناهشان می‌تواند ساعت‌ها با کمال آزادی در آنجا بیاساید و از شکنجه‌ای که کودکان برهنه و گرسنه در آغاز زندگی دچار آن می‌شوند برهد.

ای فرشتگان پاکی‌نهاد آن جهان برین که کودکان بیگناه را در آغوش مهر جای می‌دهید و تا جاودان از دست ستمگر آدمی می‌رهانید مریم به‌زودی فرزند گرامی خود را به شما خواهد سپرد.

شش ساعت بود که مریم هر دری را می‌زد. هیچ‌یک از درها به روی او باز نشد. هیچ بانگ رحمی از پس این درها نشنید. هیچ دست بخشنده‌ای از آن بیرون نیامد. سه روز است که چیزی نخورده. کودک بیگناهش نیز در روزهٔ مادر انباز بوده است.

تا کی مهر مادری می‌تواند اشک فرو ریزد؟ دو چشم سیاه کوچک که چهرهٔ لاغری را می‌آراید تاچه‌اندازه می‌تواند سرشک درخودجای دهد؟

شش ساعت بود که هر دری را می‌زد. نه، دیگر دری را نخواهد زد! دیگر در برابر خانه‌ای نخواهد ایستاد! دیگر کسی را دردسر نخواهد داد! با بانگ رقت‌انگیز خود دیگر آسایش کسی را به‌هم نخواهد زد!

بر سکوی روبروی دروازهٔ شمیران نشست. مردم رهگذر از سختی سرمای زمستان طهران بیش از پیش کم می‌شدند. سه چهارتن مردم بیکار که در کنار خیابان روبروی دروازه نشسته و بر دیوار پشت داده بودند و از آفتاب پایان روز بهره‌مند می‌شدند. اینک که آفتاب فرو رفته است، به قهوه‌خانهٔ روبرو پناه می‌برند. پردهٔ قهوه‌خانه هم فرو افتاد و آخرین امید از میان رفت. آخرین دریچهٔ زندگی هم بسته شد.!

چهل روز از زمستان گذشته است. در این چهل روز هنوز مریم نتوانسته است به آتش نزدیک بشود. درون گرم وی و دل فروزنده‌اش، هرچه آتش خداداد در نهاد خود داشته، به‌کار برده‌اند و اینک آن

کانون هم خاموش گشته و سرد شده است! اگر مرد می‌بود چندان بیچاره نمی‌شد. می‌توانست به گوشهٔ قهوه‌خانه‌ای یا به طویلهٔ توانگری پناه ببرد! ولیکن زن جوان بیست‌ساله‌ای، با کودکی دوساله که از آغوش او جدا نمی‌شود، به کجا می‌تواند پناه بجوید؟ به‌جز آنجایی که اینک به‌سوی آن رهسپار خواهد شد؟

چهل روز از زمستان گذشته است. این چهل روز زمستان با تمام سرمای خود و با تمام کینه‌ای که در دل خود دارد بر او تاخته است. مگر یک‌زن جوان بیست‌ساله و یک کودک دوساله تاکی می‌توانند در برابر تاخت و تازهای زمستان تاب بیاورند؟

نه، دیگر بس است! شاید زمستان چهل روز دیگر هم بکشد. شاید فردا هم شش‌ساعت تمام هر دری را بزنند. سرانجام آیا نباید فردا را هم‌چون امروز بگذراند و در آغوش باد و سرما بر این سکوی روبروی دروازه بنشیند؟

نه، دیگر بس است! تاکی می‌توان این‌چنین زندگی یکنواخت را از سر گرفت؟ تاکی می‌توان هر دری را زد؟

در این اندیشه بود که بازپسین دم زندگی خود را به هوای آزاد و آخرین یادگار زندگی خود، آن کودک دوساله را، که تازه خوابش برده بود، به سرمای زمستان سپرد!

شش ساعت بود که مریم هر دری را می‌زد! سرانجام دری به روی او باز شد! شاید در بهشت بود. نمی‌دانم. همین‌قدر می‌دانم در رستگاری و رهایی بود!

شش ساعت بود که مریم هر دری را می‌زد! سرانجام در جهان جاودانی به روی او باز شد!

۱۰ دیماه ۱۳۰۲

آشیان خراب

به برادر عزیزم فتح‌الله نفیسی

پرتو زرین آفتاب آخر بهار، چون نخستین شراره‌های عشق که گرم می‌کند و هنوز نمی‌سوزاند، بر اندام من می‌تافت.

دامنهٔ چمن خرمی، که آن روز گردشگاه من بود، از درخشندگی مخصوص این آفتاب خردادماه زربفت بود.

تازه غنچه‌های شقایق بنای شکفتن گذاشته بودند، پیراهن سبزشان چاک خورده بود و از آن چاک پیراهن دلی خونین، عاشق‌آسا، بیرون آمده و در برابر خورشید، معشوقهٔ گل‌ها، خویش را جلوه می‌داد. گویی می‌خواست نظر مهرش را جلب کند.

درخت نارون کهنی، درکنار جویبار، مغرور و سرافراز، شاخ و برگ تیرهٔ خود را، که سحرگاه قطره‌های شبنم کوهساری آن را شست‌وشو داده بود، به این آفتاب تابان دامنهٔ کوه نشان می‌داد، چون توانگری که هزاران در و گوهر در طبقی نهاده و توانگرتر از خود را ارمغان می‌آورد.

آب هم در زیر پای درخت با تأنی و وقار سراشیبی کم‌جویبار را می‌پیمود. ذرات سیال الماسگون آن، چون نور همان خورشید، بر

یکدیگر می‌غلتیدند، با هم بازی می‌کردند، یکدیگر را در آغوش می‌گرفتند و مانند کودکان خردسال سیم‌تن، که از درس و مکتب آزاد شده‌اند، از روی این سنگ بر روی سنگ دیگر می‌جستند.

گاهی پرکاهی یا برگ درختی را، به‌زور و اکراه، دربغل می‌گرفتند و در این جست و خیز کودکانه با خویش می‌بردند، چون آن کودک موقرتری که در کنار بازی ایستاده است ولی عاقبت ازدحام میدان‌داران بازی او را هم خواهی نخواهی جلب می‌کند.

تازه راه کشورهای گرمسیر بر این کوهسار شمال طهران باز شده بود. کاروان‌های شادی، طلایهٔ شادخواری و خودآرایی طبیعت، هر روز دسته به‌دسته بدینجا پیاده می‌شدند. چند روز پیش آن مرغک نغمه‌سرا آمده بود. همراه وی گروهی دیگر از خنیاگران هم به مهمانی آمده بودند و حالا دیگر، هر روز عصر، از وقتی که خورشید در پشت کوه پنهان می‌شد و کم‌کم این دامنهٔ کوهستان چادر سیاهی سر می‌کرد، تا وقتی که نسیم سحر شاخ درختان را به جنبش درمی‌آورد و خروس دعای صبح خویش را، چون مناجات سحرخیزان، می‌خواند، این رامشگران رنگین جامه بر فراز نارون کهن انجمن می‌کردند و آهنگ‌های موسیقی و زندخوانیشان شاخ و برگ این پیر سالخورده را به رقص می‌آورد.

پس از این کاروان رامشگران نوبت جهانگردان رسیده بود. مرغان صحرانورد یک‌یک از راه دور می‌رسیدند و در این مهمانخانهٔ یزدان پیاده می‌شدند. چند روز بود سهرهٔ خوش پروبالی از راه دور رسیده بود. دو روز اول را در مهمانسرای خدا به‌سر برد ولی آنکه قصد اقامت در این دیار دارد باید سرایی برای خود بسازد.

چند روز پیش، بامدادان که من زیر همین نارون نشسته بودم،

گاهی دیدگان خویش را بر موج سیمگون جویبار دوخته و گهی نیز با کتابکی که در دست داشتم نظربازی می‌کردم، دیدمش که به ساختن خانهٔ خود پرداخته است. نخست با مهارت استادانه‌اش، معماروار، بغل شاخی را برگزید، سپس به ساختن سرگرم شد. با نوک سرخ خویش پرهای کاه، خرده‌های چوب و ذره‌های خاک را، از این سو و آن‌سو، پس از انتخابی دقیق جمع می‌کرد و یک‌یک رویهم می‌گذاشت. دوباره از درخت فرود می‌آمد و از آب جویبار، پیش پای من، جرعه‌ای برمی‌داشت، در دهانش اندوخته می‌کرد و بار دیگر به بالای درخت می‌رفت. چون قطره‌چکانی، قطره‌قطره، اندوختهٔ دهان خویش را بر مصالح بنایی خود می‌ریخت. گهی هم با لعاب دهان کوچک شنگرفین خود خاک را تر می‌کرد و با ضربت‌های کوچک منقارش آن را ماله می‌کشید. سپس پرهای کاه و خرده‌های چوب را، چون آجر و خشت، در آن میان جا می‌داد.

عاقبت پی کاخ تابستانی خود راگذاشت. آن‌روز تف آفتاب نیمروز که نزدیک وسط آسمان رسیده بود، کم‌کم آغاز کرد شانه‌های مرا نوازش بدهد، گرم گرم مشت و مال بدهد. بالاخره گرمای خورشید را در خود حس کردم. کتاب را بستم و تماشاگاه خود را بدرود گفتم و به سایهٔ سقف اطاق خود پناهیدم.



روز دیگر آفتاب تازه منازل روزانهٔ خود را پیموده بود و آهسته‌آهسته به‌سوی مقصد هر روزش رهسپار می‌شد. حسینعلی دهقان پیر هم، که از برآمدن خورشید بیلی را به‌دست گرفته و برای آبیاری کشتزار خویش، که در آن دامنهٔ تپهٔ کنار کوه است، بیرون آمده، دیگر خسته شده بود و آن بیل آلوده به آب و گل کشتزار را، چون

بیرقی که هزاران سر زمین گشوده است، به‌دوش نهاده، به تأنی گیوه‌های کهنهٔ خود را روی زمین می‌کشید و به ده برمی‌گشت. درین چند روز آن کتابکی که در روز انجام بنای کوچک تابستانی سهرهٔ بخواندنش آغاز کرده بودم مرا در خانه مجذوب خویشتن کرده بود و از رشک نمی‌گذاشت به معشوق دیگر خود بپردازم. اما باز طبیعت بر آن دلدار خودخواه چیره شد و مرا از خانه بیرون کشید. به دیدن جویبار خود می‌رفتم که درضمن چهرهٔ خورشید عصر را در آن آیینهٔ صیقلی اندکی بنگرم و سهرهٔ همسایهٔ خویش را هم از فرودآمدن به خانهٔ نومبارکباد بگویم. کسانی که چهرهٔ غازه اندودهٔ خورشید را در آبگینهٔ مشاطهٔ طبیعت ندیده‌اند نمی‌دانند که آن روز چه چیز بی‌اختیار مرا از خانه به صحرا کشیده بود. زیباترین چیزی که در حجرهٔ مشاطهٔ طبیعت می‌توان دید همین آرایشگری‌های آفتاب غروب است.

آفتاب گونهٔ خویش را به سرخاب آغشته بود. چهرهٔ مهتابی‌رنگش از میان معجر گلگون شفق چون رخسارهٔ نوعروسی، که از خجلت زفاف یا از شادی حجلهٔ دامادی به شرم آمده باشد، در میان آبگینهٔ صیقلی جویبار پدیدار بود.

در کرانهٔ افق رشتهٔ کوهسار بریده می‌شد و در پایان آن فضای لایتناهی چند لکه ابرقهوه‌ای، در فرود آمدن آهستهٔ خود به‌سوی زمین، گوشه‌ای از آسمان رنگ‌آمیزی‌شدهٔ غروب را پوشیده می‌ساخت. گویی قوس قزح الوان خود را به این آسمان غروب وام داده بود، یا اینکه رنگ‌رزی پیراهنش را به تن آسمان پوشانده بود.

فکر من لحظه‌ای چند در تماشای این نقشبندی‌ها که صورتگر طبیعت با قلم‌موی دقیق خود رسم کرده بود مستغرق اندیشه بود و همسایهٔ نورسیدهٔ خود را فراموش کرده بودم که ناگهان بانگی کوچک

از فراز نارون مرا از این منظرهٔ دلفریب بازداشت و به‌سوی شاخ و برگ درخت کهن جلب کرد. آن سهرهٔ تازه‌رسیده را دیدم که درین چند روز از ساختن آشیانه‌اش فارغ شده است. اینک بر آستانهٔ کاخ خود نشسته است و با حرکت بال‌های کوچک زیبارنگش نرمک‌نرمک بر دیوارهای نوساز آن پروبال می‌زند. گویی می‌خواست آن بنای عشق را، که چند روز دیگر پناهگاه سه چهار پرندهٔ کوچک و قشنگ و گهوارهٔ جوجگانش، خواهد بود، پرداخت دهد یا با وزن پیکر نازک خویش و فشار بال‌های کوچکش پی و دیوار تازه‌ساز آن را به‌هم بفشرد. شاید این جنبش‌های کوچک بیشتر از شادی بود.

کودکی را دیده‌اید که از ساختن خانهٔ سنگی خود فارغ می‌شود؟ اندکی قد راست می‌کند، خستگی کمرش راکه از نشست بسیار فراهم شده است به این وسیله فرو می‌نشاند. قدمی بازپس می‌گذارد، از شادی دیدگان براقش می‌درخشد و ازین خرمی بی‌گناه جست وخیزهای کوچک برمی‌دارد و دستان لطیف خود را به یکدیگر می‌ساید.

این پروبال‌زدن‌های کوچک سهره هم مانند همان جست‌وخیزهای شادی کودکان بود.

لحظه‌ای چند نگذشت که این سهرهٔ مهندس پروبال زیبای خود را گشود و با صدایی کوچک، چون بانگ چرخیدن فرفرهٔ کودکی خردسال بر آجرهای حیاط مدرسه، بر هوا بلند شد و پرواز کرد. ندانستم کجا رفت و چرا رفت. گویا بیشتر قضا و قدر او را از پاسبانی خانهٔ خویش دورکرد.



در همین میان آن کودک هشت و نه‌ساله، رجب پسر حسینعلی،

کلاه نمدی سفیدی بر سر، قبای قدک آبی‌رنگ کوچکی به گرد اندام لاغر خود پیچیده و از میان شال باریکی از پارچه‌ای تیره‌رنگ کمر وی را در آغوش گرفته، پاهای گردآلودش از گیوه‌ای که گل و لای صحرا رنگ‌سفید را از آن گرفته و رنگ قهوه‌ای تیره‌ای در عوض بخشیده، به شتاب نشیب تپه را پیمود و چون آن غزالان سیه چشم جادوگر که از صرصر تندرو هم در تک پیش می‌افتند، یا چون آن نور کهربایی که از دیدگان سحاری می‌تراود و هنوز نجهیده که اندرون لاغر دلداده‌ای را به چشم زخمی درهم می‌شکافد، مسافتی را که دامنهٔ تپه تا به اینجا بود به شتاب طی کرد.

نمی‌دانم در رسیدن به کنار جویبار خستگی او را نگاهداشت یا زیبایی این منظرهٔ چمن، جویبار اطراف آن، نارون کهن‌سال و عکس آفتاب مغرب در آب او را جلب کرد. در هر صورت کنار جوی ایستاد، نفسی چند به شتاب کشید، از دور خیره نگاهی شگفت‌زده بر سراپای من دوخت و باکمال خونسردی در ده‌قدمی من، آن سوی درخت، در کنار جوی نشست. چندی دستهای نازک خود را در آب فرو می‌برد و شفافیت این آبگینهٔ صیقلی قشنگ را به‌هم می‌زد. سنگ‌های شستهٔ اندرون جوی را پس و پیش کرد، برگهایی را که آب درین چند روزه دلداده‌وار در آغوش گوفته بود از کنارش ستمگرانه به‌در کشید، خزه‌های سرخ را که چون گیسوان خضاب‌کردهٔ پیران در دو سوی جوی آرمیده بودند از آرامگاه خود برون کرد، با سنگی ریشهٔ زعفرانی‌رنگ نارون کهن‌سال را خراشید و از آن ریشه متوجه شد که درختی سالخورده در کنار جوی ایستاده است و انگشت به حنا آغشتهٔ پای خویش را در آب جویبار می‌شوید.

نگاهی دقیق بر شاخ و برگ نارون افگند. پس از کاوشی استادانه

آشیانهٔ سهرهٔ مرا در بغل شاخی دید. بی‌اختیار از جای جست. اگر می‌دانستم این جستن او چه سرانجام نابکاری دارد او را بازمی‌داشتم، ولی افسوس که آدمی همواره از بدمنشی نژاد خویش غافل است!

رجب گیوه‌های گل‌آلود را در پای نارون گذاشت. نخست پای راست را به تنهٔ درخت تکیه داد، سپس پای چپ را اندکی بالاتر برد، با دو دست پیکر آن پیر موقر را در بغل گرفت و در هر برداشتن پایی بالاتر می‌رفت، تا اینکه دستش به آشیان سهرهٔ بیکس رسید. تا من از جای جستم که آن‌دست کوچک نابکار را از بیدادگری بازدارم آشیان مرغک بیچاره در کنار جویبار با خاک هموار شده بود!

ای ستمگر کوچک بیگناه، هرگز بیداد ترا فراموش نخواهم کرد!

رجب از پرخاش من راه گریز پیش گرفت و چون شکارافگنی، که در راه ستم دچار تواناتر از خویش شده باشد، شتابان از دهنهٔ تپه دوباره باز رفت و به یک‌نظر از دیدگان رنج‌دیدهٔ من ناپدید شد.

من هنوز از شگفتی این بیداد و از خشمی که در نهادم جایگیر شده بود بیرون نرفته بودم که ناگهان خروش و ناله‌ای چون افغان و غریو دردمندان از فراز سر من برخاست. آن سهرهٔ بی‌خانمان را دیدم که در همان موقع به امید خانهٔ نوساز خود بازگشته و شاید توشه‌ای برای چاشت خویش آورده بود ولی چه سود که از آن خانه جز مشتی خس و خاشاک پراکنده در کنار جویبار چیزی ندید!

مادر فرزند مرده را دیده‌اید؟ نالهٔ زنان را در سوگ شوهران شنیده‌اید؟ دهقانی را دیده‌اید که خرمن وی به باد نیستی رفته باشد؟ امیدواری را می‌شناسید که پس از سال‌ها آرزوی شیرینی عاقبت نومید شده باشد؟ این گروه ماتم‌زدگان همه نوحه‌ای حزین دارند و من آن روز مرثیه‌خوانی دیگر مانندشان یافتم. آن سهرهٔ خانه بر باد شده

بود که در آن غروب آفتاب درکنار جویبار، زیر درخت نارون، هنگامی که خورشید هم می‌خواست نور خویش را دریغ کند و هنگامی که چمن‌زار دامنهٔ کوه می‌خواست جامهٔ سیاه سوگواری بپوشد، بار دیگر مرا به یاد آورد که آدم ستمگری است که حتی از خردسالی در بیدادگری استاد است!



این مشت خس و خاشاکی را که در آن گوشهٔ چمن‌زار دامنهٔ کوه، در طرف جویبار، زیر درخت نارون می‌بینید به زمین ریخته است به حقارت منگرید! این آشیانهٔ ویران‌شدهٔ پرندهٔ کوچکی است که صندوقچهٔ امید خود را در آن پنهان کرده بود و دست بیدادگری آن را با خاک راه یکسان کرده است! ای کسانی که به تماشای غروب آفتاب به کنار آن جویبار زیر درخت نارون می‌روید زنهار پای خویش را آهسته نهید! زنهار در زیر پی آن مشت خس و خاشاک را نسایید! زیرا امیدهای پرندهٔ کوچکی در زیر آن خار و خس با خاک برابر شده است!

طهران ــ مهرماه ۱۳۰۸

ستارهٔ من

به دو خواهر عزیزم

که از کودکی تاکنون آنی

از دل من بیرون نرفته‌اند

تنها یادگار گرامی که از زمان کودکی خود دارم این ستارهٔ تابان است که در آن گوشهٔ آسمان شب‌ها به من چشمک می‌زند. بچه بودم. تازه نخستین فروغ شناسایی جهان، اولین پرتو بدبختی، در دماغ من نور افگنده بود. تازه می‌خواستم بدانم بدبختی چیست! دانستم!

آه از آن پیرزن لاغراندام بلندبالا، که گیسوان حنابسته او و چینهای رخسارهٔ مصیبت‌کشیده‌اش نخستین آموزگاران بدبختی من بودند!

با همان اندیشهٔ کودکانه می‌دانستم که زن حاجی در زندگی خود مصیبت‌های گوناگون کشیده است. در آغاز جوانی او را به شوهری داده‌اند که همواره شب مست و بی‌پول به‌خانه بازگشته و زن و فرزندانش را به جای چاشت و شام مشت و لگد داده است!

هنوز نمی‌دانستم مستی چیست، اما می‌دانستم ضربت‌هایی که زنان ناتوان و کودکان بیکس از مردان ستمگر زورمند می‌خورند

چیست. زن حاجی هرگز از شوهرش چیزی نمی‌گفت. گاهی پاره‌ای کلمات ترکی به من یاد می‌داد و می‌گفت از شوی خود آموخته است! می‌دانستم که وی مرگ دو فرزند را در آغاز زندگی دیده و فرزندان دیگرش هرگز از او دستگیری نکرده‌اند.

می‌دانستم که شوهرش سالهاست مرده و وی را به خانه‌گردی و خدمت این در و آن در نیازمند کرده است. به همین جهت نبود که هرچه برای من می‌گفت غم‌انگیز و دلگیر بود؟

در ییلاق یکی از شب‌ها خوابم نمی‌برد. آن‌شب برای من تازه بود ولی پس از آنکه از این شبان بیداری در زندگی خود بسیار دیده‌ام دیگر بدان خوی گرفته‌ام.

او، که آموزگار روح رنج‌کشیدهٔ من بود، درکنار بستر من نشست و می‌خواست مرا خواب کند. سخنان بسیار گفت. اکنون به یادم نیست که چه گفت، تنها یکی دو کلمه از سخنان دور و دراز از آن شبش هنوز به یادم هست. ستارگان را به من می‌نمود و می‌گفت: «هرکس در آسمان ستاره‌ای دارد».

ــ زن حاجی، من هم ستاره دارم؟

ــ جانم تو هم ستاره‌ای داری.

هرچه از او خواستم ستارهٔ مرا به من بنماید عذر آورد و گفت: «خودت پیدا می‌کنی!»

آه از این یادگار گرامی و اندوهناک! نمی‌دانم سخنان آن شب او چه اثر پایدار در روح من گذاشت! نمی‌دانم چرا تار و پودهای مرا از آن سخنان غم‌انگیز آن شب بافته‌اند! همین‌قدر می‌دانم که در زندگی خود هرگز آن را فراموش نکرده‌ام.

شبی نشد که من در پی ستارهٔ خود نگردم. شبهای تابستان دیدگان

خیرهٔ من از شمال به جنوب و از شرق به غرب آسمان را می‌پیمود و شب‌های زمستان چشم من جز پنجرهٔ اطاق چیزی نمی‌دید که شاید از پشت شیشه‌ها ستارهٔ خود را در آسمان بیابم. نمی‌دانم این دورهٔ سرگردانی فراموش‌ناشدنی من چند کشید. به همین اندازه می‌دانم که گاهی آسمان از من شرم‌زده می‌شد و ستارگان دیگر خود را به من نشان نمی‌داد، که مبادا باز من در حسرت اختر خود بمانم. آن‌وقت هم باز راحت نمی‌نشستم. می‌گفتم این شومی ستارهٔ من است که اختران دیگر را هم در پس پردهٔ شرمساری پنهان می‌کند.

گاهی هم تمام اختران در سطح آسمان دیده می‌شدند. ستارگان خرد و بزرگ هریک گوشه‌ای از فضای بی‌کران را می‌گرفتند. تاریکی شب شکوه خاصی به پرتو ضعیف این غمازان آسمانی می‌بخشید. همهٔ این ستارگان می‌درخشیدند و هیچ‌یک از آنها نگاه مهری به من نمی‌کرد، زیرا که هیچ‌یک از آنها از آن من نبود، من ستارهٔ خود را نمی‌یافتم.



آه از آن چهارده‌سال زندگی من که در پی این ستاره سپری شد! ای اختر من، تو می‌دانی چسان انتظار تو را داشته‌ام! ای آسمان بی‌مهر، تو می‌دانی چقدر از تو یاری جسته‌ام! ای سپیدهٔ روشن بامدادی، تو
می‌دانی چقدر از تو یاری جسته‌ام! ای سپیدهٔ روشن بامدادی، تو
می‌دانی چقدر دیدگان خیرهٔ ناخفتهٔ من تاریکی شب را از آغاز غروب تا هنگام برآمدن صبح، پابه‌پا همراهی کرده است! ای اختران درخشنده، که در گوشه‌های آسمان بر فراز تخت‌های خود نشسته‌اید و بی هیچ مهری بر چهرهٔ رنگ‌باختهٔ مصیبت‌دیدگان و شب زنده‌داران دیار غم می‌نگرید، شما می‌دانید چقدر مردمک چشم من با تأنی و

ژرفی تمام غمازی‌های شما را نگریسته و چقدر به انتظار ستارهٔ خود از هریک از شما نظر مهری گدایی کرده است.

چهارده‌سال کشید تا اینکه شبی درگوشهٔ تاریک این آسمان زنگاری ستاره‌ای خرد دیدم. اختری که از بس پرتو آن ضعیف بود به‌زحمت زیاد دیده می‌شد.

دیدم این ستارهٔ کوچک، این اختر نیم‌شب، چشمکی به من می‌زند که تاکنون هیچ‌یک از ستارگان به من نزده‌اند.

آیا این همان ستاره‌ای نیست که زن حاجی می‌خواست به من نشان بدهد و از بیم آنکه مرا چون خود بدبخت کند طفره می‌زد؟ آیا آن پیرزن بلندبالای لاغراندام نمی‌خواست به من بگوید: «این اختر تیره‌بختی است؟»

تنها یادگار گرامی که از زمان کودکی خود دارم این ستارهٔ تابانی است که در آن گوشهٔ آسمان پدیدار گشته و چون تو بمیری او هم از این دیار رخت برمی‌بندد. می‌گویند این ستارهٔ تست!

بهمن‌ماه ۱۳۰۲

شبهۀ عشق

به نویسندۀ بزرگ و دوست عزیز من

محمدعلی جمال‌زاده

با همه معجزهایی که برای عشق می‌گویند باز باید اعتراف کرد که این قوۀ مغناطیس حیوانی و این جاذبۀ مردم‌فریب و این کهربای گیرنده که گاهی می‌سوزاند، گهی خاکستر می‌کند و گاهی هم به هیچ‌وجه دردی وارد نمی‌آورد، این نیروی ناشناس که در اعماق موجودات همواره چون شکارافکن ستمگری در کمین نخجیر خود نشسته است و بسمل تیر خورده خود را زمانی با شادی وصل و روزگاری با سوز هجران همنشین می‌کند این مایه فرهی و اندوه گاهی هم اشتباه می‌کند. لازم نیست که همیشه تیر او به نشانه برسد، گاهی هم ممکن است تیرش به سنگ بخورد، در یونان قدیم عشق را به صورت ربة‌النوع زیبایی درمی‌آوردند که همواره کمانی به‌دست دارد و در کمان توانای او همیشه چند تیری برای پرتاب‌کردن و از پای درآوردن صیدی آماده است. البته هر تیراندازی، هرقدر هم که زبردست باشد همیشه نمی‌تواند تیر به آماجگاه برساند. گاهی هم

ممکن است تیرش از پهلوی گوش نخجیر بگذرد و تنها بانگ جستن و لغزیدن سر تیر برخیزد، بی‌آنکه زخمی بر نشانهٔ خود وارد آورد و گاهی هم می‌شود که اصلاً تیر او به خطا رود.

من یکی از شگفتی‌های اشتباهات این کماندار شکارافکن را دیده‌ام ولی یادگار این زمان از زندگی من در پس پردهٔ تاریک مرور زمان پنهان مانده است و اینک نمی‌توانم جزییات آن را به‌وسیلهٔ طول زمان به‌نظر آورم، همین‌قدر خاطرهٔ مبهمی از این دو برادر در ذهن من هست. می‌دانید که مرور پانزده‌سال از دور زمان منظر هر چیز را بسیار تاریک می‌کند و شفافی و روشنایی روز نخستین دیگر از میان می‌رود.

پانزده‌سال پیش در دبستان دو برادر همدرس من بودند. دو برادری که تمام مصداق واقعی این لفظ را در خویشتن گرد آورده بودند. دو برادری که حتی در یک روز از مادر زاده بودند. در سیمایشان، در اندام و رفتارشان، حتی در لباس و گفتار و در آهنگ صدا و در تمام جزییات ظاهری به هیچ‌وجه مغایرتی درمیان نبود.

یکی از زیبایی‌های شاهکارهای آفرینش سرشت این دو برادر بود. تصور کنید که دوتن اندکی از شباهت درونی و بیرونی با یکدیگر اختلاف نداشته باشند.

در نگاه نخستین فوراً بینندگان را شگفتی بسیار دست می‌داد. می‌پنداشتند که کسی با ایشان شوخی کرده یا این‌که زبردستی در علوم سحر و جادو توانسته است یک تن را دوباره آشکار کند. شاید پاره‌ای کسان هم بی‌اختیار دست بر چشمان خود می‌کشیدند که ببینند اشتباه نکرده‌اند. یا آنکه خواب را از بیداری تمیز دهند یا بنگرند که لوچ نشده‌اند و این از راه دوبینی نیست که یک تن را دوبار می‌بینند!

راستی مانند این بود که در برابر کسی آئینهٔ ناپدید گذاشته‌اند و آن دیگری که دیده می‌شود مشخص دومی نیست بلکه تصویر اوست که در این آبگینهٔ سحرآمیز این آئینه ناپیدای غیبی مصور شده است.

ولی هیچ‌یک از این فرض‌ها نبود، تنها دو برادر توأم بودند که در یک روز و یک ساعت از یک مادر زاده شده و تمام ظواهر صوری خود را از روی یکدیگر درست کرده بودند.

این دو پیکر از یک قالب بیرون آمده بود، این دو برادر که با یکدیگر شباهت تام داشتند اندکی از هم بازپس نمی‌ماندند!

ما که همدرس آنها بودیم نمی‌دانستیم که حتی در اندیشه و روح آنها اختلافی نبود: هوش، استعداد، قریحه، حافظه حتی عقل و شهوتشان نیز یکسان بود: چیزی را که آموزگار ما می‌گفت هردو در یک زمان درمی‌یافتند و از چهره‌شان پیدا بود که هردو با هم فهمیده‌اند. اگر این یکی متغیر می‌شد بی‌آنکه وسایل تغیر برای آن دیگری فراهم باشد او هم بی‌اختیار و خواهی نخواهی موجبات خشم و آزردگی را در خود حس می‌کرد و خواهی نخواهی به غضب می‌آمد.

شادی این شادی آن دگری و اندوه این اندوه آن برادر دیگر بود. سلیقهٔ آنها یکسان، خوبی و بدی به سهم مساوی در ایشان تقسیم شده بود. به همان اندازه که این یکی خوشخوی بود آن دیگری هم بود و در هیچ‌یک از مظاهر آفرینش از یکدیگر عقب نمی‌ماندند. پدر و مادرشان، برای اینکه بیشتر مردم را خیره کنند، جامه‌هاشان را از یک پارچه می‌دوختند و به یک خیاط می‌دادند. این دو برادر از حیث قد و درشتی اندام سر مویی با یکدیگر اختلاف نداشتند و برای ما یگانه وسیلهٔ تمیزی که در میان بود اختلاف اسم این دو برادر بود.

ولی نامشان نیز از یک ریشه گرفته شده بود و از یک ماده مشتق می‌شد مانند حسن و حسین یا احمد و محمود.

راستی اگر امتیاز نام در میان نبود مراودهٔ با این دو برادر به هیچ سحر و کرامت صورت نمی‌پذیرفت. زیرا که طبیعت حتی در بوالهوسی‌های خود این شباهت را به هم نزده بود! هردو یک سالک کوچک روی گونهٔ راست داشتند و اگر کسی می‌خواست با دقیق‌ترین سنجش‌ها جای این دو سالک را اندازه بگیرد اندک تفاوتی نمی‌دید. چیزی که برای شاگردان دبستان و همدرسان، اندکی کار را آسان کرده بود این امتیاز نام ایشان بود: هرگاه احمد صدا می‌کردیم یکی از آنها پاسخ می‌داد و هرگاه نام محمود را می‌بردیم دیگری متوجه می‌شد ولی برای ما هرگز ممکن نشده بود بدانیم احمد کدام است و محمود کدام و به اندازه‌ای تمیز این دو برادر دشوار بود که پاره‌ای از همدرسان ما همیشه این دو برادر را به صیغهٔ جمع می‌خواندند، هرگز نمی‌گفتند احمدخان یا محمودخان بلکه همواره می‌گفتند: (احمدخان و محمودخان).

این جمله «احمدخان و محمودخان» نام مشترکی بود که در دبستان برای آنها وضع کرده بودیم. این دو برادر هرگاه غایب می‌شدند با هم غیبت می‌کردند هر زمان که دردی بر یکی از آنها چیره می‌شد طبعاً دیگر را هم رخ می‌داد. در میان شاگردان دوستانی که داشتند هردو با هم داشتند. هرگز پیش نمی‌آمد که یکی از آنها چیزی را بخواهد و دیگری نخواهد، آموزگاران اگر از یکی از ایشان پرسش می‌کردند و درس خود را خوب پس می‌داد بی‌آنکه از دیگری بپرسند نمرهٔ او را هم خوب می‌دادند.

مکرر پیش آمده بود که یک آموزگار پی‌درپی چندین بار درس را از

یکی از آنها پرسیده بود و از دیگری به‌هیچ‌وجه سؤال نکرده بود و یقین داشت که از هردو پرسیده است. گاهی هم این دو برادر با آموزگاران شوخی می‌کردند و هنگامی که آموزگار نام احمدخان را می‌خواند محمودخان برمی‌خاست و هیچ‌کس پی به این اشتباه نمی‌برد ولی فوراً می‌دیدم که خودشان خنده‌ای زیرلب می‌کردند و پیدا بود که با آموزگار شوخی کودکانهٔ بی‌گناهی کرده‌اند.

این دو برادر خود می‌گفتند که تفاوت سنی در میانشان تنها چند دقیقه است که احمدخان زودتر از محمودخان به جهان آمده است. می‌گفتند تنها کسانی که می‌توانند از یکدیگر امتیازشان دهند پدر و مادرشانند و آن هم پیدا بود که به واسطه مدرکه و عاطفه خاصی است که تنها در خون پدر و مادر است که گاهی هم نادیده می‌توانند فرزندان خود را از راه دور بشناسند. می‌گفتند از پدر و مادر که بگذرد دیگر همه همین حال ما را دارند و حتی خدمتگزاران خانه که از نخستین روز ایشان را دیده‌اند تاکنون نتوانسته‌اند این دو برادر را از یکدیگر تمیز دهند.

بیش از سه‌سال این دو برادر با من همدرس بودند و روزهای مدرسه هم ایشان را می‌دیدم که پهلوی یکدیگر در آن سر اطاق درس روی نیمکت چوبی کهن‌سال نشسته‌اند. هنگامی که جامهٔ ایشان عوض می‌شد هردو با هم تغییر لباس می‌دادند مانند آن بود که با هم نذر بسته‌اند جامهٔ خود را در یک روز پاره کنند. یکی که برمی‌خاست دیگری هم نمی‌توانست بنشیند و ناچار می‌شد فوراً برخیزد. هنگامی که آموزگاری از یکی از ایشان چیزی می‌پرسید و او برای پس‌دادن برمی‌خاست دیگری را هم طبیعت برمی‌انگیخت که برخیزد. آموزگار فقه ما که پیرمردی بود و چشمانش از صدقدمی درست نمی‌دید

همیشه در اشتباه بود و نمی‌دانست جواب سؤال‌های او از دهان کدام‌یک بیرون می‌آید. آموزگار ریاضی که از دیگران زرنگ‌تر بود کار خود را آسان می‌کرد، در کتابچهٔ درس دیگر به‌خود زحمت نمی‌داد که دو نام بنویسد: فقط می‌نوشت «احمدخان و محمودخان» در برابر آن یک نمره بیشتر نمی‌گذاشت و پیداست که در پایان سال هردو یک نمره داشتند. هروقت هم که هنگام تنبیه یا ملامت می‌رسید دو برادر را با هم سیاست می‌کرد. راستی که این دو برادر زیباترین مظهر آفرینش بودند. همین‌قدر تصور کنید؛ دو مخلوقی که در شادی و غم انباز یکدیگرند. دو موجودی که پیرو اراده یکدیگر و وابستهٔ شهوات یکدیگرند، دو برادری که از خوی و سرشت با هم شباهت تام دارند و دقیقه‌ای از یکدیگر جدا نمی‌شوند. آیا نظارهٔ این آفرینش زیبا بالاتر از هر حظ روحانی نیست؟

من اندکی به‌واسطهٔ شگفتی این دو طبیعت متشابه و بیشتر برای آن که کنجکاوی را که بدبختانه طبیعی‌ترین احساسات آدمی است و همواره در نهاد من بوده است راضی کرده باشم، از روز نخست با این دو برادر مأنوس و به اصطلاح شاگردان دبستان «رفیق» شده بودم. اعتراف می‌کنم که تا اندازه‌ای این نزدیکی از آن بازی‌های کودکانه بود.

این شباهت تام مرا به تماشا می‌خواند، همچنانکه کودکان در برابر هر چیز شگفتی و هر چیز نایابی ساعت‌های پیاپی انگشت به دهان می‌ایستند و تماشا می‌کنند من هم از دیدار ایشان لذت می‌بردم و شادی می‌کردم. اینجا اعتراف دیگری هم باید بکنم و آن این است که از آغاز کودکی، از زمانی که حافظهٔ من توانسته است خاطرهٔ روزگاران زندگی با خود نگاه دارد یادم می‌آید که با برادر کوچک‌تر خود که بیش

از دوسال خردتر از من نبود در جزییات مخالف بودم. آیا هردو برادر کوچک که این اندک تفاوت من را داشته باشند مانند ما پیوسته با هم در زدوخورد نیستند؟ گمان می‌کنم در جواب پرسش من به جز احمدخان و محمودخان همه چون من سر شرمساری فرود آورند. کیست به یاد نیاورد که در خردسالی با برادر و خواهر مهتر یاکهتر خود چه نزاع‌های کودکانه نداشته است؟ کیست اقرار نکند که اگر روزی برای برادر او جامهٔ نو خریده‌اند و برای او نخریده‌اند رگ حسد او نجنبیده و طرح نفاق کودکانهٔ کوچکی نریخته است؟ کیست به یاد نداشته باشد که اگر به برادر و خواهر او اندکی بیش از او مهر ورزیده‌اند دل‌گیر نشده و آن برادر و خواهر را ستمگرانه قربانی گناه دیگران نکرده و خطای دیگران را ازو انتقام نکشیده است؟

همین معامله در میان من و برادر کهترم سالها رواج داشته است. امروز که به یاد آن لجاجت‌ها و خودسری‌های کودکانه می‌افتم نمی‌دانید چگونه حسرت پشیمانی مرا دست می‌دهد! ولی آن روز نمی‌دانستم که روزی پشیمانی و حسرت‌خواری خواهد رسید. به همین جهت روزی نبود که بهانه‌ای برای نزاع کودکانه‌ای با برادر خود نمی‌جستم.

از این سبب بود که هرگاه رابطهٔ خویش را با برادرم می‌سنجیدم و ارتباط این دو برادر توأم را با یکدیگر مشاهده می‌کردم بی‌اختیار کنجکاوی مرا وامی‌داشت به این دو برادر، به این دو موجودی که آن‌چنان یگانه شده بودند، نزدیک‌تر شوم. این انس و یگانگی شگفت را از نزدیکتر بنگرم. به همین جهت روابط من در دبیرستان با این دو برادر به اندازه‌ای بود که کوچکترین کارهایشان از نظر من پنهان نمی‌ماند. نیمکتی که من بر آن می‌نشستم روبروی نیمکت نشیمن آن

دو بود و چقدر از روزهای مدرسه را به نظارۀ دو چهره همسان ایشان به‌سر برده‌ام! چقدر هنگامی که آموزگار جغرافیا ما را ازین سرزمین به آن سوی دیگر می‌گرداند و ازکوه‌ها و دره‌های زمین و از موج‌های دریا و اقیانوس‌ها می‌گذراند من به این دو رخسارۀ همانند می‌نگریستم و می‌کوشیدم بتوانم نشانۀ انبازی در میان آن دو پیدا کنم! ولی چه رنج بیهوده‌ای بود!

سه‌سال گذشت. سه‌سال نگریستم و سرانجام نتوانستم کوچکترین نشانۀ این را بیابم. راستی که حتی حرکات و وجنات این دو برادر، حتی کمترین آثار حیاتی ایشان، مانند یک‌دیگر بود. هنگامی که این لبخند می‌زد آن دیگری هم تبسم می‌کرد هرگاه احمدخان چشم به هم می‌زد، محمودخان هم بی‌اختیار چشم را می‌بست و می‌گشود. یکی دوبار دیدم که برادر مهتر که چند دقیقه بیشتر از برادر خود بزرگتر نبود، گونۀ خویش را خارید و در همان زمان برادر کهتر به همان کار سرگرم بود. در آن کودکی ناآزموده، با آن اندیشه‌های کودکانه، نمی‌دانم چه چیز این عقیده را به من تلقین کرده بود که اگر روزی مرگ فرا رسید این دو برادر در یک زمان از زندگی خواهد ربود و هردو با هم جهان را بدرود خواهند گفت.

کم‌کم درین فاصلۀ سه‌سال همدرسان من و من همه بزرگتر شده بودیم. این دو برادر هم در پیمایش مراحل زندگی با هم انباز و همسفر بودند. اینک دیگر آن چشمان بی‌گناه که هر روز بر تختۀ سیاه یا بر نقشه‌های جغرافیا و تاریخ طبیعی دوخته می‌شد ناآلودگی پیشین را بدرود گفته بود. اندک‌اندک آن بانگ‌های نارسای زیرین که پرسش‌های آموزگار فیزیک و شیمی را پاسخ می‌گفت خشن‌تر، بم‌تر، مردانه‌تر شده بود. در زنگ‌های تنفس و تفریح در حیاط دبستان مکرر

می‌توانستید دوتن از ماها را ببینید که رازهای آغاز جوانی خود را به یکدیگر می‌سپردند. اینک دیگر پاره‌ای نام‌ها با قضایای هندسه و مسائل جبر و مقابله در اندیشهٔ ما همداستان می‌شدند. کم‌کم به‌جز نام‌های کسانی که آموزگار تاریخ یا ادبیات به ما یاد می‌دادند نام‌های دیگری هم نهانی در میان دوتن از ما ردوبدل می‌شد. آموزگار ادبیات که با سیمای لاغر و چشمان فرورفتهٔ درخشان خویش با آهنگی حزین اشعار سرایندگان بزرگ را برمی‌خواند کم‌کم می‌توانست هنگام خواندن بعضی غزلیات تاروپودهای نهان دل‌های کودکانهٔ ما را به ارتعاش و لرزه آورد. آن آموزگار نقاشی، آن جوان بلندبالای باریک‌اندام، با موهای آشفته و انگشتان لاغر، که چهارسال پیش آغاز کرده بود دست ما را به کشیدن آب‌پاش یا چراغ نفتیی خوی دهد کم‌کم می‌توانست در میان جزوه‌های نقاشی با چهرهٔ لاغری، قد باریکی، یک‌جفت گیسوان آشفته‌ای را ببیند که دست بی‌استعدادی با هزاران راز درون و بیم و هراس با مداد خود درگوشه‌ای رسم کرده بود.

کسانی که هنوز مراحل خردسالی و روزگاران دبستان را به یاد دارند می‌دانند که این زمان، در این نخستین گام‌های جوانی، این جوانی آشفته که هزاران خواب‌های شیرین دربردارد و هیکل‌های شوم بدبختی در پس توده و پرده‌های آیندهٔ زندگی به کمین آن نشسته‌اند. درین سن مخصوص هرکس از میان همدرسان خود یکی دوتن را به رازداری برمی‌گزیند و اسرار درون تازه‌کار و دل‌ناآزمودهٔ نوآموختهٔ خود را در بین ساعت‌هایی که در میان دو درس برای تنفس و تفریح گذاشته‌اند به ایشان می‌سپارد. نه در خانه پدر و مادر و دایه و خدمتگزار و حتی برادر و خواهر می‌توانند رازدار این اندیشه‌ها باشند

و نه در مدرسه مدیر و ناظم و آموزگار.

نمی‌دانم درین سن همواره چه چیز دل تازه‌کار را دعوت می‌کند که محرمی اختیار کند و امیدهای واهی و مبهم درون خود را به او بسپارد. نمی‌دانم کدام نیروی درونی است که کسان را وادار می‌کند برای احساسات تازه‌رس نابالغ و انتظارهای بیکران تاریک خویش شریکی در میان هم‌درسان بجویند و به محض اینکه زنگ تفریح زده شد و دنبال آموزگار از پله‌های دبستان به صحن‌سرای سرازیر شدند فوراً رفیق و محرم اختیاری خود را در میان دیگران پیدا کنند، بازوی او را بگیرند، او را به کناری و به گوشهٔ خلوتی بکشند، با نیمه صدا و با آهنگی پر از التهاب و شوق بازماندهٔ سرگذشتی که دیروز ناتمام مانده است با یک «نمیدانی» که هم دعوت به شنیدن و هم درآمدی برای گفتن است، آغاز کنند. یک نیمه از این ربع ساعت تفریح را شما به گفتن راز خود وقف می‌کنید و نیمهٔ دیگر را می‌گذارید که آن دیگری به‌نوبهٔ خود در پاسخ سؤال شما که همیشه به این جملهٔ «خوب، تو چه کردی؟» آغاز می‌شود آنچه در دل دارد و به‌جز او و شما و یک کس دیگر هرگز کسی نخواهد دانست بیرون ریزد.

این رشتهٔ یگانگی و رازداری که طبیعت به‌خودی خود آن را در میان دو همدرس مأنوس می‌گسترد در میان من و این دو برادر استوار شده بود. بی‌آنکه من هرگز پیش‌دستی کرده باشم یا ایشان مقدم شده باشند همین‌طور طبعاً این انس و وحدت پیش آمده بود. هرچه فکر می‌کنم نمی‌توانم به‌یاد آورم که کدام یک از ما نخست آغاز کرده بود، همین‌قدر می‌دانم که مدت‌ها هنگام زنگ‌های تفریح می‌توانستید ما سه‌تن را ببینید که در یک گوشهٔ دورافتادهٔ صحن دبستان سرها را درهم فرو برده و به گزارش وقایعی که در دوری یکدیگر ما را رخ داده

بود هر روز چهاربار ربع‌ساعت‌های تفریح را می‌گذرانیدیم.

هرچند که ما سه‌تن بودیم اما گویی که دوتن بیشتر نبودیم. زیرا که من هرگاه با آن دو برادر سخن می‌گفتم مسلم می‌دانستم که بیش از یک‌تن مخاطب من نیست. آن دو نیز هنگامی که تلاقی می‌کردند و به‌نوبت خود سخن می‌راندند پنداری که یک‌تن بیشتر نبودند. هریک از آنها که چیز می‌گفت مانند آن بود که دیگری هم گفته است. وانگهی آیا این دو برادر همواره با هم نبودند؟ هرچه برای این پیش می‌آمد برای دیگری هم رخ نمی‌داد؟ جسم و روح ایشان یکی نبود؟ هردو دارای همان عواطف و احساسات و مشاعر نبودند؟

مدت‌ها این مراودت در میان ما برقرار بود. چه چیزها که هنگام تفریح به یکدیگر نگفتیم! چه مراتب شوق و امید را با یکدیگر نپیمودیم! آن چنارهای کهن‌سال دبستان چقدر گفتگوهای نیم‌آهنگ ما را شنیده‌اند! آن پرندگان زیبای کوچک که روزهای آفتابی بر فراز شاخسارهای درختان پروبال می‌زدند چقدر نگران رفتار و رازدار گفتار ما بوده‌اند!

نمی‌دانید این گفتگوهای پنهان ما چسان شیرین بود! چقدر بار اندیشه و پریشانی خیال جوانی را سبک می‌کرد! چگونه ما را پیمودن مراحل تدریجی این فکرهای تازه‌وارد نیرو می‌داد و دلیر می‌کرد! شما نمی‌توانید تصور کنید که خاطرهٔ این رازگشایی کودکانه، این سپردن اسرار نوین، هنوز چگونه اندیشهٔ مرا در قلمرو یادهای گرامی گردش می‌دهد! چگونه دورنمای زیبای آن احساس‌های بی‌گناه آغاز جوانی را در دیدهٔ دوربین من با لذت آشکار می‌سازد!

اوه ای روزهایی که نخستین نغمه‌ها و داستان‌های دل جوانان در تست، ای روزگاری که نخستین وزش این نسیم روح‌نواز احساسات

تند جوانی را درمی‌یابی، چسان زود می‌گذری و چه لذت بزرگ و ناپایدار دربرداری؟

روزها هم‌چنین می‌گذشت، مراحل زندگی اندک‌اندک طی می‌شد، ربع ساعت‌های تنفس مدرسه درین گفتگوها سپری می‌شد و دور زمانه به کمین دل‌های ما نشسته بود!

یک‌روز بامداد که به دبستان رفتم نیمکتی راکه نشیمن این دو برادر بود تهی دیدم. ساعت نخستین گذشت. تنفس اول هم سپری شد. نیمکت باز همچنان خالی بود. تنفس دوم را هم به قدم‌زدن در سرای دبیرستان به تنهایی گذراندم. ظهر شد و هنگام بازگشت به ناهار رسید. بعدازظهر نیمکت تهی بود و من نیز هنگام تنفس تنها بودم. نمی‌دانید آن روز تا چه اندازه به من سخت گذشت. هزاران درددل داشتم وکسی نبود که دل خود را در بر او برون ریزم. هردو تن که با هم سرگرم گفتگو بودند مرا بر شک می‌آوردند. هرچند که من با آنها آشنایی چندین ساله داشتم ولی نمی‌دانم چه چیز مرا بازمی‌داشت که سخنانشان را قطع کنم و یا در مکالمهٔ خود شرکتشان دهم. همچنین ربع ساعت‌های تفریح پیاپی به بطالت و تنهایی و حسرت می‌گذشت. من چون راهروی بودم که مدت‌ها رهی را به یاری همسفری پیموده و اینک از وی جدا مانده و می‌بایست همان راه را به تنهایی بسپرد.

اوه ای رفاقت‌های آغاز جوانی چه چیز می‌تواند جای شما را بگیرد؟ جز تنهایی و خاموشی هیچ.

سه روز گرامی از آغاز جوانی من بدینسان گذشت. آن نیمکت همچنان تهی و آن سرای دبستان هنگام تنفس همچنان برای من خالی بود.

روز چهارم یکی از آن دو برادر، نمی‌دانم احمدخان بود یا

محمودخان، تنها به دبیرستان آمد. آن روز تردید و شبههٔ ما در مراوده با ایشان بیشتر شد. نمی‌دانستیم آن برادر را که آمده است به کدام نام بخوانیم. آموزگار مثلثات هم که درس اول روز را داشت در همین دودلی و تردید گرفتار بود. به محض اینکه بر صندلی خود نشست دیدم نگاهی گنگ و بی‌معنی بر آن برادر دوخت و از ترس اینکه مبادا نام او را به خطا گوید در تمام مدت درس به او خطابی نکرد. تنها من هنگام ورود به اطاق درس که با او روبرو شدم لبخند انس و یگانگی که بازهم تردیدآمیز بود به او زدم. دیگران این کار را هم نکردند. مانند آن بود از زمانی که از برادر خود جدا شده است دیگر مقام و پایهٔ خود را از دست داده، نصف شده و دیگر این نیمهٔ ناقص برای کسی معنی ندارد. گویا خود هم می‌دانست، زیرا که در تمام مدت درس خاموش و بی‌حرکت نشسته بود و گویی خویشتن را سرشکسته و خرد می‌دید و حس می‌کرد که وی را شکستی روی داده است.

سرانجام زنگ تفریح زده شد. در پله‌های دبستان از پشت بازوی مرا گرفت، خاموش وارد حیاط شدیم.

در صحن دبستان سر خود را نزدیک چهرهٔ من آورد، پس از نگاهی لبخندی زد و گفت:

ـ من احمدخانم.

ـ برادرت کجاست؟

پس از آه سردی جواب داد:

ـ برویم زیر آن درخت بید، تفصیل را برای تو می‌گویم.

زیر درخت که رسیدیم، نخست خاموشی ما را او به‌هم زد و از من پرسید:

ـ خوب این چند روز، چه چیز تازه‌ای روی داده؟

من خواستم همچنانکه همواره کرده بودم با او سخن بگویم اما نمی‌دانم کدام نیروی نهانی مرا بازداشت، پرخاش کردم و عاقبت گفتم:

ـ نه، تا برادرت نباشد دیگر چیزی نخواهم گفت!

فوراً معنی سخنان مرا دریافت، دیدم همچنان که در سر درس سرشکسته و حقیر شده بود باز سرافکنده شد و گفت:

ـ به جان تو تقصیر از من نیست. گوش کن: تفصیل را برای تو می‌گویم، خودت می‌بینی که من تقصیر ندارم.

پس از آن واقعه را به اختصار برای من چنین نقل کرد، می‌گفت:

ـ همان کسی که برادرم هر روز با تو از او سخن می‌گفت چهار روز پیش به خانهٔ ما آمده بود. من که از جایی خبر نداشتم، هرگز او را ندیده بودم که بشناسم بر در خانه ایستاده بودم، او هم که مرا نمی‌شناخت. اگر هم می‌شناخت تازه نمی‌توانست تمیز بدهد. بی‌اختیار به من نزدیک شد و خود را در آغوش من انداخت. من هنوز از تعجب بیرون نیامده بودم که دیدم برادرم سر رسید. حالا برای او چه پیش آمد؟ خودت می‌تواند تصور کنی. هم خنده داشت و هم حس کردم که تمام قلب آن بیچاره فرو ریخت. در هر صورت آنچه نباید میان من و برادرم رخ دهد پیش آمد. من چه تقصیر دارم؟ از تو می‌پرسم؟ چرا بیخود از من رنجیده است؟ هرچه درین سه روز اصرار کردم که فراموش کند نشد. هرچه کردم با هم به مدرسه بیاییم نیامد. من هم خود می‌دانستم که اگر تنها بیایم چقدر سرشکسته خواهم شد. همدرسان چقدر به نظر حقارت به من نگاه خواهند کرد. راست است که تفصیل را نمی‌دانند ولی پیش خودشان تصور می‌کنند که باید اتفاق مهمی افتاده باشد.

گذشته از همه من خود دیگر چگونه می‌توانم تنها بیایم؟ او هم که نمی‌خواهد بیاید. امروز آمده‌ام که با تو یکنفر وداع کنم و به‌تو خبر بدهم که تا برادرم به مدرسه نیاید من‌هم نمی‌آیم. تو می‌دانی که نمی‌توانم تنها بیایم، چیزی هست که بی‌اختیار مرا مانع می‌شود. نمی‌دانم آن چیست ولی همین‌قدر می‌دانم که از آن‌روز تاکنون مرا راحت نمی‌گذارد. نمی‌خواهد مرا از برادرم جدا ببینند و نمی‌دانی امروز با چه زحمتی به مدرسه آمدم. مثل این بود که خود را از چنگ قوهٔ بسیار بزرگی نجات می‌دهم و الان هم که دارم با تو حرف می‌زنم آن قوه مرا به‌طرف خانه و به سوی برادرم می‌کشد. خوب، پس تو چرا چیزی نمی‌گویی؟ بگو ببینیم در این چند روز چه کرده‌ای؟ چه می‌کنی؟

من نیز به‌نوبت خود حس کردم که یک نیروی درونی پوشیده، یک قوه توانای ناپیدا، مرا از گفتن رازهای خود بازمی‌دارد. هرچه خواستم چیزی بگویم دیدم نمی‌توانم خود را حاضر کنم. فقط با آن سادگی مخصوص آغاز جوانی به او گفتم:

ـ نه عزیزم، من هم چیزی ندارم به تو بگویم. اگر هم داشته باشم به تو تنها نمی‌گویم، تو یک نصف بیشتر از آن دوست من نیستی، تا آن نصف دیگر تا برادرت نباشد من چیزی نمی‌گویم.

نمی‌دانید چگونه از شنیدن سخنان من آثار شکستگی دل او را در چهره‌اش خواندم. نمی‌دانید چگونه از سیمای او حس کردم که سرشکسته و زبون شده است. چسان آثار شرمساری او از رخساره‌اش پیدا بود! باز هم نخواست خود را زبون و سرشکسته نشان دهد. به اصرار می‌خواست من اغماض کنم و این حقارت را نسبت به او روا ندارم. او در اصرار بود و من در پرخاش که زنگ درس زده شد و

می‌بایست به اطاق بازگردیم. گفتگوی ما به همین جا به‌پایان رسید.

در تمام مدت درس دوم که آموزگار تاریخ طبیعی ما را به شگفتی‌های دانش خود متوجه می‌کرد او را دیدم که سر به‌زیر افکنده و چون کسی است که منتهای ذلت را در حق او روا داشته‌اند. چون هنگام ناهار رفتن رسید با همان شرمساری و سرشکستگی از دبستان بیرون رفت و با هیچ‌کس چیزی نگفت. نه او جرأت کرد که با من بدرود گوید و نه من او را سزاوار دیدم که با وی وداع کنم.

دی‌ماه ۱۳۰۲

کاغذ، مقوا، حلبی

دیشب بسیار دیر خوابیدم، نزدیک ظهر چون برخاستم آفتاب شیشه‌های پنجره و در اطاق مرا زرین کرده بود. از پشت پرده پرتو خورشید می‌تابید، چون رخسارهٔ ماهروئی که از پس نقاب تور سفید نمایان شود.

کسالت بامداد را هیچ‌چیز به از هوای صافی، آفتاب تابان و نسیم ملایم سحرگاه پاییز تهران از میان نمی‌برد.

همین‌که از درز پنجره هوای بامداد وارد بینی من شد کسالت شب بیداری سپری شد. برخاستم که به کارهای روزانهٔ خود بپردازم.

از کوچه بانگ موقر مردانه‌ای برخاست:

کـاغذ.... مـقوا.... حـلبی.... شـیشه.... بـطری.... دواجـاتی....، می‌خریم!



چهارماه پیش در یکی از باغهای شاه عبدالعظیم بودیم. یکی از رفیقان این اندیشهٔ شگفت را پیدا کرده بود که هشت‌تن از ما را گرد هم جمع کند. اگر دوتن از ما با هم بنشینیم فوراً نزاعی برمی‌خیزد. دوتن

نویسنده نمی‌توانند با یکدیگر هم سلیقه باشند. هرکس عقیده و رأی مخصوصی دارد و نمی‌دانم عقاید ما چه اعجوبه‌ای است که همواره ما را به ستیز دعوت می‌کند! ولی آن روز بخیر گذشت، شاید برای این بود که سه‌تن بیگانه هم در میان ما بودند:

عتیقی شاعر که تازه از تبریز آمده بود، شهناز موسیقی‌دان و از همه مهم‌تر سیماگر نقاش، این جوان باذوق که هرچیز مرده را با قلم‌موی خود جان می‌دهد.

پیداست هنگامی که هشت صنعتگر، که چهارتن از ایشان نویسنده باشند، گرد هم جمع شوند تا چه اندازه پرحرفی می‌کنند! بعد از ناهار نمی‌دانم چه سخن پیش آمد که میان من و رفیقم علی نامق، رمان‌نویس جوان آتش مناظره روشن شد. او عقیده داشت که هرچه بر سر مردم می‌آید از خلقت و فطرت است، من مدعی بودم که تربیت اساس اخلاق و زندگی است.

ما هردو شهوت سخن داریم، او و من نیم‌ساعت تمام بر سر این مسئله سر حاضران را بدرد آوردیم. نخستین‌بار نبود که آنها به درد سر ما آشنا می‌شدند. آیا خودشان مکرر این بلا را به سر ما نیاورده‌اند؟ نامق برای من مثل می‌زد، دلیل می‌آورد، فلسفه می‌بافت و من هم معاملهٔ به‌مثل می‌کردم. سرانجام هردو خسته شدیم، دیگران هم مدتی بود که پیش از ما خسته شده بودند. ما نذر بستیم که هرکه از ما دوتن نتوانست مدعای خود را بر دیگری ثابت کند مهمانی بزرگی برای حاضران از طرف خود بگیرد.

شگفتی در این بود که ما هردو یقین داشتیم گرو را خواهیم برد نویسندگان همه چین‌اند: همه در رأی خود ایمان دارند و عقیدهٔ دیگری را سست و سخیف می‌شمارند. این بار دیگر بخت من غالب

شد و مهمانی را بردم.



عصر همان روز در ایستگاه راه‌آهن هر هشت‌تن جمع بودیم. ازدحام عجیبی گرد ما را فراگرفته بود. مردم تعجب می‌کردند. صنعت‌گران مردمان شگفتی هستند: بلند حرف می‌زنند، سخنان عجیب می‌گویند و مردم حق دارند گرد آن‌ها حلقه زنند. اگر دیوانه‌ای از خانه بیرون آید همین تماشا برپا می‌شود. راستی ببینید مردم حق نداشتند؟

من می‌گفتم مضمون فردوسی بهتر است، وی طبیعی‌تر و فصیح‌تر ساخته. عتیقی می‌گفت اگر درست در اشعار پوشکین دقت کنید خواهید دید که او بهتر سروده است. خرم مضمون همر را ترجیح می‌داد. رامش طرفدار سلیقهٔ ویکتور هوگو بود. فصیحی می‌گفت: لرد بایرون در اینجا دست همه را از پشت بسته است. نامق می‌گفت: اینها هیچکدام به پای ابیات امرء القیس نمی‌رسد. شهناز می‌گفت: همین مضمون از پیش‌درآمد معروف بتهوون بیرون می‌آید. سیماگر مدعی بود که موضوع پردهٔ معروف کروز هم همین است.

هیچ دیوانه در برزن این حرفها را می‌زند؟ مردم چه می‌دانند پوشکین کیست یا کروز چه‌کاره است! پس حق ندارند گرد ما جمع شوند، همچنان که ما دور دیوانگان حلقه می‌زنیم و خنده می‌کنیم.



در میان این هیاهو چشم من به گدایی افتاد که به روی پله‌ای نشسته بود. خیالی برق‌آسا از پیش چشم من گذشت.

در جهان اصلاً با گدایی دشمنم، اتفاقاً نامق هم درین باب با من هم‌رأی است. به محض اینکه این گدا را با لباس ژنده دیدم شکسپیر و

هوگو و لرد بایرون و همر و فردوسی را از چنگ رفقا نجات دادم. گفتم: آقایان موقعی رسیده است که من شروع به کار کنم.

ــ کدام کار؟

ــ در باب مهمانی که با نامق شرط بسته‌ام. نامق تو تصدیق داری که هیچ پیشه‌ای در جهان پست‌تر از گدایی نیست؟

نامق اینجا نتوانست خود را به کوچه علی چپ بزند. من گفتم: خوب الان من به اقدام می‌پردازم، صبر کنید. این گدا را می‌آوریم من به او موعظه و تبلیغ می‌کنم و خواهید دید او را از همین ساعت از ننگ گدایی نجات می‌دهم و به پذیرفتن پیشهٔ شریفی وادار می‌کنم.

نامق لبخند سخریه‌آمیزی زد. می‌دانم در دل خود می‌گفت: «بیچاره مهمانی را خواهی باخت!» من هم از جانب خود مطمئن بودم و به همین جهت گفتم:-«اگر من کامیاب نشدم دیگر نامق محتاج نخواهد بود اقدام کند. همین ناکامی من باعث خواهد شد شرط را ببازم.»

رفتیم گدا را آوردیم، به رفقا گفتم: بگذارید من او را قانع کنم. بیش از بیست دقیقه با او حرف نزدم. اکنون نمی‌خواهم به شما بگویم فلسفهٔ من چه بود که او را به تمکین آورد. نه، نمی‌خواهم سر شما را به‌درد آورم زیرا دشمنی با شما ندارم. سرانجام گدای ما که معلوم شد محمدعلی نام دارد و لواسانی است فلسفهٔ مرا پذیرفت و منطق من او را قانع کرد. حاضر شد پیشه بپذیرد ولی دورهٔ گدایی او را تنبل کرده بود، نه می‌خواست در گوشه‌ای از آغاز روز تا شام بنشیند و نه هم می‌خواست پیشهٔ سخت و خسته‌کننده‌ای را بپذیرد. من اختیار را به خودش واگذاشتم. خود پیشنهاد کرد دوتومان بگیرد. با این دوتومان سرمایهٔ خود را آماده کرد: یک سبد کهنهٔ بزرگ که با دو طناب آن را به

شانه‌های خود وصل می‌کرد و چند قران پول سیاه و سفید در کوچه‌های کم‌جمعیت و کنار افتاده شهر می‌گشت:

«کاغذ... مقوا... حلبی... شیشه بطری دواجاتی می‌خریم!» همهٔ اینها را می‌خرید و می‌فروخت. دوباره می‌خرید و باز می‌فروخت. این بود پیشه‌ای که محمدعلی را آلت کرد و از گدایی این حرفهٔ بی‌زحمت ننگین نجات داد.



هر روز بامداد محمدعلی از پای پنجرهٔ من می‌گذرد. هفته‌ای یک‌بار به سلام من می‌آید و سرگذشت چندروزهٔ خود را نقل می‌کند.

پاره‌ای روزها که من دیر از خواب برمی‌خیزم بانگ او را می‌شنوم:

«کاغذ... مقوا... حلبی... شیشه بطری دواجاتی می‌خریم».

آه نامق چقدر خوب بود آن میهمانی چهارماه پیش تو!

چقدر به ما خوش گذشت و چه نیکبختی برای آن گدای لواسانی فراهم آورد!

یک جفت کفش

به یاد مرحوم عنایت‌الله سمیعی
و بزرگواری‌های بسیار که از او دیده‌ام

آن روز در خانهٔ احمدخان وقاری به ناهار مهمان بودیم. ناهار روز جمعه در خانهٔ دوستان، مخصوصاً هنگامی که الفت خاصی در میان تمام حاضران باشد، خیلی بیش از معمول طول می‌کشد. مثل ناهار سرختم نیست که بدل انسان نچسبد و از بس دست‌هایی از اطراف سفره به قاب‌های پلو و ظرف‌های خورش تا آرنج فرو می‌رود انسان را تا پایان عمر از غذاخوردن بیزار کند. مثل ناهاری که روزهای جمعه اعضای ادارات به یکدیگر می‌دهند و اصطلاح مخصوص آن «مهمانی دوره» است. نیست که روزهای تعطیل همه با هم دوست و یگانه‌اند ولی در شش‌روز دیگر هفته تمام به زبان یکدیگر دسیسه و فتنه می‌کنند.

احمدخان وقاری تازه زن گرفته بود گویا از آغاز آفرینش آدم معمولی بوده است که هرگاه کسی زن بگیرد خواهی نخواهی تا دوستان ناهار و شامی در خانهٔ او نخورند زناشویی او را به رسمیت

نمی‌شناسند. من عقیده دارم که برخلاف گفتهٔ اطباء دماغ عضو عامل و آمر بدن انسان نیست. بلکه معدهٔ انسان است که یگانه فرماندهٔ وجود است. تمام کشمکش‌های زندگی برای خشنودکردن همین عضو خودپسندست.

از قدیم گفته‌اند دعواها همه برای شکم است. باید گفت: «بلکه دوستی‌ها هم برای شکم است». انسان تا ناهار و شام کسی را نخورد با او دوست نمی‌شود. شما البته هزاران تن آشنا دارید. اغلب در معابر یا محافل به آنها می‌رسید، همیشه با روی خوش به آنها برخورد می‌کنید ولی هرگز رشتهٔ دوستی با آنها محکم نمی‌شود، تا مگر روزی یا شبی که او شما را بر سر سفرهٔ خود بخواند. نمک‌خوارگی خوب طلسمی است. مانند آن است که خوراک مردم سحر و جادویی دارد و به محض اینکه داخل در معدهٔ شما شد شما را اسیر و دست‌نشاندهٔ خداوند خود می‌سازد. زرنگ‌ترین ارباب رجوع ادارات کسانی‌اند که به‌جای هر رشوهٔ نقدی یا جنسی رییس اداره را بر سر سفرهٔ خود مهمان می‌کنند. قطعی است که فرداصبح نخستین مراسله‌ای که از آن اداره صادر شود همان مکتوبی است که صاحب ناهار دیروز خواسته و بر بالای آن ورقهٔ چهارگوشی از مقوای آبی تیره‌رنگ سنجاق کرده‌اند که روی آن به فارسی و انگلیسی به خط جلی نوشته شده است «فوری» و حتی رییس اداره برای آنکه چشمان اندیکاتورنویس و پاکنویس‌کننده و متصدی ارسال مراسلات را خیره کند در حاشیهٔ مینوت به خط خود نوشته است: «حسب‌الامر صادر می‌شود»، یعنی دیگر فضولی موقوف و باید حتماً این مراسله صادر شود.

ما هم آن روز جمعه همه بنده و رشوت‌خوارهٔ احمدخان وقاری بودیم. هنگامی که ناهار پس از یکساعت طول و تفصیل تمام شد،

دیدم میزبان نفس راحتی کشید، مانند آنکه از ادای تکلیف اجباری ولی لازمی فراغت یافته است. دانست به محض اینکه ناهار او در شکم ما وارد شد دیگر همه زناشویی او را رسماً خواهند شاخت و دیگر کسی منکر نیست که حالا شأن آقای احمدخان وقاری ده‌برابر شده و داماد یکی از رجال معروف است که لااقل با این کساد بازاری مردی تا دم مرگ یک دفعهٔ دیگر بر سر کار خواهد آمد و همین کافی است که آقای احمدخان وقاری از رتبهٔ شش به رتبهٔ هفت ارتقاء یابد. زیرا واقعاً تا کسی از این بستگی‌ها نداشته باشد تمام مواد پرپیچ و خم داستان دوسال و سه‌سال ماندن در یک رتبه فایده ندارد!

عاقبت وقتی که حضار با ولع تمام هرچه پرتقال و نارنگی و گلابی بر سر میز بود خوردند، یکمرتبه همه صندلی‌ها را عقب کشیدند و به اطاق دیگر رفتند. من آن روز این نیکبختی را داشتم که در سر میز با محمدخان دادخواه عضو محترم و معروف ادارهٔ رسمی مراسلات حمل‌ونقل بحری همسایه بودم. من همیشه از ملاقات با این جوان که اینک به‌عنوان کنتراتی روزمزد با نود و دوتومان کار می‌کند و در خیابان لاله‌زار مشهور است خوشوقت می‌شوم، زیرا که نویسندگان هم مانند همهٔ مردم کم یا بیش مادی و منفعت‌پرستند. اگر فایده‌ای در وجود کسی نباشد معاشرت و نشست و برخاست با او البته احمقانه است. منتهی هرکس از وجود محمدخان دادخواه فایده‌ای می‌برد. یکی با او دوست است که از اتومبیل مجانی ادارهٔ حمل و نقل بهره‌مند گردد و البته آن کسی است که مرد گردش است. دیگری شکم‌پرست است و به همین قانع می‌شود که آقای دادخواه او را گاهی شبها به کافهٔ اگانف سابق و کافهٔ کنسر فعلی و کافهٔ نمی‌دانم چه لاحق دعوت کند. دیگری همین قدر شاد است که محمدخان

دادخواه را خانم‌های لاله‌زار اوایل شب با او ببینند و بدین‌وسیله بدانند که او هم در این خط است.

اما من آقای دادخواه را برای اطلاعات مخصوصی که در فن خود دارد می‌خواهم. نویسندگی در زمان حاضر یک‌قسم فضولی است. باید انسان از همه‌جا خبر داشته باشد والا در قحط موضوع گرفتار خواهد بود و به‌جز انتقاد ادبی کاری از او برنمی‌آید. البته کتاب و قلم وقت برای انسان نمی‌گذارد که هرچیز را درک کند، اگر هم وقتی بگذارند تازه روزی پنج شش ساعت آن را وزارت جلیلهٔ متبوعه دامت شوکته به‌زور کتابچهٔ حاضر و غایب و ادارهٔ محترمهٔ تفتیش کل می‌گیرد. پس اگر امثال محمدخان دادخواه نباشند من هم باید بساط خود را برچینم و به ترجمهٔ رمان‌های جدید برای پاورقی روزنامه‌ها یا کتابخانهٔ شرق قناعت کنم. ناچار وجود محمدخان برای من لازم است، زیرا که او در راهی که من هرگز نرفته‌ام بسیار کفش پاره کرده و اطلاعات او برای من بسیار سودمند است.

به همین جهت آن روز جمعه به محض اینکه او را در میان مهمانان دیدم فوراً موقع را غنیمت شمردم و خود را پهلوی او جا دادم. او هم از دادن اطلاعات فنی دربارهٔ من دریغ نورزید، اگر دریغ می‌کرد موضوعی نداشتم که این سخنان را بنویسم.

آن روز آقای محمدخان دادخواه اطلاعات بسیار به من داد از این پس مدت‌های مدید شما را از تجارب فنی او آگاه خواهم کرد. عاقبت در سر سفره سخن از زناشویی میزبان آن روز ما آقای احمدخان وقاری پیش آمد و دنبالهٔ آن بعد از ناهار کشیده شد. هنگامی که به اطاق دیگر رفتیم و به روی صندلی نزدیک یکدیگر نشستیم قوطی سیگار نقرهٔ کار تبریز را از جیب بیرون آورد و باز کرد، سیگاری به من

داد و سیگاری هم خود برداشت و همچنان گرم گفتگو شدیم. در دنبالهٔ سخنان سر ناهار من از او پرسیدم. شما که دربارهٔ زنان این همه تجربه دارید چرا زن نمی‌گیرید؟ من خود اگر زن نمی‌گیرم برای این است که می‌ترسم در این کار تجربه نداشته باشم!

گفت: اینکه من زن نمی‌گیریم برای همان است که تجربه دارم و اگر تجربه نمی‌داشتم قطعاً تاکنون زن گرفته بودم. فرنگی‌مآبی مرضی است که در میان من و آقای محمدخان دادخواه مشترک است. دیده‌اید بعضی مردم بیماری مزمنی دارند و هر چیز را بدان حمل می‌کنند. اگر هم پول نداشته باشند آن را نتیجهٔ بیماری خود می‌دانند. مثلاً کسی که مسلول است گم‌کردن تسبیح خود را هم نتیجهٔ درد خود می‌شمارد. من و او هم‌چون بیماری فرنگی‌مآبی داریم همیشه هرچیز را بدان متوجه می‌کنیم. عاقبت نتیجهٔ فلسفه فرنگی‌مآبی آن روز آقای محمدخان دادخواه این بود که تا زنان تربیت نشوند و تا آزادی زن برقرار نگردد کاری از پیش نخواهد رفت. البته می‌دانید که نتیجهٔ مسلم این گفتگوها و فلسفه‌های فرنگی‌مآبی همیشه موضوع حجاب است. آقای محمدخان دادخواه هم هرگز مطلب را بی‌نتیجه نمی‌گذارد و چنان در اظهار معلومات فنی و تجارب خود بخشنده و کریم است که وجود او از هر منبع فیضی برای من سودمندتر است و در هر ملاقاتی من از او بهره‌مند شده‌ام.

آن روز این داستان را برای من روایت کرد: می‌گفت: «یک‌روز در تعطیل نوروز پس از آنکه صبح زود از خانه بیرون آمدم و مدتی با درشگهٔ کرایه‌ای در برابر دوتومان کرایه درشگه از قرار ساعتی پنج قران تقریباً به تمام خانه‌های طهران رفتم و در هر خانه‌ای کارتی گذاشتم عاقبت نزدیک ظهر خسته شدم و چون گذارم به لاله‌زار افتاده

بود میل کردم قدری گردش کنم؛ شاید درضمن در این روز آغاز بهار با این آفتاب درخشان و هوای معتدل و حقوق اسفندماه که چند روز پیش از خزانه گرفته بودم و پس از عیدی‌دادن حتی به یهودی‌های خرازی‌فروش لاله‌زار باز چهل پنجاه تومان از آن باقی مانده بود وسیلهٔ تفریح یا تفرجی هم پیدا شود. در بالای لاله‌زار همینطور که به دقت هر سیاهیی را که در مغازه‌ها می‌دیدم نگاه می‌کردم. روبروی آجیل‌فروشی چشمم به زن بلندبالای رعنایی افتاد که از وضع راه‌رفتن آن معلوم بود جوان است. فوراً قدم‌های خود را تند کردم تا به نزدیکی او رسیدم. دیدم هرچه نزدیک‌تر می‌شوم دلپسندتر است. عاقبت به اندازه‌ای نزدیک شدم که برحسب عادت دیرین شروع به شیرین‌زبانی کردم. خانم خدمتگار جوانی همراه داشت که از دکان آجیل‌فروشی با هم بیرون آمده بودند و پاکت‌های بزرگ آجیل را زیر چادر به‌دست داشت. در میانِ خانم و خدمتکار او حایل شدم و البته درین موقع خدمتکار ادب می‌کند و می‌گذارد رد یا قبول را خانم خود ادا کند، من هم به‌قدر کفایت تجربه دارم.

بالاخره تا شیرینی‌فروشی حاجی‌نایب او از پیش و من از میان و خدمتکار از عقب می‌رفتیم تا اینکه وارد شیرینی‌فروشی شد و من به‌قدری سرگرم بودم که به‌جز آن نتیجه‌ای که در نظر داشتم به فکر دیگری نبودم و شاید کامیابی که در این گونه موارد همواره داشته‌ام مرا چنان دلیر ساخته که هرگز تصور دیگری نمی‌کردم. وقتی که به شیرینی‌فروشی وارد شد دیدم موقع مناسب‌تر است. صبر کردم تا آنچه می‌خواست انتخاب کرد. همین‌که شیرینی‌فروش آنها را در پاکت‌هایی که از روزنامه‌های کهنه ترتیب داده و یک من چهارقران خریده بود جا داد پیش رفتم و قیمت شیرینی‌ها را دادم. او هم

پذیرفت و چیزی نگفت. بلکه بالعکس زیر چادر خندهٔ کوچکی کرد و مرا یقین شد که ردی در کار نیست عاقبت از دکان شیرینی‌فروشی بیرون آمد و مختصر توقفی کرد، مانند آن بود که در انتخاب راه خود مردد بود و سرانجام دوباره به سوی بالای لاله‌زار رهسپار شد و خدمتکار او هم چیزی به من نگفت، مانند آنکه در کار بسیار عادی شرکت دارد، یا آنکه مشغول تماشاست و می‌خواهد ببیند که عاقبت این مضحکه به کجا خواهد کشید.

پس از چندی خانم به همراهی من به مغازهٔ بزرگی که پهلوی گراندهتل بود وارد شد. مانند آن بود که در راه تمام فکرهای خود را کرده و درضمن اینکه من شیرین‌زبانی می‌کنم او در خیال دیگر بوده است. به محض اینکه وارد مغازه شد نزدیک کفشهایی که روی بساط چیده بودند رفت و قیمت هریک را پرسید، عاقبت گران‌تر از همه را اختیار کرد. آنجا هم همان شاهکاری را که در دکان شیرینی‌فروشی کرده بودم به‌کار زدم ولی با این تفاوت که بسیار گران‌تر تمام شد و ده‌تومان از جیب من بیرون رفت. دیگر یقین کردم که روز اول بهار تلف نخواهد شد و اگر قیمت آن گران است لااقل لذایذ آن با بهایی که داده‌ام برابری خواهد کرد. به محض اینکه از مغازه بیرون آمدیم خانم دوباره زیر چادر خنده‌ای کرد که معنی آن را درست ندانستم ولی پیش خود ترجمه کردم که لابد از بخشندگی من مغرور است.

پس از آن با دست به من اشاره‌ای کرد که همین‌جا باش و در تمام این مدت یک کلمه جواب هم به من نداده بود. من از یک‌طرف بسیار متعجب بودم و تا به‌حال با این‌همه سوابق در عمر خود به چنین چیزی برنخورده بودم، زیرا که در این‌گونه موارد از دو حال خارج نیست: یا جوابی احمقانه است که با آهنگ بی‌پروایی ادا می‌کند و

نشانهٔ قبول است و یا فحش‌های آبدارکه اگر اصرار بورزید پاشنهٔ کفش هم با آن توأم می‌شود و آن نشانه قطعی رد است. این شق سوم و این سکوت و خنده را تا آن زمان ندیده بودم. از طرف دیگر خوشحال بودم که راه تازه‌ای در زندگی من باز می‌شود و تمام راه در فکر نتیجهٔ آن بودم کاری که تا آن زمان تجربه نکرده بودم به کجا خواهد کشید. عاقبت پس از آنکه چند قدمی از من دور شد گدای سیاهی را که روبروی مغازه ایستاده بود و با چندتن از جوانانی چون من حرف می‌زد نزدیک خود خواند، پولی به دست او گذاشت و چیزی به او گفت. گدا هم نزدیک من آمد و چون از قدیم با من آشنایی داشت و شاید چندین هزار بار از این پیغام‌ها برای من آورده بود با وضعی بسیار طبیعی گفت: «می‌گویند خوب نیست شما دنبال من بیایید. فرداصبح در فلان محل سر فلان کوچه همین‌وقت شما را می‌بینم» من تجربه داشتم که هرکه هدیه‌ای را بپذیرد عشق را هم می‌پذیرد و یقین داشتم که ممکن نیست در این قبیل معاملات فریب بخورم. به همین جهت فوراً قانع شدم و به امید فردای خود به خانه برگشتم. بعدازظهر هم به دنبالهٔ دیدوبازدیدهای گوناگون نوروز گذشت.

اوایل شب باز به همان امید فردا به خیال افتادم برای دیدن عید به خانهٔ خواهر خود بروم. هنگامی که وارد حیاط اندرون او شدم فوراً خدمتکارش به استقبال من آمد. پس از سلام و تعارف بلافاصله به من گفت: «احوال شریف آقای میرزامحمدخان؟ هیچ خدمت نمی‌رسیم!» من از این رایگانی و جسارت بسیار تعجب کردم، زیرا که معمول نیست خدمتکار خانه به این آهنگ سخن براند. گفتم شاید این تعارف را برای عیدی‌گرفتن می‌کند فوراً یک دوهزاری زرد از جیب جلیقهٔ خود بیرون آوردم و به او دادم و همینکه گرفت گفت: «خدا

سایهٔ شما را کم نکند! ما از این سخاوت‌ها خیلی از شما دیده‌ایم!».
دیدم معنی حرف‌های او بیش از پیش مشکل‌تر می‌شود و از این آهنگ الفت چیزی نمی‌فهمم، هرچه بود اصرار نکردم که توضیح بدهد و در این میان خواهرم به استقبال من آمد.

هوا بسیار لطیف و اندک مهتابی هم بود. در کنار باغچه نشستیم. چند دقیقهٔ بعد شوهرش هم آمد. همین‌که به من رسید گفت: «خوب، آقای میرزا محمدخان، چشم ما روشن! انشاءالله امروز بد نگذشته است؟ امیدوارم فردا بهتر بگذرد!» دیدم معما خیلی مشکل‌تر شده. عاقبت چه بپرسم؟ خواهرم خدمتکار را به صدای بلند آواز داد: «از آن شیرینی‌های امروز صبح بیاور.» این تأکید هم اسباب تعجب من شد. خدمتکار چند ظرف شیرینی آورد و روبروی من گذاشت و گفت: «میل بفرمایید که خیلی لذت دارد!» دیدم که موضوع بسیار لاینحلی است و البته چیزی که به هیچ‌وجه فکر آن را نمی‌کردم وقایع صبح بود.

بالاخره پس از یکی دوساعت مذاکرات مختلف که اغلب گوشه‌ها وکنایه‌هایی در آن بود که به هیچ‌وجه برای من معنی نداشت خواستم برخیزم به اصرار تمام مانع شدند و مرا برای شام نگاه داشتند.

در سر میز شام خواهرم روبروی من نشسته بود و هرگاه که چشمش به من می‌افتاد بی‌اختیار می‌خندید و من هرچه فکر می‌کردم معنی این خنده‌های استهزاءآمیز او را نمی‌دانستم. در میان شام لاینقطع از زیر میز نوک کفش خود را به زانوی من می‌زد و این بیش از هرچیز برای من سبب تعجب بود.

عاقبت پس از شام بازوی مرا گرفت که قدری در باغ قدم بزنیم. همینکه روبروی چراغی که در کنار حوض گذاشته بودند رسیدیم

بازوی مرا فشرد و مرا نگاهداشت. سپس پای خود را در روشنایی چراغ بلند کرد، کفشهای خود را به من نشان و گفت: «این کفشها را ببینید چطور است؟» نخست نفهمیدم که مقصود او چیست، پس از آنکه قدری دقت کردم یکدفعه مطلب برای من واضح شد و ناگهان معما را حل کردم. دیدم این کفشها بسیار شبیه آن کفشهایی است که صبح آنروز خانم جوان در مغازهٔ لاله‌زار انتخاب کرده و پول آن را من داده بودم. باز هم باور نکردم، پرسیدم: «چند خریده‌اید؟» جواب داد: «پولش را من نداده‌ام!». بالاخره اصرار کردم و پرسیدم «که خریده است؟». دیدم ناگهان دستی به سختی به شانهٔ من زد و گفت: «این کفش‌ها را امروز احمقی در لاله‌زار برای من خرید و ده‌تومان پول داده است. نمی‌دانید چه مردک خری بود!»

دیگر اینجا مطلب برای من روشن شد و با کمال شرمندگی فوراً خداحافظی نکرده از خانه بیرون آمدم. البته واضح است که فرداصبح هم به میعاد نرفتم زیرا که شب پیش رفته بودم.»

این واقعه را آقای محمدخان دادخواه از میان هزاران تجربهٔ خود برای من نقل کرد. لبخندی زد و گفت: «اما به‌شرط آن که یک‌روز به کله‌ات نزند و مانند سایر چیزها که سابقاً به تو گفته‌ام چاپ نکنی و به دست مردم ندهی؟».

ــ خیر آقای محمدخان دادخواه، هرگز این راز شما را بروز نخواهم داد، مطمئن باشید چاپ نمی‌کنم و به‌دست مردم نمی‌دهم؟

۲۴ بهمن‌ماه ۱۳۰۵

تنبان زری

به پسرخالهٔ بسیار عزیزم

ابوالحسن نورافشار

ماه شب هفدهم تازه یکساعت است که بر فراز آسمان خودنمایی می‌کند، گویی طبقی زراندود است که کنارهٔ آن را بریده‌اند، یا قرص نانی است که به‌دست کودکی افتاده و گوشه‌ای از آن را دندان گرفته.

دیوارهای کاه‌گلی پرندک در زیر پرتو همین ماه سفیدرنگ شده؛ آن رنگ تیره را که در زیر آفتاب زرین روز نمایان می‌ساخت اینک از ترس شب باخته است. آسیاب ده در آن دوردست، درکنار جوی، در دامنهٔ تپهٔ کوچک، از میان امواج سیمگون ماه، چون دیوی رنگ پریده آشکار می‌شود.

سگ‌های پاسبان حالا دیگر خفته‌اند. جز خدیجه دیگر کسی در ده بیدار نیست!

توشهٔ وی و دخترش را تا فردا شب همین وقت فراهم می‌کند. جاروب‌کردن یگانه اطاق خانه، در سبدریختن سه چهار تخم‌مرغی که از مرغدان به‌دست آورده، بوداد‌ن تخمه‌های هندوانه که مردان ده در

کنار جوی خورده‌اند و وی دو سه روز پیش گرد آورده و در آفتاب روی بام خشک کرده است.

چه باید کرد؟ لیلی تنقل می‌خواهد. شما می‌دانید که این دختربچگان شانزده و هفده‌ساله چه عشوه‌گری‌ها دارند. کاش لیلی جز تخمه شکستن وسیلهٔ دیگری برای عشوه‌های بی‌گناه خویش نمی‌خواست!

از همهٔ اینها گذشته جاروب‌کردن حیاط که مرغ و خروس فرتوت هر روز خاک و خاشاک آن را زیرورو می‌کنند؛ ذخیره‌کردن چوب و شاخ برگی که در راه برای زمستان گرد کرده و اینک اندوخته می‌کند هفته‌ای یکی دوشب شستن و چوبک‌زدن جامه‌های لیلی عزیز و یکی دو پارچه رخت‌های از رنگ و رورفتهٔ خود. این هم عشوه‌گری مادر لیلی! عشوه‌گری لیلی هم کم از او نیست.

دختران ده همه چادر چیت و تنبان‌های رنگارنگ دارند. لیلی تاکنون به روی خود نیاورده است که چادر می‌خواهد و به همان چارقد آقابانوی دیرین که از چهارسالگی به‌سر کرده است قناعت می‌کند. ولی مادران آرزوهای دختران خود را می‌دانند، مگر خدیجه خود زمانی به سن لیلی نبوده است؟ مگر او هم با همسران خود همچشمی نکرده است؟

یکی دوساعت است که لیلی بر فراز بام روی دوشکی که از کاه انباشته‌اند خفته و چادرشب خانه خانهٔ سرخ و زردی بر روی خود کشیده است. مژه‌های بلند انبوه او که در زیر پرتو سیمین ماه بر روی یکدیگر فرو افتاده، ابروهای پیوستهٔ مشکین وی که در زیر پیشانی برجسته‌اش چون دو پیچک مو نقش بسته، گیسوان بلندش که از زیر شانهٔ راست بر روی دوشک چیت بروجردی قهوه‌ای چون دوالهای

تازیانه‌ای فروریخته، دو مرغولهٔ موی مشکین وی که بر روی گونه‌های سرخ گرد او فروافتاده، آیا این‌همه برای بیدارکردن احساسات مادری که به‌جز این میوه‌ای از زندگی خود ندارد بس نیست؟

به‌خواب لیلی عزیزم، در خواب ناز فرو رو، آسوده باش، تا مادرت هست و تا توانگران ده کارهای خرده‌پای خود را به او رجوع می‌کنند، نمی‌گذارد که دهانت به تلخی‌های زندگی آشنا شود!

لیلی شانزده‌ساله است پدر ندارد، او هم یکی از قربانی‌های سال قحطی پرندک بوده است. آه هنوز به یاد آن‌سال اندام لاغر خدیجه در میان پیراهن و تنبان رنگ و رورفته‌ای که از همان سال به یادگار دارد می‌لرزد.

روی بام سه‌خانه آن‌طرف‌تر چراغ می‌سوزد. روشنایی نفت بر پایهٔ آبی لاجوردی بلورین چراغ می‌تابد و درخشندگی کاشی‌های امامزادهٔ آلارد را در میان روز تابستان به یاد می‌آورد. از همین چراغ پیداست که این خانهٔ کیست، همچنانکه از درهای بزرگ آهنین می‌توان به سرای توانگران شهر پی برد.

در زیر پرتو چراغ رنگ سبز زننده‌ای چشمان خدیجه را ناگهان آزرد. تنبان زری سبز منصوره دختر کدخدا سیف‌الله اشکی را که سال‌ها بود در دیدگان خدیجه اندوخته شده بود، چون تراوش چشمه‌ای از زیر سنگ، روان کرد.

خدیجه هم زمانی روزگاری داشته است! شوهرش کربلایی محمدعلی از توانگران پرندک بود. شب عروسی تنبان زری سبزی که از بازار طهران خریده بود به او چشم‌روشنی داد. از روزی که این تنبان در پرندک پیدا شد این ده کوچک هشتاد خانواری زیروزبر شد. چه تلخی‌ها و ترش‌رویی‌ها که شوهران از زنان خود ندیدند و چه سیلی‌ها

و مشت‌ها که زنان از شوهران نخوردند! همه‌کس تنبان زری سبز می‌خواست و همه بر خدیجه رشک می‌بردند.

سالها خریدار بر در خانهٔ کربلایی محمدعلی آمد. زن جوانی که تازه خدا لیلی کوچک دلربایی به او عطا کرده است چرا تنبان زری سبز خود را بفروشد؟

سال قحطی فرا رسید. شوهرش مرد. لیلی بیمار شد، اندوختهٔ چندین سالهٔ پدر در پی جوشانده و خیسانده و گرد و حب رفت. دوجفت گاو و یک خر بارکش فروخته شد. لیلی خوب نمی‌شد. عطار پرندک آنچه در چنته داشت به‌کار برد. چاره نشد. ناچار به طبیب رباط‌کریم رجوع کردند. دواهای او گران بود!

چهارسال بود که منصوره، دختر کدخدا سیف‌الله خریدار تنبان زری سبز قشنگ بود. هرچه باشد باز لیلی، لیلی شیرین زبان که تازه لب به سخن گشاده است، از آن عزیزتر بود.

چرا دختر کدخدا آن تنبان‌زری سبز را در صندوق خود پنهان نمی‌کند؟ چرا نمی‌گذارد خدیجه یادش برود که چنین گوهر گرانبهایی داشته است؟ چرا روزگار در نابودکردن این دو ذرع پارچهٔ سبز که آن همه یادگارهای تلخ دربردارد یاری نمی‌کند؟ دیوار کاروانسرای رباط‌کریم، با آن همه آجر و آهک، پارسال در برابر تابش آفتاب و وزش هوا برابری نکرد و از پای درافتاد. پس چگونه است که این دو ذرع پارچهٔ ابریشم و گلابتون تا این پایه پایداری می‌کنند؟

ده میان اشک ناگهان خدیجه بانگ آهسته‌ای شنید. لیلی از این پهلو به آن پهلو غلطیده بود. در میان خواب، شاید در حسرت آن چادر چیت که تاکنون نامی از آن نبرده ولی مادر خود حدس زده است، نالهٔ کوچکی راند!

چاک گریبان وی با پرتو ماهتاب روبرو شده بود. به اندازهٔ نیم‌وجب از سینهٔ سیمین او از زیر آن چاک گریبان بیرون آمده بود. مادر یکبار دیگر در پرتو چراغ بلورین کبود، روی بام سه خانه آنطرف‌تر، نگاهی بر رنگ سبز دل‌آزار تنبان زری افکند و مانند آنکه از این نگاه جانکاه پشیمان شده است فوراً نظری بر سینهٔ لیلی دوخت و ناگهان روی دوشک انباشته ازکاه فرو خفت و چادرشب سرخ و زرد را بر سر کشید. در زیر چادر شب آهسته بوسه‌ای بر بالای سینهٔ لیلی زد.

باز هم از تنبان زری سبز یاد خواهد کرد؟ نه.

طهران ۱۶ شهریورماه ۱۳۱۴

قفسه موش دارد

آقای میرزا احمدخان قاهرنیا امشب در سینما ایران به هیچ‌وجه متوجه فیلم نبود. نگاه می‌کرد ولی نمی‌فهمید؛ اگر در آخر فیلم کسی از او می‌پرسید چه بود و چه شد؟ قطعاً مانند داوطلب دورهٔ دوم متوسطه که سن او از هیجده‌سال بیشتر باشد اندکی سکوت را با مغالطه توأم می‌ساخت. در ضمن اینکه چشمان آقای قاهرنیا باز بود و پردهٔ سینما را می‌نگریست ذهن او کار نمی‌کرد، قوهٔ متفکرهٔ او مثل این اتومبیل‌های فرد بود که از زمان افتتاح کارخانه تاکنون در ایران کار می‌کنند.

اگر یکی از مرتاضان هندوستان یا یکی از عرفای قدیم ایران امشب بر یکی از صندلی‌های درجهٔ اول سینما ایران در کنار آقای میرزا احمدخان قاهرنیا نشسته بود و می‌توانست مکنونات خاطر او را از بر بخواند و کلماتی را که در لوحهٔ ضمیر او لاینقطع نوشته می‌شد کشف کند می‌دید دائماً این جمله در ذهن او خطور می‌کند: «قفسه موش دارد! قفسه موش دارد!».

شاید آن مرتاض هندی یا عارف ایرانی در آغاز گمان می‌برد که

یکی دو دست از لباس‌های بسیار قشنگ خوش‌دوخت آقای قاهرنیا که از شاهکارهای بارن هامبار سوم یا خیاطخانهٔ لوکس است در قفسه طعمهٔ دندان‌های تیز موشان بی‌رحم شده است و البته آقای قاهرنیا حق دارد که از هفتاد هشتادتومان ضرر بیهوده چنین نگران باشد. ولی این نبود.

شاید دیگری از دانستن این نکته چنین پندارد که آقای قاهرنیا با این همه لباسهای فاخر و یقه و پیراهن ابریشمین و دستمال گردنی که هنوز بوی یزد نشنیده و جورابی که به هیچ‌وجه یکی از صفات وطنی در آن نیست و آن کلاه ساختهٔ اروپا و سایر مظاهر تمدن و تمول یا به عبارت اخری پول کارنکرده از آن کسبه و پیشه‌ورانی است که چون شب شود و دکان بربندند و به سینما آیند کسی ایشان را از نوهٔ اترخان رشتی تمیز نخواهد داد. شاید شما در دل خود چنین اندیشید که این آقای خوش‌لباس آراسته و پیراسته سقط‌فروش یا رزاز است و موش بعضی از ذخایر دکان او را به انتقام گرانی بازار طهران نسیه برده است.

خیر، دور از جان او. چنین اندیشه‌های بد در حق او مکنید. نه به لباس نودوختهٔ او آسیبی رسیده و نه به کالای بازار او. بلکه موش اندک آسیبی به جان آقای قاهرنیا رسانیده و بدتر از همه سلسلهٔ عشق او را از هم گسیخته و پیوند او را با یکی از چندین معشوقهٔ او گسسته است.

در میان عاشق و معشوق ریسمان بسیار نازک دقیقی رابطه است که تمام عشق بدان ریسمان باز بسته و آن ریسمان راموش مانند هر تاروپودی می‌تواند از هم گسست.

روزی آقای قاهرنیا در حوالی ساعت چهار بعدازظهر از ادارهٔ خود بیرون آمد و چون سی‌ویکم ماه بود کسانی که همواره هر سی‌روز به انتظار روز سی‌ویکم یا هر بیست و نه‌روز را به انتظار روز سی‌ام

گذرانده‌اند می‌دانند که در آن روز پاداش و بها، کسی که مسئول سرنوشت خانواده‌ای نیست یا اگر احیاناً هست و چندان پای‌بست بدین بندها و قیدهای اجتماعی نیست بیش از هر روزی طبعی بهجت‌انگیز و نشاط جوی دارد. این سکه‌های نقره که از هر ده یکی از آنها ساییده است جاذبهٔ عجیب دارند و گویی دامی برای عشق جوانان و تله‌ای برای شکارکردن دختران جوان می‌گسترند. آقای قاهرنیا آن روز با شتاب بسیار و با نیت راسخ از ادارهٔ تفتیش وزارتخانهٔ متبوعهٔ خود پس از امضای دفتر حاضر و غایب بیرون آمده بود که به هریک از چندین معشوقهٔ خویش برخورد یکی چند سکه از آن گرده‌های سیم را در راه او نثار کند.

جوانان خوش‌سیمای رعنا مانند آقای قاهرنیا که جامهٔ فاخر و ظاهر پیراسته دارند هرگز به یک یا دوتن از این معشوقگان سیم‌جوی و سیم‌بر اکتفا نمی‌کنند، هر روزی سودایی و هر شبی غوغایی دگر می‌خواهند. عشق غذای روح و مایدهٔ جوانی است و هر طعامی که هر روز مکرر شود طبع را آزرده و خاطر را رمیده می‌کند. همچنان‌که هر روز و هر فصلی را خوراکی دیگر در خور است، هر روز و هر شبی را نیز عشق دیگر و معشوقه‌ای دیگری باید و هرچه این غذا رنگین‌تر و گوناگون‌تر باشد خورنده از آن شادتر و پرورش جان و تن فراهم‌تر است. ذایقهٔ لطیف عشق‌آموزان یا عشق‌اندوزان همواره درپی آن است که به طعامی ناچشیده و باده‌ای ناکشیده آشنا گردد.

آقای قاهرنیا با این ذایقهٔ آزمون عشق در میدان سپه در برابر ایستگاه اتوبوس‌ها ایستاد و هر چادر ابریشمین سیاه و کفش براق را که از پله‌های آن گندستان نارنجی‌رنگ فرتوت که از بیرون و درون تفسیر آیت «اذا زلزلةالارض زلزالها» است بالا می‌شد به دیدهٔ

خریداری و چشم‌آزمون دقیق می‌نگریست، تا اینکه میوهٔ مطلوب ذایقهٔ مهرآزمون او پدیدار شد. درکنار او نشستن و بهای این سفر را پرداختن و درضمن تکان‌ها و جنبش‌های شدید این مرکوب بیجان و تن و این کجاوهٔ بی‌چاوش و ساربان را برای پختن آن مایدهٔ عشق غنیمت‌شمردن در برابر مهارت دیرینی که آقای قاهرنیا دارد چیزی نبود.

بالاخره این راه به پایان رسید و در پایان سفر یک نازنین دیگر بر چندین معشوقهٔ آقای قاهرنیا افزوده شد. چندین ماه این دلبر همسفر، همخانه و همنشین او نیز بود. چه‌بسا گرد وخاکها وگل و لای‌های خیابان‌ها را سنجیدند و چه‌بسا کافه‌ها و سینماها را در جوار یکدیگر آزمودند.

همیشه مشت کودکان شکم‌خوار باز است وکسانی که شکم‌خوارگان عشقند و به یک میزبان قناعت نمی‌کنند نیز مانند آن کودکان که روزی گرفتار بازخواست مادر می‌شوند دچار عتاب می‌گردند.

روزی این معشوقهٔ همسفر اتوبوس آقای قاهرنیا را در پیاده‌رو خیابانی شانه به شانهٔ رقیبی دید؛ در چنین موارد زنان بیش از مردان صبر و سکون دارند. مرد درحال برمی‌آشوبد و هردوتن را از خویش می‌رنجاند و رشته را چنان میگسلد که جای گره‌زدن نیست. اما زن اندیشهٔ کیفری در دل خویش راه می‌دهد و بیشتر خواستار آن است که در خاموشی زیر پردهٔ خویش انتقامی بپزد و چنان کند که آن بیوفا در دم رفتن و از او گسستن اگر یادگار زخمی بر دل نپذیرد لااقل بر یکی از اعضای دیگر جراحتی با خود ببرد که چند روزی اثر آن پدیدار باشد.

معشوقهٔ آقای قاهرنیا شوهری داشت که همواره با کمال زبردستی

می‌توانست او را از خویشتن دور کند و جای او را به معشوق خود ببخشد. ولی این‌بار نخواست. فردای آن روز که معشوق خویش را با رقیبی در خیابان دید همچنان که کراراً او را به خانهٔ خود خوانده بود این بار نیز با همان گشاده‌رویی به خانهٔ خویشتن راه داد. هنوز نیم‌ساعتی از راز و نیاز ایشان نگذشته بود که بانگی از اطاق مجاور برخاست و معشوقهٔ او با کمال بیم و هراس او را مژدهٔ وصال همسر خویش داد.

یگانه جایی که مأمن عاشقان غفلت‌زده است قفسهٔ چوبینی است که در گوشهٔ اطاق محفظهٔ لباس‌ها و در ضمن پاسبان هر موجود زنده‌ای است که در اطاق زن و شوهری جرأت اقامت کند. آقای قاهرنیا بدانجا پناه برد. قفسهٔ چوبین که از سمساری لاله‌زار خریده شد یارا و گنجایش پیکر جوانی چون آقای قاهرنیا را ندارد. هنوز از آن شبی که شاید می‌بایست تا بامداد در آن قفسه بگذراند دو سه دقیقه نگذشته بود که قفسه بنا نهاد با صدای هرچه فصیح‌تر ورود میهمان ناخواندهٔ خویش را اعلان کند.

شوهران ممکن است کور باشند ولی کر در میان ایشان نیست. پارچه‌های ابریشمین که در این روزگاران جامهٔ زنان را فراهم می‌سازد بسیار گران است و روزبه‌روز فراهم‌آورد آن برای شوهران دشوارتر می‌شود. آفت جان این پارچه‌های ابریشمین موش است. به همین جهت شوهرانی که چندان استطاعت ندارند ولی دل آن دارند که با موش درستیزند دشمن موش خانگی گشته‌اند و هرجا در قفسه‌ای موش بیابند به آن امان زیستن و ماندن نمی‌دهند. خانم را نیز اندیشهٔ انتقام از این معشوق خیانت‌شعار بود. از موش نالیدن و بر جامه‌های نودوختهٔ خود دلسوزی‌کردن همان و از جای جستن شوهر و در قفسه

گشودن همان.

موش اگر از حد طبیعی درشت‌تر و گستاخ‌تر باشد آن را با چوب و عصا از خانه بیرون می‌کنند و گاهی همسایگان و خدمتگذاران خانه نیز در این شکار با موش‌کش همداستان می‌شوند.

آقای قاهرنیا را بدین رسوایی و مهمان‌آزاری از قفسه بیرون کردند حالا سه روز است که هنوز جای آن ضربه‌های شوهر و خدمتگزاران خانه و همسایگان که درگیرودار لشگر داوطلب شوهرانند در اندام ظریف و پیکر زیبای آقای قاهرنیاست.

امشب در سینما ایران آقای میرزا احمدخان قاهرنیا به هیچ‌وجه متوجه فیلم نبود. می‌نگریست و نمی‌دید، می‌خواند و نمی‌فهمید، فقط در ذهن خویش یک جملهٔ سه‌حرفی که شامل یک فعل و فاعل و مفعول بیش نبود دایماً می‌نوشت و شاید همواره آن جمله را در ذهن خویش بنویسد و اگر روزی بخواهد یکی از شاگردان مدارس ابتدایی را در دستورزبان فارسی امتحان کند و جمله‌ای برای تجزیه و ترکیب به او بگوید یقین بدانید این جمله را خواهد گفت: «قفسه موش دارد!»

طهران اسفندماه ۱۳۱۰

پردهٔ درون‌نمای

به دوست جوانمرد ثابت‌قدمم
دکتر رضازاده شفق

بسیار مردان بزرگ بوده‌اند که در تاریکی‌های روزگاران گذشته گم شده‌اند. تاریخ روسپی‌ای است که تنها بر روی توانگران لبخند می‌زند و در پی مال می‌رود. ارواح بزرگی که در تاریکی خاموش شده‌اند، این روشنایی‌های فروزان تیرگی، هرگز نگاهی از این عشوه‌جوی خیانت‌پیشه جلب نکرده‌اند. ولیکن خاطرهٔ مردم حق‌پرست‌تر است و یادگار کسانی را که راهنمای راه نیک‌بختی بوده‌اند با وفای بسیار نگاه می‌دارد.

نیکبختی در این جهان چنان نایاب است که اگر کسانی آن را یافته باشند آن نکوکاری که آن را بدیشان بخشیده است فراموش نمی‌کنند.

پیرمردان سراوند، آن روستایی که در پس تپه‌های نیشابور پنهان شده، هنوز به یاد آن مرد بزرگواری هستند که ملاعلی نام داشت و هرگز در هیچ یک از شهرهای ایران از او سخن نگفته‌اند.

ملاعلی وارث فرزانگی چندین نسل از اندیشمندانی بود که دانش

خود را در خاندان خویش گذاشته بودند. پدران وی حکیمانی بودند که هرگز نکوشیده بودند دل شهرنشینان را به‌دست آورند. چون کسی به حقیقتی ایمان داشته باشد برای فروش آن به خانهٔ این و آن نمی‌رود. نیکبختی که کسی به دیگران می‌دهد، این دلداری روحانی که فرزند آدم بیهوده درپی آن گشته است، در این جهان هست ولی نمی‌توان آن راکالای سوداگری قرار داد. حکیمان شهرنشین که با فغان و خروش این کالا را در کوی و برزن اعلان می‌کنند و در بساط خود می‌گسترند هرگز پشیزی از آن نداشته‌اند. به همین جهت شهرت ملاعلی از آستانهٔ روستای وی بیرون نرفته بود. با این همه وی نیز مانند هر حقیقت‌جویی خریداران داشت. در آن روستا همه می‌دانستند که وی نیکبختی را چون صدقه‌ای بیمزد به مردم می‌بخشد. اغلب از او رأی می‌خواستند، قطره‌ای آرامی‌بخش از سرچشمهٔ زلال تصوف وی و از بی‌قیدی او نسبت به جهان مادی برمی‌گرفتند و از نیکبختی که کریمانه به این و آن می‌داد بهره‌مند می‌شدند. وی همه‌کس را دلداری می‌داد ولی چون هر پزشک مسیحا دمی دارو و درمان خویش را در هیچ کتابی نمی‌جست. داروی خود را در آزمون خویشتن می‌یافت و هر مزاجی و سرشتی را درمانی می‌داد. آنچه به این می‌داد آن دیگری را سودمند نمی‌افتاد به هیچ‌چیز مطلق و به هیچ‌چیز عمومی پابست نبود. همه چیز، حتی نیکبختی و حتی عقیده را، نسبی می‌دانست. می‌گفت که خدای را در اندرون خود بجویید و هرکس در درون خویش خدایی دارد که ممکن است بنا بر خواهش طبع او وی را نیکبخت یا بدبخت کند. پای‌بست به هیچ آئینی و هیچ عبادتی نبود. تمام مردم آن روستا امت وی و مریدان او بودند. قانون‌گذار و داور و محرم و پشتیبان و راهنمای

روحانی روستاییان بود. هرکسی را که بدبختی روی می‌داد از او یاری می‌جست. هرگز چیزی نیاموخت و هرگز پند و اندرزی نمی‌داد. بدین قناعت می‌کرد که هرکس به تیمارخانهٔ وی پناه می‌برد از او پرسش می‌کرد. مردم را می‌گذاشت که خود سخن گویند و سپس ناگهان چون روشن‌بینی کلمه‌ای را می‌گرفت و بر آن تکیه می‌کرد و یکسره به‌سوی مقصد می‌شتافت. درمان را در همان درد می‌جست.

در میان کسانی که همواره از او یاری می‌جستند تنگدست‌ترین مردم آن روستا، ژنده‌پوش بی‌سروپایی بود که پیشه‌ای نداشت. هرچه از او می‌خواستند می‌کرد. هم گاوچران، هم پای کار، هم حمال، هم فعله، هم کناس و هم گورکن بود. خاندانی نداشت، چهل‌سال پیش وی را از سر راه برداشته بودند و از زمانی که به معاش نیازمند شده بود هرکس هرکاری داشت به او می‌سپرد. به سخت‌ترین کارها تن درمی‌داد به شرط آنکه کف نانی به‌دست آورد.

این کارگر بازیچهٔ قضا و قدر، این کودک سرراهی روستاییان، خداداد نام داشت و این نامی بود که چون وی را از سر راه برداشته بودند به او داده بودند زیرا که وی را ره‌آورد خدا می‌دانستند.

خداداد هرگز ندانسته بود که بدبختی چیست، زیرا که همواره بدبخت بود کسانی که نیک‌بختی را نچشیده‌اند هرگز نمی‌توانند از سرنوشت خویش بنالند، زیرا که نمی‌دانند در خانهٔ همسایه چه خبر است. از حس‌کردن نیکبختی دیگران است که کسی از بدبختی خویش رنج می‌برد.

وانگهی ملاعلی همواره بی‌آنکه وی بدان پی ببرد از او مراقبت کرده بود. به توانگران سپرده بود که هرگز نگذارند وی تجمل و شکوهشان را ببینند. همیشه نگاه است که میل را برمی‌انگیزد و کسانی

که نمی‌بینند دلشان به درد نمی‌آید.

از چندی پیش خداداد حس می‌کرد که پیر شده است. بعضی کارها وی را خسته می‌کرد. آغاز کرده بود که در اندیشهٔ پایان زندگی باشد. روز عیدی درکنار جویباری نشسته بود، بر آفتاب مغرب از میان شاخ و برگ درخت نارون بسیار کهن چترآسایی نظاره می‌کرد، با شاخهٔ درخت اناری که از سر راه برداشته و با آن آب روشن جوی را که به آبیاری کشت‌زار بزرگی می‌رفت تیره می‌ساخت، باز به اندیشهٔ یگانه غمی افتاد که از اندک زمانی فکر دوشیزهٔ او را فرا گرفته بود. تا آن زمان آرزوی چیزی نکرده بود، زیرا که بی‌برگی خویش را ندیده بود. هوی و هوس‌ها درپی یکدیگرند. نخستین هوسی هوس‌های دیگر را با خود می‌آورد و چون وی تاکنون این هوس نخستین را در دل نپخته بود آرزوی چیزی نمی‌کرد. همواره گمان کرده بود که هرکس دیگر پیوسته چون وی زیسته است.

ولی چون اینک پایان زندگی را از دور می‌دید. و حس می‌کرد که نیروهای وی زایل شده آغاز کرده بود یاد از آن اوقاتی کند که خویشتن را خسته می‌بیند.

آن روز باز همین اندیشه را کرد. آنگاه متوجه شد که کدخدای روستا که مردی به سن اوست به بهانه خستگی گاهی در خانه می‌ماند یا اینکه پیش از غروب به خانه برمی‌گردد. این نخستین حس بدبختی او بود. باز اندیشه کرد، به یادش آمد که خداوند آن کشت‌زار بزرگ هر هفته سر گوسفندی را می‌برد. به یاد آن بیوه‌زنی افتاد که در آن روبرو خانه دارد و برنج بسیار می‌خرد. سرانجام گروهی از مردم را به یاد آورد.

این نخستین حس رشک او بود. بدبختی دوم درپی آن آمد. وی نیز

مانند بدبختان دیگر یک‌راست نزد ملاعلی رفت. ولی مانند همه کسانی که در بدبختی تازه‌کارند سخت‌ترین آهنگ را پیش گرفت:

ـ ملا گوش کن، هزاربار به من نگفتی که بدبختی درین عالم نیست؟

ـ بگو عزیزم، بگو.

ـ تو دروغ می‌گویی، تو فریب می‌دهی!

ـ خداداد، مقصود خود را بگو.

ـ تو اینطور مردم را گول می‌زنی؟

ـ بگو، حرف تو را گوش می‌دهم.

ـ همین پریروز به من نگفتی که من خوش‌بختم، خیلی خوشبخت‌تر از دیگرانم؟ سالهاست که تو اینطور مرا گول می‌زنی. تو بیدین‌ترین کسانی هستی که من در عمر خود دیده‌ام.

ـ بگو ببینم چرا؟

ـ برای اینکه تو سی‌سال مرا دست انداخته‌ای. تو به ساده‌دلی من رحم نکردی. من سی‌سال حرف ترا باور کردم و اینک می‌بینم که من بیچاره‌ترین بدبختانم. دربارهٔ این کسانی که در آسایش زندگی می‌کنند و هرچه می‌خواهند همیشه دارند و محتاج نیستند که در پیری از این در به آن در بروند وکف نانی به‌دست آورند چه می‌گویی؟

ملاعلی چشمان خود را به هم فشرد.

ـ خداداد، آیا یقین داری که بدبختی؟

ـ آری، من بدبختی خود را می‌بینم، به آن پی می‌برم.

ـ آیا تو یقین داری که دیگران خوشبخت‌تر از تواند؟

ـ گفتم که شکی ندارم.

ـ می‌خواهی جای آنها باشی؟

ـ آری، اگر اختیار به‌دست تو باشد!

ـ ای دوست بیچارهٔ من در این صورت الان در پس این پردهٔ سفیدی که روبروی تست همهٔ آنها را از پیش چشم تو می‌گذرانم. تو آنها را همچنان که هستند، وارسته از هر آرایشی و از هر پیرایه‌ای برهنه، خواهی دید. تو پنهان‌ترین جنبه‌های وجودشان را خواهی دید. هرکه را بیشتر می‌پسندی به من بگو. نگاه کن، این کدخداست که می‌گذرد...

ـ آه نه، زشت و نفرت‌انگیز است، سراپای او جنایت و زشت‌کاری است. هرگز نمی‌خواهم جای او باشم.

ـ این دیگری، خوب او را می‌شناسی، صاحب آن کشت‌زار بزرگ است.

ـ نه نه، بگذار او هم برود. از او بدم می‌آید، دست‌های او خون‌آلود است، یتیمان را نمی‌بینی که درپی او می‌دوند و ارث پدر خود را از او می‌خواهند؟

ـ این یکی را چه می‌گویی؟ این همان بیوهٔ روبروی خانهٔ تست؟

ـ این را هم نمی‌پسندم، نفرت‌انگیزتر از دیگران است.

ـ خوب، دیگران، همهٔ مردم ده را خواهی دید.

ـ نه دیگر بس است. به من رحم کن، دیگر مرا آزار مده. آری اینک شفا یافته‌ام. اینک می‌دانم خوشبختی چیست. خاطر من آرام شد. تو حق داشتی. من از دیگران بسیار خوشبخت‌ترم... من از این خوشبختی‌های خون‌آلود نمی‌خواهم...

در فروردین ۱۳۱۴ به زبان فرانسه

و در دیماه ۱۳۱۵ به فارسی نوشته شده است.

ظهر و نیم

برای دختران دلربایم
نوشین و شیرین

بیش از همه‌چیز لجاجت در نهاد آدمی جایگزین است. این همه کارهایی که مردم می‌کنند و در بد و خوب آن اختلافست، زیرا که کاری راکسی خوب می‌داند و همان کار را دیگری بد می‌شمارد، برای آن است که سربه‌سر آنها می‌گذارند. اگر مردم را آزاد بگذارید شاید کمتر برخلاف میل شما رفتار کنند. هرچه بیشتر درصدد منصرف‌کردن مردم برآیید بیشتر در آن کار پای می‌فشارند. بهترین مظهر آدمی کودکانند. این خوی‌های کودکانه که بعضی را به خندهٔ کریمانهٔ اغماض‌آمیز وادار می‌کند و برخی از کم‌حوصلگان مخصوصاً مادران جوان را به خشم می‌آورد، اگر درست بنگرید همان خصالی است که تا پایان عمر و تا روزی که فرزند آدمی را به خاک گور می‌سپارند در نهاد او هست. منتهی کودکان کم‌تجربه‌اند و نمی‌توانند زشتکاری‌های خود را در لفافه‌ای از فلسفه و حکمت و توجیه و تعبیر و تفسیر پنهان کنند.

این لجاجت‌ها و خودسری‌هایی که در کودکان هست در جوانان و در پیران هم هست. آیا همین لجاجت نیست که ستاره‌خانم راستی‌شناس را وادار می‌کند که آنچه مرحومهٔ جدهٔ او قمرالحاجیه از آغاز زندگی به او گفته است اینک که سر او را دور دیده درست ضد آن را بکند؟

خدا بیامرزد مرحوم قمرالحاجیه را، کیست که گیسوان حنابسته و چهارقد بی‌آهار سمنقر و نیم‌تنهٔ ترمهٔ کشمیری او را که زمستان و تابستان از او جدا نمی‌شد به‌یاد نیاورد؟ کیست که در این پانزده‌سالی که از مرگ او می‌گذرد آن کفش‌های برقی بی‌گل و بی‌پاشنه و آن تنبان‌تافتهٔ بنفش پررنگ و آن شلوار شال سفید پنبه‌دوزی او را هر روز و شب در برابر چشم نیاورد و آن را مایهٔ غفران و آمرزش روح او قرار ندهد؟

قمرالحاجیه مانند همهٔ دختران صدراعظم‌های سابق دو شوهر کرده بود، از شوهر اول به شوهر دوم پناه برده و از شوهر دوم هم به حرمان و حسرت و دل‌سوختگی قناعت کرده بود. از شوی دوم خود یک دختر داشت، با رنگ مهتابی، قدبلند، اندام لاغر، انگشتان باریک زردرنگ، رخسارهٔ او ته‌رنگ زردی داشت و چشمان وی اندکی آبی‌رنگ و اندکی زردرنگ مانند فیروزهٔ رنگ‌پریده‌ای از دور می‌درخشید و این همه با بانگ آهستهٔ ضعیف او توأم می‌شد و اگر طبیبی حاذق و آزموده او را می‌دید حدس می‌زد که در جوانی می‌میرد و دو پسر و یک دختر را به مادر خود می‌سپارد. شوهرش درست نقطهٔ مقابل او بود، چهرهٔ پرگوشت و سر کوچک، قد بلند و شکم پیش‌آمده، بسیار خوش‌خوراک و مهمان دوست و او هم می‌بایست اندکی پس از او از میان برود. طبیعت از این شگفتی‌ها و

تردستی‌ها بسیار دارد، یکی از اندک خوردن می‌میرد و دیگری از بسیار خوردن جان می‌سپارد، این یکی از لاغری و کم‌خونی جان می‌دهد و جوانمرگ می‌شود و آن دیگری از بس می‌خورد دیگر تاب نمی‌آورد.

روزی که ستاره‌خانم یگانه دختر قمرالحاجیه دو پسر و یک دختر را تنها گذاشت و رفت شوهرش راجی‌الدوله جهان را در پیش چشم خود سیاه دید. زیرا که سه کودک خردسال را می‌بایست تر و خشک کند و آن کسی که آن همه در شیرینی‌پختن و تهیه دیدن خوراک‌های چرب و شیرین چندین سال وی را چشیده‌خور کرده بود اینک دیگر از میان رفته بود. هرکسی در مرگ زن خود به یک گونه افسوس می‌خورد، یکی دلگیر است که دیگر کسی نیست پیراهن و شلوار او را اتو زند و دوخت و دوز کند، دیگری دلگیر است که دیگر بار گندم و هندوانه از خانهٔ پدرزن نمی‌آید، سومی حسرت می‌خورد که دیگر کسی نیست در خانه از عهدهٔ آن نوکر و خدمتکار لگام‌گسیخته برآید. راجی‌الدوله هم فقط در موقع شام و ناهار و مهمان‌آمدن به خانه و گریه کردن شبانهٔ ابوتراب و جعفر پسران خود و خدیجه دختر خویش یاد از زن خود می‌کرد.

هنگامی که ستاره‌خانم همسر جوان شیرینی‌پز، مرباساز، ترشی‌انداز، رشته بر چانه‌گیر آقای راجی‌الدوله و دختر قمرالحاجیه رخت بربست آقای راجی‌الدوله یگانه دلداری که برای معدهٔ مصیبت گرفتهٔ عزادار خود یافت این بود که همان اسم ستاره‌خانم را به خدیجه دختر سه‌سالهٔ خود بدهد و بدین‌وسیله حسن‌طلبی کند و فال نیک زند که شاید آن دختر هم‌چون بزرگ شد به‌خوبی مادر رشته ببرد و رشته برشته سرخ کند و مربا و ترشی بیاندازد و خلال نارنج ببرد و

باقلوا و سوهان و قطاب و گوش فیل و نان پنجره‌ای و نان بادامی و نان برنجی و پفک و قرص آب لیمو و نقل پسته و برنجک درست کند و در دهۀ دوم ماه صفر که روضه می‌خواند قاووت درست کند و عدس بو بدهد و قهوه بپزد. انسان موجود خودپسندی است که تا پایان عمر هم به فکر شکم‌پرستی است و حتی تا سی‌سال بعد هم نقشۀ سورچرانی خود را می‌کشد. اما هیچ مقلد مسخره‌ای هم از رب‌النوع مرگ شیرین‌کارتر نیست، یک روز هنگامی که آقای راجی‌الدوله دلمۀ نارنگی را به دهن گذاشته و هنوز داد دل از آن نگرفته بود در میان این گیرودار، این رب‌النوع شیرین‌کار او را بغل کرد و از این جهان برد.

ای شکم‌پرستان جهان‌عبرت بگیرید! آن دختری که آقای راجی‌الدوله برای شیرینی‌پزی و مرباسازی و ترشی‌اندازی خود ذخیره می‌کرد و هزاران امید به‌دست و پنجۀ هنرمند او داشت اینک در سر سفرۀ دیگری شکم سیر می‌کند!

پس از مرگ راجی‌الدوله پیداست که ابوتراب و جعفر و ستاره جزو خانه و اثاثه و ملک و درشگه و اسب سهم قمرالحاجیه می‌شوندو همواره از روز پیدایش فرزند آدمی معمول بوده است که چون شکم‌پرستی را از سر سفرۀ این جهان بیرون کنند ماترک او از جاندار و بی‌جان و منقول و غیرمنقول بارگردن پیرزنی می‌شود که در آغوش مهرشان جا می‌دهد ولی از همان آغاز زدوخوردی در میان کودکان بی‌کس و پیرزنان پیش می‌آید. هیچکس در جهان از پیرزنان موحنا بستۀ چارقد پوش زیرکرسی‌نشین کهنه‌پرست‌تر نیست. چنان با آنچه در پنجاه شصت‌سال پیش دیده‌اند خو گرفته‌اند که هرگز راضی نمی‌شوند اندکی از آن را دگرگون ببینند و روزگار پس از خویشتن را اندیشه کنند.

از نخستین روز آفرینش همواره در میان پیرزنان و دختران جوان زدوخوردی وکشمکشی در میان بوده است و آن جنگ میان تجدد و کهنه‌پرستی یا ارتجاع است. ستاره‌خانم هم پیش از آنکه همسر زیبای آقای دکتر حسینقلی راستی‌شناس گردد و در جامعهٔ زنان جوان طهران به فرنگی‌مآبی دوآتشه معروف شود از همان دورهٔ کودکی که هنوز گیسوان بلند او را نبریده و پشت گردنش به ده دوازده فتیلهٔ بافته می‌آویختند با قمرالحاجیه مادربزرگش در زدوخورد بود.

از همان روز لجاجتی در میان نوه و مادربزرگ آغاز شد: قمرالحاجیه اصرار داشت که ستاره‌خانم به بزرگتر از خود حتماً سلام کند و به همین جهت است که این خانم جوان زیبای خوش‌لباس اینک جواب سلام پیران فرتوت را هم نمی‌دهد. قمرالحاجیه اصرار می‌ورزید که نوه‌اش حتماً زبان فارسی فصیحی را که وی در زمان صدارت پدرش از مرحوم ملافتحعلی دردشتی به‌وسیلهٔ گلستان و تاریخ معجم و ترسل آموخته بود ترک نکند. آیا همین اصرار قمرالحاجیه بس نبود که ستاره‌خانم پس از بازگشت از سفر چندروزهٔ سویس در گفتن «لاک‌لمان» به‌جای «دریاچهٔ لمان» لذتی نبرد؟

اینک چندسال است که تنبان‌های زری گجرات مرحوم قمرالحاجیه که تاریخ زمان حاج میرزا آقاسی و میرزا تقی‌خان امیر را بهتر از هرکس می‌دانند بر دیوار اطاق پذیرایی ستاره خانم کوبیده شده، سوزنی و جانماز و بقچه‌های ترمهٔ او روی بخاری و روی میزها را فرا گرفته، روکرسی سلسله‌دوزی او پشت گردن اروپاییانی را که در «ژورفیکس» خانم بر آن «شزلنگ» معروف تکیه می‌کنند نوازش می‌دهد. یک جفت جار سه‌شاخهٔ سفید و سرخ که کاسه لالهٔ آن چهرهٔ پادشاه قاجار را با هزاران نشان و ملیله‌دوزی و الماس و زمرد و یاقوت

و مروارید جلوه می‌دهد و قمرالحاجیه برای سر قبر خود مدت هفتادسال هر روزگرد و خاک آنها را پاک می‌کرد و هرسال شب عید نوروز در طشت مسین با آب و صابون شست‌وشو می‌داد اینک بر بالای بخاری اطاق پذیرایی خانم جوان تکیه‌گاه عکس‌های جهود و گبر و ترسا واقع شده.

تنها چیزی که از ماترک مرحوم قمرالحاجیه در خانهٔ خانم فرنگ‌رفتهٔ سویس‌دیدهٔ راه‌آهن و کشتی‌نشسته هنوز اندک جلوه‌ای دارد زهرا باجی خدمهٔ پیر منحنی او است. آه از درددل‌های این خدمتکاران کهن‌سال خرف خودسر کهنه‌پرست!

دیگر نمی‌توان تاب آورد، دیگر نمی‌توان بیش از این خون دل خورد! البته که زهرا باجی را باید بیرون کرد. تا کی می‌توان هر روز و هرشب لغت فرانسه به او گفت و هرساعتی ده‌بار مکررکرد و آخر هم او آنها را یاد نگیرد. کاش به همین‌جا اکتفا می‌کرد. یادگرفتن آن پیشکش او، این پیر خرف کندذهن معنی آنها را هم درک نمی‌کند. حالا سه‌سال است که خانم از فرنگ‌برگشته، اقلاً روزی ده‌بار به او گفته است: «آن ترواکار مراکه در تیروار پائین کمد است بیاور» و هنوز آن ابله نمی‌داند «تیروار» چیست و «کمد» کدام است و هنوز «ترواکار» را از «مانتو» و «مانتو» را از «دمی سزن» و «دمی سزن» را از کرساژبژ» تمیز نمی‌دهد. اینها همه به کنار هنوز پس از سه‌سال نمی‌داند «کرم» چه رنگی است و «اکر» را از «بلومارن» و «وردوگری» و «روژاکارلات» تمیز نمی‌دهد.

هرچه خانم جوان «سرخود را حفر می‌کند» و «ظهر را در ساعت چهارده جستجو می‌کند» و «تمام نخ‌ها را استعمال می‌کند» باز هم نمی‌تواند مقصود خود را به او بفهماند، تاکنون یک چنین «کلهٔ چوبی»

مثل او ندیده است.

آخر به چه زبان باید به او حرف زد که معنی آن را بداند؟ وقتی هم که خانم زحمت بسیار به خود می‌دهد و کلمات فرانسه را که هزاران بار گفته است و او نفهمیده به فارسی ترجمه می‌کند باز هم این پیرزن کندذهن «کله‌چوبی» معنی آن را نمی‌داند. مگر همین دیشب نبود که به او گفت: «پتی دژونهٔ مرا ظهر و نیم بیاور، من فردا می‌خواهم صبح چرب بکنم!» باز ساعت ده تلک و تلک از پله‌ها بالا آمده و خانم را از خواب ناز بیدار کرده است. ظهر و نیم که دیگر فارسی است چرا باید معنی آن را نداند، مگر هزار دفعه نشنیده؟

البته کسی که معنی ظهر و نیم را نداند شایستهٔ خدمت‌کردن به خانم جوان تحصیل‌کردهٔ زبان‌دانی مانند ستاره‌خانم راستی‌شناس نیست؟

ـ زودباش زهرا باجی؛ «افه»هایت را جمع کن، دیگر نمی‌خواهم در «مناژ» من بمانی من «ترا بدر می‌گذارم»!

۱۰ دی‌ماه ۱۳۱۵



ضمیمه: یک صحیفه از فرهنگ فرانسه به فارسی تألیف خانم ستارهٔ راستی‌شناس همسر جوان فرنگ‌رفتهٔ آقای دکتر حسینقلی راستی‌شناس:

لاک لمان	Lac Léman
ژور فیکس	jour fixe
شزلنگ	chaise longue
تروا کار	trois–quarts
تیروار	tiroir

commode	کمد
manteau	مانتو
demi–saison	دمی سزن
corsage beige	کرساژبژ
crème	کرم
ocre	اکر
bleu marin	بلومارن
vert de gris	وردوگری
rouge écarlate	روژاکارلات
creuse sa tête	سر خود را حفر می‌کند
cherche midi à quatorze heures	ظهر را در ساعت چهارده جستجو می‌کند
emploie tous les fils	تمام نخ‌ها را استعمال می‌کند
tête de bois	کلهٔ چوبی
midi et demi	ظهر و نیم
petit–déjeûner	پتی دژونه
je veux faire la grasse matinée	من می‌خواهم صبح چرب بکنم
effets	افه
mènage	مناژ
je te mets à la porte	ترا بدر می‌گذارم

راه آدم‌شدن

به مسعود فرزاد و صادق هدایت و محمد مقدم

مهرانگیز همسر ابراهیم جانباز نویسندهٔ نامی گاهی حرف‌های بسیار خوب می‌زند. امروز بعدازظهر به ابراهیم جانباز گفته بود «تو هرگز آدم نمی‌شوی، همه اتومبیل پیدا کرده‌اند بجز تو!»

نویسندهٔ بزرگ ما، نیم‌ساعت پس از شنیدن این کلام معجز بیان، این جمله‌ای که باید بر جبین همهٔ نویسندگان ایران نوشت، برای دریافت پول سیزده جلد کتابی که تازه فروخته بود بیرون رفته بود. اتفاقاً پول کتابهایش را دادند و این واقعه‌ای بود که در تاریخ ایران سابقه نداشت. جانباز هنگامی که آن شش اسکناس دوتومانی سرخ زیبا و آن هجده اسکناس یک تومانی قهوه‌ای‌رنگ دلربا را گرفت و نشمرده از ترس اینکه مبادا از او پس بگیرند در جیب گذاشت و با کمال شتاب از در بیرون رفت خود می‌دانست که تاکنون در تاریخ ایران اتفاق نیفتاده است که نویسندهٔ بزرگی برای نان و گوشت خاندان خود کتاب بفروشد و پول کتاب او را نخورند و بدهند.

سالهاست که ابراهیم جانباز تجربه کرده است که کتاب نکبت

مخصوصی دارد. نه‌تنها این ورق‌های مندرس فرسودهٔ پنجه درپنجهٔ روزگار افکنده و با موریانه و موش چندین قرن دست به‌گریبان شده پول نان و خوراک روزانه و جامهٔ زمستان و تابستان و کفش و کلاه بچه‌ها را مانند افعی دوسر می‌بلعند، بلکه هنگامی که انسان می‌خواهد نکبت آنها را از خود دفع کند و شر آنها را از سر خود بکند و درعوض آن ده یک یا صدیک بهایی را که چند روز پیش پرداخته است دوباره به‌دست آورد و از آن راه یکی دو روز از زندگی را که همواره در میان تنگدستی می‌گذرد به شیرینی نان و آب‌گوشتی گوارا سازد تازه پس از چانه‌زدن‌ها آن خریدار پول آن را نمی‌دهد.

امروز در تاریخ ایران نخستین باری بود که نود تومان کتاب را از ابراهیم جانباز به سی تومان خریده بودند. البته خریدار روز پیش به او گفته بود که: «اگر شما نبودید به جان خودتان به این قیمت نمی‌خریدم، چون به شما ارادت مخصوصی دارم این مبلغ را تقدیم می‌کنم!» معذلک ابراهیم جانباز می‌ترسید که با آن همه ارادت مخصوص مانند معاملات دیگری که در عمر خود بسیار کرده است این بار هم پول او را ندهند.

بیست‌سال است که این نویسندهٔ نامی ایران گرفتار همین نکبت کتاب است. تا هست که او را از همه کار بازمی‌دارد، چون یکی از آنها را می‌گشاید آن یکی در سطر نخستین ورق اول چنان او را شیفته می‌کند که جهان و جهانیان را بدرود می‌گوید، یک‌وقت خبردار می‌شود که بانگ خروس بامدادی و سوزش چشم شب زنده‌دار و معده‌ای که چندین ساعت از آشنایی با خوراک محروم مانده مدتهاست به او می‌گویند: «برخیز بخواب» و او اصلاً به‌روی بزرگوار خود نمی‌آورد، زیرا که هنوز چهل صحیفه از آن کتاب بی‌پیر مانده

است و او هم می‌خواهد بداند که تا چه اندازه شاهنامه آخرش خوش است! هرسال هنگام خانه‌تکانی شب نوروز که این کتاب‌های جان‌فرسای پول‌ربای ستمگر را مهرانگیز همسر عزیزش زیرو رو می‌کند و گردوغبار سالیان را از آنها می‌گیرد تا چندین روز عشق زناشویی در اثر آن گردوغبار تراویدهٔ از ادبیات دیرین کدر شده و موریانه و موش دست به‌هم داده و میانهٔ زن و شوهر را تیره کرده‌اند.

آیا راست است که در دنیای قدیم گاهی پدران فرزندان خود را قربانی می‌کردند؟ جانباز هرچند یک بار برای کفش و کلاه دختر و پسرش، یا برای نان و گوشت زمستان و تابستان، ناچار می‌شود که بعضی از این انبانهای گردوخاک و هم‌نشینان موریانه و موش را قربانی کند. همیشه چند روز وعده می‌دهد که این کار را خواهد کرد ولی خودش می‌داند که دل نمی‌کند. شب یکی دوساعت پس از آنکه همه خوابیده‌اند، آهسته مانند دزدان شبگرد، به آن کتابخانه پرگرد وخاک، بدان قبرستان افکار که مردگان هزارساله در آن روی یکدیگر خفته و ریخته‌اند، می‌رود، در را به روی خویشتن می‌بندد، مدتها این فرزندان عزیز خود را که فردا قربانی خواهد کرد با دست و چشم می‌نوازد، غبار از چهرهٔ رنگ‌رفتهٔ آنها می‌زداید، گیسوان سفید آنها را نوازش می‌دهد، در هر ورقی دمی از جان خویش و با هر تار و پودی از شیرازهٔ آنها رشته‌ای از عمر خود را می‌نهد تا اینکه فردا بتواند آنها را به‌دست خود قربانی کند و به قتلگاه فروش ببرد!

هنگامی که آنها را روی بساط کتابفروش می‌گذارد چشم خود را می‌بندد و چشم‌بسته چانه می‌زند، از ترس اینکه مبادا چشمش به آنها بیفتد و دوباره رگ ادبی بجوش آید و از فروش آنها چشم بپوشد، در عمر خود صدبار این معامله را کرده است. اگر حساب این معاملات را

نگاه می‌داشت می‌توانست به شما بگوید که هشتادبار پول او را خورده و پس نداده بودند و بیست‌بار دیگر چهار یک یا پنج‌یک قیمتی را که پس از چانه‌زدن‌های بسیار قطع کرده بودند صد دینار صددینار پس از هزاران بار رفت وآمد دریافت کرده بود. همیشه کتاب‌فروش عذر می‌آورد که تا به‌حال مشتری پیدا نشده است. راستی کدام ابله است که پول بدهد و این مایهٔ نکبت را به خانهٔ خود ببرد؟ مگر مردم مغز خر خورده‌اند؟ با پولی‌که می‌توان زمین خرید و پس از دوماه ذرعی سه چهارتومان گرانتر فروخت و یا خانه خرید و قیمت تمام آن را یکساله از مستأجر پس گرفت چرا این ورق پاره‌های بنجل مایهٔ گرد وخاک و انبان نکبت را باید خرید؟

در هرصورت امروز ابراهیم جانباز نویسندهٔ معروف شق‌القمر کرده بود. سی‌تومان پول کتاب را بی‌آنکه امروز و فردا کرده باشند و یک جرعه آب روی آن خورده باشند به او داده بودند. امروز در تاریخ ادبیات ایران بی‌نظیر بود. به همین جهت هرچه فکر می‌کرد عقلش قد نمی‌داد که چرا در چنین روز تاریخی زنش به او گفته بود: تو هرگز آدم نمی‌شوی!

اگر از خدا نمی‌ترسید تمام نویسندگان بزرگ ایران را دعوت می‌کرد که با او مسابقه بدهند و ببینند کدام مرد میدان‌اند که نودتومان کتاب را به سی تومان بفروشند و پول آن را هم پس از یک‌روز، امروز و فردا نکرده، از هضم رابع نگذشته، بگیرند؟ آن‌وقت بر مهرانگیز خانم همسر عزیز جوان زیبای آقای ابراهیم جانباز، منشی مجانی تمام مجامع ادبی طهران، ثابت می‌شد که هرگز آدم نخواهد شد! مگر بالاتر از این آدم‌شدن هم هست؟

با این همه این دو جملهٔ زهرآگین پر از سرکوفت: «تو هرگز آدم

نمی‌شوی، همه اتومبیل پیدا کرده‌اند به‌جز تو!» تمام فکر نویسندهٔ نامی ایران ابراهیم جانباز را به‌خود گرفته بود. دوساعت بود که می‌خواست یک صفحهٔ کتاب تاریخ گلپایگان را که نهصدسال پیش نوشته بودند مثل آدم با خط نسخ برای حروف‌چین مطبعه و در حاشیهٔ آن پی‌درپی علامت یک و دو و سه و چهار الی آخر بگذارد و در رسوایی مؤلف و کاتب نسخه بکوشد ولی این دو جملهٔ پر از شماتت حواس او را به‌جای خود نمی‌گذاشت. مثل این بود که در تمام آن کتاب نوشته‌اند: «تو هرگز آدم نمی‌شوی، همه اتومبیل پیدا کرده‌اند بجز تو!»

آیا راست است که او هرگز آدم نخواهد شد؟ ابراهیم جانبازی که قلم او بیش از چانهٔ هر بزاز اول بازار و بیش از مچ پای هر جوان گردش‌کنندهٔ سرشب لاله‌زارکار می‌کند چگونه هرگز آدم نخواهد شد؟ ابراهیم جانبازی که هر روزی چهل صحیفه کاغذ را پر می‌کند و هر ورق کاغذی که از دکان عطاری می‌آورند و پشت آن جای انگشت مرکب‌خوردهٔ حروف‌چین مطبعه را دارد به خط اوست چگونه هرگز آدم نخواهد شد؟

مهرانگیز خانم امشب اول شب در خانهٔ یکی از دوستان شوهرش مهمان بود. خانه‌نشستن بی‌بی از بی‌چادری است و خانه‌نشستن مهرانگیز خانم هم برای آن است که کلاه زمستانی نو برای شب‌نشینی‌رفتن ندارد. البته که تو هرگز آدم نخواهی شد!

مهرانگیز خانم امسال در این سر زمستان نه هنوز زغال و هیزم و بنشن انبارکرده و نه ترشی انداخته و مرباپخته و خیارشور درست کرده است و نه لحاف کرسی را که هرسال یکبار جعفرقلی نوکرشان از آتش منقل کرسی می‌سوزاند توانسته است بدوزد. البته که هرگز آدم نخواهی شد!

روزی نیست که مهرانگیز خانم یکی دوساعت زندگی را بر خود و همسر عزیزش تلخ نکند. ابراهیم جانباز خود را فریب می‌دهد و می‌گوید به‌واسطهٔ این است که خانم جوان مالاریا دارد و مزاج‌های مالاریایی بهانه‌جویی می‌کنند و دنبال موقع مناسب می‌گردند که خلق‌تنگی کنند ولی او خود می‌داند که هرگز آدم نخواهد شد!

آیا برای فراموش‌کردن خلق‌تنگی مهرانگیز و برای پیداکردن راه آدم‌شدن و حتی برای اینکه اتومبیل پیدا کند باز هم راه دیگری به‌جز کتاب هست؟ آیا از قدیم نگفته‌اند که کتاب هر دردی را چاره می‌کند؟ پس این‌همه کتاب‌های طب و کحالی و بیطاری را برای چه نوشته‌اند؟ آیا برای پول پیداکردن هم چاره‌ای بجز کتاب هست؟ پس این‌همه کتابهای ثروت و بانک‌داری و اقتصاد و غیره برای چیست؟ آیا وسیلهٔ اتومبیل پیداکردن هم بجز کتاب چیز دیگری است؟ پس این‌همه کتابهای اتومبیل‌رانی را برای چه می‌نویسند و ترجمه می‌کنند؟

در همین گیرودار اندیشه‌های گوناگون و پیداکردن راه آدم‌شدن و اتومبیل پیداکردن و کلاه‌خریدن برای مهرانگیز و رفع کج‌خلقی او، خواه از راه مالاریا و خواه در عزای کلاه شب‌نشینی و اتومبیل، ناگهان میرزا علی‌محمد کتابفروش دوره‌گرد مانند شاخ شمشاد با آن کیف چرمی معروف که همیشه مملو از آشیانهٔ موریانه است از در وارد شد. کتابی از آن کیف بی‌پیر بیرون آورد، با چشمک‌زدن مخصوصی آن را به ابراهیم جانباز داد. جانباز با آن حضور قلبی که لای کتابهای کهنهٔ خطی را باز می‌کند دست در پیراهن هیچ فرشتهٔ ارضی و سماوی نکرده است. میرزا علی محمد هم مشتری نقدتر و ساده‌لوح‌تر از او ندارد، خریدار و فروشنده خوب به‌هم می‌آیند.

ـ آقا تاریخ جن‌گیری در حمام سنگلج است. تا به‌حال نسخهٔ آن را

کسی ندیده، به جان خودتان که به هیچ‌کس نشان نداده‌ام، یک‌راست آمده‌ام خدمت شما.

ـ خوب قیمت آخرش را بگو، به‌شرط آنکه بالاغیرتاً هرچه خریده‌ای بگویی!

بالاخره پس از نیمساعت بالا و پائین‌آمدن همان سی‌تومان تاریخی که پول سیزده جلد کتاب امروز بود و ابراهیم جانباز می‌خواست برای رفع خلق‌تنگی مهرانگیز ذخیره کند و برای کلاه‌شب‌نشینی خریدن و اتومبیل به‌دست‌آوردن و آدم‌شدن سرمایه سازد در پی نسخهٔ خطی منحصربه‌فرد تاریخ جن‌گیری در حمام سنگلج رفت. میرزاعلی محمد می‌دانست که امروز جز این سی‌تومان پول دیگری در بساط نیست و اگر تاریخ جن‌گیری در حمام سنگلج بیش از اینها هم قیمت داشته باشد تلافی آن را در سر فروش کتاب‌های دیگر درخواهد آورد!

آیا میرزاعلی محمد هم که از در خانه بیرون می‌رفت در دل خود نمی‌گفت: «تو هرگز آدم نمی‌شوی، همه اتومبیل پیدا کرده‌اند بجز تو؟»

بالاخره اگر کسی نداند میرزاعلی محمد خودش می‌داند که در موقع بستن آن کیف معروف خود که جانباز هنوز با کتاب تاریخ کهن‌سال نظربازی و عشق‌ورزی می‌کرد او آهسته همان تاریخ گلپایگان را از گوشهٔ میز جانباز با کمال سادگی و خوش‌خیالی برداشته و در میان کیف خود پنهان کرده بود چیز قابلی نبود، فقط چهاربرابر کتاب تاریخ کهن‌سال جن حمام سنگلج ارزش داشت. در میان این خریدار و این مشتری از این معامله‌ها بسیار رفته و همواره جانباز گم‌شدن کتاب‌های نازنین خود را به گردن مهرانگیز انداخته است.

آیا چنین کسی هرگز آدم خواهد شد؟ هرگز اتومبیل خواهد داشت؟

جانمی میرزا علی‌محمد! تنها کسی که در این میانه آدم خواهد شد و به اتومبیل خواهد رسید تویی!

اسفندماه ۱۳۱۵

دزد به دزد می‌زند

به برادرزادهٔ بسیار عزیزم

دکتر عباس نفیسی

شما را به خدا به جوان‌های مردم نصیحت کنید که همه‌چیز بشوند جز نویسنده و شاعر. این دو پیشهٔ شریف نحوست و نکبتی دارد که تا دنیا بپاست دست از سر آدم برنمی‌دارد. رفیق گرامی و دوست ارجمند بزرگوار من شاعر نامی زمانه رضاقلی پردل سالهاست گرفتار همین نکبت و نحوست است. در این دنیایی که خرمن‌خرمن پول و پله از سقف و شیروانی خانهٔ نوسازگرفته تا سقف اتوبوس راه شمیران بر دامن شیشه‌بر و آهن‌کوب و نجار و گچ‌بر و خرپاکوب و ماله‌کش و تلمبه‌ساز و پیاده‌روساز و گاراژدار و کنتراتچی و مقاطعه‌کار هر روز و هرشب چه درکویها و خیابان‌های شهر و چه وسط بر بیابان می‌بارد این هم کار شد که انسان شعر این و آن و کتاب بی‌صاحب هر پدرمردهٔ بی‌کس و بی‌باعث را به اسم خود بفروشد و هزارتومان هزارتومان پول مظالم بخورد؟ تا کی می‌شود ارث مردگان زبان‌بسته را با ترس و لرز خورد؟ تا کی می‌توان با این کمیسیون آن کمیسیون قرارداد

صفحه‌ای یک‌غاز بست و هرشب بی‌ادبی نباشد تا سر بوق سگ نشست و فکر کرد که کجا می‌شود مطلب را کش داد، کجا می‌شود عبارت‌پردازی و مرادف‌تراشی کرد تا اینکه حجم کتاب بیشتر شود؟ چگونه می‌توان شش سطر را با حروف بیست و چهار در وسط صفحه طوری جا داد که ضخامت کتاب به بزرگی گردن شیخ‌حسن شود؟ راست است که به این وسیله آدم احدی‌الخصیتین جانشین مرحوم امیر علیشیر نوایی می‌شود. راست است هر خانهٔ صاحب‌مرده‌ای را که به قیمت آب جوی می‌فروشند آدم می‌خرد اما اینها همه باز نکبت است. دردسر منفعت پول‌گرفتن و کرایه‌خانه جمع‌کردن و سر بنایی یکپاایستادن و سربازی پوکر پازدن و در راه ثبت اسناد و محضر نمرهٔ پنجاه و شش کفش پاره‌کردن را چه جواب می‌دهید؟

بهتر این است که آدم نداشته باشد، و مردم به کنار، زن و بچهٔ آدم هم توقع خرج‌کردن نداشته باشند! همهٔ ناخوشی‌های پولداری یکطرف و آن خجالت زن و بچه یکطرف. زن ناقص‌عقل و بچه نابالغ نمی‌دانند که پول‌داشتن آداب مخصوصی دارد و آن این است که انسان تا می‌تواند خرج نکند! آنها که خرج می‌کنند ندارند و اگر آنها هم مانند دوست و همکار گرامی من رضاقلی پردل پول می‌داشتند خرج نمی‌کردند. آخر شما را به‌خدا ببینید زنها عقل دارند؟ این کرپ دوشین و کرپ ساتن پرپری و کلاه ارگاندی و سبدی که یک باد به آن بخورد از هم در می‌رود بهتر است یا آن سکه‌های زر و سیم که اگر ده‌هزارسال هم زیر خاک بماند نمی‌پوسد، بلکه علاوه بر قیمت اصلی قیمت عتیقه‌بودن و احیاناً قیمت تاریخی‌شدن آن هم بر آن افزوده می‌شود؟ زیرا پس از هزارسال که از زیر خاک بیرون آمد همه طالب‌اند. شوخی نیست متعلق به بزرگترین شاعر و نویسندهٔ قرن

چهاردهم ایران بوده است! موزه‌ها برای خریدن آن سرودست می‌شکنند.

اگر بچه زبان‌فهم بود خودش پی می‌برد که این اسباب‌بازی‌های مقوایی و تخته‌ای و خمیری که سر دو روز هر تکه آن را باید از جایی پیدا کرد کجا می‌تواند با آن اسکناس‌های سرخ و سبز و آبی که با کمال دقت در میان پر متکا یا پنبهٔ تشک پنهان کرده‌اند برابری کند؟ کدام شیرینی و قاقا لی‌لی است که دو دقیقهٔ دگیر مزهٔ آن از دهان نرود؟ این خروس‌قندی‌ها و آب‌نبات‌های سرخ و زرد و سبز کجا می‌تواند جای آن اوراق ثبت اسناد و اسناد مالکیت و قباله‌ها و بنچاق‌ها را بگیرد؟

ولی چه می‌توان کرد؟ زن و بچه هیچ‌کدام عقل درستی ندارند و به همین جهت است که شاعر معروف رضاقلی پردل هر روز و هرشب باید خجالت اهل و عیال را تحمل کند! اگر می‌دانست که پول زیاد این‌همه دردسر و الم‌شنگه دارد هرگز دردسر و زحمت عیال را هم بر آن نمی‌افزود! افسوس که فرزند آدمی تا پول ندارد احمق است وقتی هم که پولدار شد دیگر کار از کار گذشته است!

شما نمی‌دانید در راه این یکشاهی صد دینار چه زحمت‌ها نکشیده و چه خون دل‌ها نخورده است! اگر سر بازی پوکر او را دیده باشید که هروقت حریف توپی به او بزند چگونه بند دل او پاره می‌شود و دست او می‌لرزد و تا پول را از روی میز برنداشته و آهسته در جیب جلیقهٔ خود پنهان نکرده است از چند مرحله خون‌جگر و پریشانی خاطر نمی‌گذرد!

تازه آخر بازی با وجود آنکه همه می‌دانند دویست‌تومان برده است باید هزار قسم رو به قبله بخورد که صدتومان باخته است!

همیشه پیش از رفتن به مجلس قمار به خانم می‌سپرد که یکساعت

دیگر به او تلفن کند و او را برای کار لازم باکمال عجله به خانه دعوت کند تا اگر برده است بهانه کند و برخیزد. به همین جهت وقتی که مشغول بردن است همیشه دل توی دلش نیست که زنست و درست ملتفت ملایمات نیست، نکند که یادش برود و تلفن به او نرسد و حریفان دوباره پول خود را پس بگیرند! شما تصور می‌کنید که این همه پریشانی خاطر آدم را پیر نمی‌کند؟ تا کسی دردی را نکشیده باشد رنج‌های آن را نمی‌داند و تا کسی هم به‌جای او نباشد نمی‌داند چگونه باید هر روز و هرشب مصائب پول‌داری و مال‌اندوزی را مفت و مجانی تحمل کرد. بدتر از همه آنکه کسی هم نیست دلش به حال او بسوزد! نزدیکتر از زن و بچه هم کسی می‌شود؟ عوض اینکه با درد او انبازی کنند و همیشه او را دلداری دهند هرساعت که او را می‌بینند نمک بر زخمش می‌پاشند و باز اسم پول را می‌آورند. راستی چرا نمی‌گذارند او این کلمهٔ شوم دل‌آزار جانکاه را اقلاً یکی دوساعت در عمر خود نشنود؟

از همه بدتر آنکه سابقاً همسایه‌ای بود که هروقت بچه‌ها پول شیرینی یا بستنی می‌خواستند آنها را به درخانهٔ او حوالت می‌داد و اینک او هم از آن محله رفته است. هرچه پیش می‌آید به ضرر او تمام می‌شود: تا چندی پیش دو پسر کوچکش موهای زرد دلربایی داشتند و به همین جهت هرکس آنها را می‌دید با خود به کافه می‌برد و حتی شوفر اتومبیل آب‌پاش آنها را با خود سوار می‌کرد و کرایهٔ از شهر تا شمیران هم نداشتند. ولی اینک آنها هم بزرگ شده‌اند و کسی از این راه هم دیگر به او رحمی نمی‌کند! وانگهی بچه هرچه بزرگتر شود خرجش بیشتر می‌شود. اگر آنها را به کودکستان نفرستاد پیشکش، اما حالا دیگر نمی‌تواند به مدرسه هم نفرستد، زیرا که اقلاً در آنجا

خوراکی‌های بچه‌های دیگر را از دستشان می‌ربایند و این خود غنیمت است، دوساعت شکمشان بهانه نمی‌گیرد. اما مرده‌شوی آن دو سه‌شاهی تنقل را ببرد که ده‌برابر آن کفش پاره می‌کنند و صدبرابر آن کاغذ و مرکب و مداد و کتاب حرام می‌کنند و هزار برابر آن رخت و مخلفات می‌خواهند!

سابقاً بچه‌ها مدرسه‌برو نبودند به همین جهت هر مهمانی که او را دعوت می‌کردند پنج بچه را هم مثل پنج شاخهٔ شمشاد با خود می‌برد. حالا اگر صاحب‌خانه از دست آنها به تنگ می‌آمد و مهمان‌ها همه یکی یکی ناهار و شام خورده و ناخورده فرار می‌کردند او چه تقصیر داشت؟ از قدیم گفته‌اند: هرکرا طاوس باید جور هندوستان کشد. کسی هم که افتخار دارد شاعر معروف روزگار رضاقلی پردل به خانهٔ او برود باید پیه همهٔ اینها را به تن خود بمالد. اما حالا دیگر بچه‌ها خودشان دل از مدرسه نمی‌کنند که با او به مهمانی بروند. مگر می‌توان بچه را از هوس‌های بچگانهٔ خود بازداشت؟ مگر می‌توان به او فهماند که اول شکم و بعد بازی و مدرسه؟ دانتون انقلابی معروف فرانسوی هم که خواسته است منتهای وجوب تعلیم را ثابت کند تازه گفته است: پس از نان تعلیم اولین احتیاج انسان است. پس از این قرار اول باید شکم را سیر کرد و سوری چراند و بعد که سور تمام شد به مدرسه رفت. خدا می‌داند که کی فرزند آدمی بیدار می‌شود و به گفتار حکمت‌آمیز بزرگان خود رفتار می‌کند!

اگر هم یک‌وقتی پایی بیفتد و اندکی او از این خجالت اهل و عیال آسوده شود گویی آسمان فوراً دوز و کلک می‌چیند که آن اساس را به‌هم زند. از آن‌جمله چندماه پیش خوب پایی افتاده بود که در نهضت بانوان همه‌جا از او دعوت می‌کردند و او هم می‌توانست در

هر مهمانی عیال و اطفال و حتی مادر خود را هم ببرد اما تا آمد خبر بشود وهنوز شمارهٔ مهمانی‌ها به صد نرسیده بود که بانوان فوراً همه نهضت را مثل برق پذیرفتند و دیگر اصلاً موضوع از میان رفت. چه خوب می‌شد که باز هم دری به دیوار می‌خورد و چنین وسیله‌ای پیدا می‌شد.

به‌نظر شما این‌همه رنجهایی که در پی پول می‌کشد کار آسانی است؟ که می‌تواند به جز او تا این اندازه مجیب‌الدعوات باشد و هر دعوتی راکه بقال سرگذر هم از او می‌کند در راه آن دلبران سیم رخ گرد سرین که هرماه آنها را روی هم درکیسه می‌کند بپذیرد؟ اگر مرد می‌دانید بفرمائید: این گوی و این میدان؟

آخر همهٔ مردم سروسامانی دارند، اگر هیچ نباشد گاهی دزد به خانهٔ ایشان می‌رود و یک چیزی می‌برد که از وبال و زحمت آن آسوده شوند. ولی این فلک‌زده رضاقلی پردل اگر پس از هزارسال دزد به خانهٔ او برود تنها چیزی که طمع بردن می‌کند نیم‌تنهٔ مندرس دررفتهٔ جعفرقلی نوکر وفادار آنهاست که بر درخت باغ شمیران بالای سر آقا آویخته است و تا دست می‌زند که آن را برباید آقا بیدار می‌شود و آن دزد احمق بی‌رحم پنجاه و چهار صفحهٔ گرامافون نوکارنکرده راکه از خانهٔ همسایه آورده بود برای اینکه دستش آزاد شود و بتواند بگریزد در خانهٔ او جا می‌گذارد!

آخر این دزد بی‌انصاف فکر نمی‌کند که پنجاه و چهار صفحهٔ گرامافون که اقلاً صدتومان ارزش دارد هیچ نباشد صدتومان خون‌دل و مصیبت نگاهداری می‌خواهد؟ هروقت که یکی از بچه‌ها به یکی از آنها نزدیک می‌شود بند دلش پاره می‌شود و هزارجان کردی باید بکند تا آنها را از شر این بچه‌های قدرناشناس بی‌رحم نجات دهد!

این هم باز بدبختی دیگر: دزد ناشی به کاهدان می‌زند. آخر مرد آن‌وقت شب با پنجاه و چهار صفحهٔ گرامافون به خانهٔ مردم‌آمدنت چه بود؟ این دزدی کردنت چه بود؟ وقتی که بخواهد پای بدبختی بیفتد اینطور از زمین وآسمان می‌بارد. ای خوشا به حال آن مفلسانی که دزد از خانهٔ ایشان خجل بیرون می‌آید! بعد از عمری که دزد می‌آید تازه معلوم می‌شود دزد به دزد می‌زند!

شما را به خدا به حال او دلتان بسوزد. شما را به خدا به بی‌کسی او چند قطره اشک بریزید. شعرای بزرگ همه بدین‌گونه بدبختند وکسی نیست که شریک اندوه ایشان بشود! تا شما باشید بر زندگی بزرگان رشک نبرید!

خردادماه ۱۳۱۶

نتیجهٔ کنجکاوی‌ها

کودک پنج شش ساله بودم. چنان در جهان ناچیز بودم که آن بعدازظهر نوروز جامهٔ مخمل سبز بر من پوشانده بودند، موهای من روی چشمم می‌ریخت، سرم هنوز ارزش کلاهی پیدا نکرده بود. بر روی پالان مخمل سرخ خر پیری که در آن زمان جز من و زنان خانواده دیگران ننگ داشتند بر آن بنشینند آهسته راه خیابان سپه را که آن‌روز خیابان مریضخانه می‌گفتند از مشرق شهر به مغرب می‌سپردم. دیگران همه بر اسب می‌نشستند و هنوز من به آن پایه نرسیده بودم. زهی سرشکستگی که مرا هم نمی‌گذاشتند با آن خر پیر تنها به جایی بروم. پیرمردی که هم مربی و هم پاسبان من بود همه‌جا در پی خر ترکه‌ای از چوب انار به‌دست با من می‌رفت. چیزها از این پیرمرد خدابیامرز به‌یاد دارم. چه می‌شد اگر آدمی‌زاده حافظه نمی‌داشت؟ راست است که گاهی چیزهای گوارای دل‌نواز به‌یاد می‌آورد و مناظر طرب‌افزای جان‌بخش در برابر دیدگان او می‌گسترد. اما گاهی هم نیش‌ها به دل می‌زند و حق‌شکنی‌ها و دل‌آزاری‌ها به‌یاد می‌آورد. هر زخمی را می‌توان چنان مرهم نهاد که هرگز سر باز نکند و تنها پوست

در آن جای انبوه‌تر و کشیده‌تر و سخت‌تر شود و رنگ تیره‌تری بگذارد، اگر آینه‌ای برابر او غمازی و رازگشایی نکند شاید سال‌ها آن زخم خورده به‌یاد نیاورد که روزی خون از آنجا تراویده و همانجا درد گرفته است. اما زخم‌های دل چنین نیست هرگز جوش نمی‌خورد، هرگز پوست نمی‌بندد، هرگز از خونابه‌ریختن فرو نمی‌نشیند. این پیرمرد شاید دربارهٔ کسانی که هم‌سن او بودند یا ده پانزده‌سال از او خردتر بودند دل‌آزار نبود، اما چه می‌توان کرد که کودکی چون من را آزار می‌داد. نه هنوز درسی در میان بود و نه بحثی، نه کتابی، نه دبستانی، نه آموزگاری، نه تختهٔ سیاهی، نه مداد و کاغذ و مرکبی. شاید من بازی‌گوش‌تر از دیگران نبودم. وانگهی مگر هر دلی هوسی ندارد؟ مگر خودش در برابر چشمان من هزاران بار پارهٔ دنبه‌ای یا پیهی که نمی‌دانم ازکدام گوسفند زبان‌بسته سال‌های پیش جدا شده بود از میان کاغذ کبود تیره‌ای، از آن کاغذهایی که کله‌قند در آن می‌پیچیدند، با کمال خودنمایی بیرون نمی‌آورد و پاهای خود را، یکی پس از دیگری روی پله‌ای یا سنگ لب حوضی نمی‌گذاشت و به‌جای آنچه ما در این زمان واکس می‌گوییم رویه‌های یک‌پارچهٔ کفش خود راکه از چرم کلفت دانه‌درشتی دوخته بودند، یک‌یک با آن پیه و دنبه برق نمی‌انداخت؟

خدایا این چه ستمگری است که پیرمرد تا این اندازه دربند هوس دل خویش باشد وکودک پنج شش‌ساله را نگذارند در پی هوس دل خود جست‌وخیزی بکند، گربهٔ سیاه خانه را تا پای پایه‌های داربست و چفتهٔ مو دنبال کند، گاهی با دختربچه‌ای بزرگتر از او که در خانه هست ستیزه کند؟ گاهی بی‌خبر به سر خوراکی‌های نهفته برود. گاهی هم پای خویش را از لب باغچه قدری فراتر نهد و احیاناً یکی دو

شاخهٔ گل را زیر پای خویش نرم بساید؟ آن پیرمرد از این نابکاریها از من بسیار می‌دید، مرا می‌گریاند. راست است که گریستن را او به من یاد نداده بود، سال‌ها پیش از آن نوبهٔ غش می‌کردم، محلول گنه‌گنه به‌زور در دهان من می‌ریختند، هرچه پیش از آن به پسته و شیرینی می‌فریفتندم بازگریه می‌کردم. پیش از آن هم بازگریسته‌ام اما چه کنم که سبب آن گریه‌ها دیگر یادم نیست. امروز هرچه اندیشه می‌کنم به محلول گنه‌گنه حق می‌دهم که مرا گریانده باشد ولی نمی‌دانم آن پیر چرا مرا می‌گریاند!

آن بعدازظهر نوروزکودک خرسوار مخمل‌پوش در راه به دو سه‌تن بازیگر دوره‌گرد برخورد که در آن زمان‌ها دو سه‌روز پیش از نوروز تا دو سه‌روز پس از آن در کوی و برزن شهر می‌گردیدند و آنها را آتش‌افروز می‌گفتند و اگر پیران سالخورده را نمی‌خنداندند و چنگی بدل آنها نمی‌زدند دست‌کم دل ما خردسالان را به‌دست می‌آوردند. خر پیر مثل این بود که می‌خواهد دل خود را خوش کند، ایستاد من هم دل نمی‌کندم. شباهت شگفتی در میان کودکان و این‌گونه جانوران هست. گویی دل ما هردو یکی بود. ولی دریغا که دل این پیرمرد مانند ما نبود. او را با بازیگر دوره‌گرد نوروزی چه کار؟ همان کسی که کفش خود را روزی دوسه‌بار پیه و دنبه می‌مالید!

ترکه‌ای بخر و بانگی به من زد. باز هم گریستم. گویی دلش بدرد آمد که در آن بعدازظهر نوروز با آن قبای مخمل سبز و موی‌های بر پیشانی ریخته کودکی خرسوار بگرید. خواست رفع و رجوع کند. گفت: «آخر خانهٔ حاجی بی‌بی دور است، نمی‌شود با این زبان روزه در راه معطل شد. وانگهی مگر هزار بار این آتش‌افروز را ندیده‌ای؟»

بخدا که تا آن روز یک‌بار هم ندیده بودم. دلم می‌خواست ببینم.

همهٔ بچگی است و یک دل و یک جفت چشم، اگر اینها هم کار نکنند پس بچگی به چه درد می‌خورد؟

ای پیر ستمگر نابکار تو گمان نمی‌بردی که کودک مخمل‌پوش خرسوار با آن همه سادگی و بازی‌گوشی باز اندکی روان‌شناسی بداند. من که می‌دانستم تو شتاب داشتی زودتر به آن عیدی که هرسال در همین روز حاجی بی‌بی برای خاطر من به تو می‌داد برسی. مثل این بود که می‌ترسیدی آتش‌افروز جهان را زیروزبر کند و این کاسه وکوزه روزگار به‌هم بخورد و تو از آن چند سکهٔ سیمین براق بمانی.

نزدیک غروب به خانه که برگشتم هنوز دلم از نادیدن آتش افروز داغدار بود، همهٔ مهربانی‌های حاجی بی‌بی و همهٔ شیرینی‌های گوارایی که به من داده بود جبران آن ناکامی را نکرده بود. اگر چیز تازه‌ای در روی بخاری اطاق توجه مرا جلب نکرده بود شاید مادرم فوراً پی به آن ناکامی می‌برد. البته من ساعت ندیده نبودم اما این ساعت تازگی داشت. یادم افتاد که ماه رمضان است و حتماً امروز پدرم این ساعت را خریده است که شب‌ها شماطه بزنند و بیدار شوند و سحری بخورند.

برق آن از بالای بخاری اطاق چشم مرا خیره کرد. گرداگرد صفحهٔ سفید آن که زیر شیشهٔ گرد دل مرا می‌ربود صفحهٔ زرد درخشانی از برنج به‌شکل مربع مستطیل در میان دو ستون ورشو براق خودنمایی گفتی داشت، صدای حرکت یکنواخت آن در گوش من می‌پیچید.

چندی نگذشت که پدرم به اطاق مادرم آمد و ساعت را امتحان کرد. شماطهٔ آن را کوک کرد و عقربهٔ شماطه‌نما را گرداند. ناگهان دل من چون مرغ سرکشی خواست از سینه بیرون بجهد. ساعت بزدن آهنگ دلنوازی آغاز کرد. شاید نغمهٔ ساز هیچ استاد زبردستی تاکنون

در روح من آن اثر را نکرده باشد. پای بخاری در برابر آن ساعت ایستاده و صورتم را به گچ دیوار چسبانده بودم و با حضور قلب گوش می‌دادم. هرچه فکر می‌کردم پی نمی‌بردم که این ساعت این ساز را از کجا می‌زند. نمی‌دانم گاهی چه خودنمایی و چه آبرودوستی در کودکان هست که در برابر این گونه معماها دلشان نمی‌آید آنچه را نمی‌دانند بپرسند و در انتظار آن روزی هستند که خود به اندیشهٔ خویش و به‌دست خویشتن این گره را بگشایند.

همانجا دلم می‌خواست بپرم، ساعت را از روی بخاری بردارم، پیچ و مهرهٔ آن را از هم بگشایم و ببینم چه جادو و سحر و طلسمی در آن هست که در سر ساعت معینی ساز می‌زند و تا این اندازه روح ناشکیبای کنجکاو مرا شکنجه می‌دهد. بیست و نه روز تمام این آرزو در دل من بود.

در دماغ کودکان اندیشه‌هایی هست که خودشان هم نمی‌دانند چرا هست و شاید ما بزرگان هم ندانیم. گاهی اندیشه‌هایی هست که شاید در دماغ مردم سالخورده هم نیست. همان کودک مخمل‌پوش خرسوار فکر می‌کرد که اگر دست به این ساعت بزنند شاید بخوابد و دیگر شماطه نزند و اهل خانه برای سحری خوردن بیدار نشوند و روزه نگیرند. پیش خود می‌گفتم گناه دارد. کاش آن پیرمرد هم از این فکرها می‌کرد. در بیست و نه روز بارها در اطاق با آن ساعت تنها ماندم و بارها اندیشیدم آنچه دلم می‌خواست بکنم، باز می‌گفتم صبر کن رمضان تمام شود.

آخر آن رمضان تمام شد. همینکه باز در اطاق خود را با ساعت تنها دیدم دیگر نه گناهی در میان بود و نه دیگر دلم تاب می‌آورد. ساعت را برداشتم، هرچه از بیرون نگاه کردم به چیزی پی نبردم.

دیدم زیر آن تختهٔ قهوه‌ای راه‌راهی کوبیده‌اند، آچار چرخ خیاطی مادرم همان نزدیکی‌ها بود، برداشتم و چهار میخ پیچی که آن تخته را در میان من و آن دلدار بیست و نه روزه حایل کرده بود باز کردم. شماطهٔ ساعت را به‌راه انداختم دیدم استوانه‌ای دارد فلزی که در روی آن به فواصل نامرتب برجستگی‌هایی مانند سر میخ هست و روبروی آن تختهٔ فلزی دندانه‌داری مانند شانه کار گذاشته‌اند که دندانه‌های کوتاه و بلند نامرتب دارد و همین‌که استوانه می‌گردد و برجستگی‌ها آن در برابر دندانه‌های آن شانه واقع می‌شود و از آن می‌گذرد آن دندانه را می‌خراشد و این نغمه‌های دلفریب از آنجاست، دیگر لازم نبود چرخ‌های ساعت را باز کنم زیرا که دوسه‌بار پیش از آن ساعت‌های دیگر را باز کرده و به اصطلاح اوراق کرده بودم و از این حیث کنجکاوی من خشنود شده بود.

به همین اندازه قناعت کردم، اما البته هرچه کوشیدم پیچ و مهره‌ها را به سرجای خود بگذارم نشد و چون صدای پایی نزدیک اطاق شنیدم تخته و پیچ و مهره را به شتاب زیر ساعت گذاشتم و نابکاری خود را پنهان کردم. البته دانستند کار من است، زیرا که کارگر دیگری در خانه جز من نبود. پیرمرد هم نبود باز مرا بگریاند. مادرم سرزنش کرد و محاکمه به همین جا ختم شد.

روز نو روزی نو. چندسالی است که پیرمرد مرده است. من هم کمتر می‌گریم، باز هم گاهی ساعت می‌شکنم، اما روزی سه چهارساعت هم درس می‌خوانم. تابستان در ییلاق همه اصرار داشتند که من وسط روز بخوابم. اگر بنا بود هروقت بزرگها خوابشان بگیرد بچه یازده‌ساله هم خوابش ببرد پس خدا بچه‌ها را چرا می‌آفرید؟ اما این جوابها را کسی از من نمی‌شنید.

مدتی خود را به خواب می‌زدم، همینکه همه از من مطمئن می‌شدند و من هم از آنها مطمئن می‌شدم گاهی زیر درخت، گاهی لب جوی، گاهی صحرای بیرون خانه هزاران نقش تازه و هزاران چیز نادیده هر روز دیده برای من داشت. هیچ چیز از هوی و هوس بچه‌های یازده‌ساله متنوع‌تر نیست. گاهی بالای درخت زیج می‌نشستم، گاهی پای دیوار خانه می‌ساختم، گاهی لب جوی آسیاب راه می‌انداختم. گاهی هم در آن گرمگاه میان روز تابستان از کوهی که پشت دیوار خانه بالای استخر ده بود عرق‌ریزان بالا می‌رفتم. بسیار روزها شد که چون اهل خانه از خواب نیمروز برخاستند پیراهن و دست مرا از شاه‌توت پای دامنهٔ همان کوه رنگین دیدند و بسیار شد که سرگردان بودند کی به این میوهٔ غماز که به این زودی راز مردم یازده‌ساله را فاش می‌کند دستبرد زده‌ام!

آن روز در صحرای بیرون خانه خرمن می‌کوبیدند. زمین کوفته پر از خرده‌کاه دلربایی مخصوصی برای من داشت. هر قدمی که می‌گذاشتم ملخ کوچک خاکی‌رنگی از جا می‌جست و در زیر آفتاب نیمروز بال‌های سرخ تیرهٔ خود را می‌گشود و دو سه گام آن سوتر به زمین می‌نشست. باز در پی او می‌رفتم و می‌کوشیدم آن را بگیرم. مگر کار به این آسانی بود؟

در این مسابقهٔ با ملخ سرگرم بودم که ناگهان تخته‌سنگ درشت کنار کشتزار توجه مرا جلب کرد. این پیرمرد در این گرمای میان روز در زیر این آفتاب سوزان روی این تخته‌سنگ چه می‌کند؟

در همهٔ ده کسی نام او را نمی‌دانست. او را پهلوان می‌گفتند من که از پهلوانی او هرگز چیزی نفهمیدم. گویا از مال جهان جز آن تفنگ ته‌پر ساچمه‌زنی که زیر آن دو شاخه‌ای کوبیده بودند و همیشه همراه او

بود و جز آن دوربین یک‌چشمی مانند دوربین‌های ستاره‌شناسان که در قاب چرمی به گردن حمایل‌وار آویخته بود چیز دیگری نداشت. زیرا اگر می‌داشت حتماً همراه او بود، می‌گفتند پهلوان دیوانه است. می‌گفتند با این تفنگ به آن کوه‌های دور می‌رود. کبک می‌زند و همانجا کباب می‌کند و می‌خورد.

پیرمرد در آن گرمای نیمروز تابستان روی تخته‌سنگ تفتیده زیر آفتاب نشسته بود و فکر می‌کرد. ملخ‌های خاکی‌رنگ را فراموش کردم، دست از مسابقه برداشتم. از دور پیرمرد پهلوان کوه‌پیمای کبک‌افکن را می‌نگریستم. می‌گفتند پهلوان دیوانه است. در همان یازده‌سالگی به فکر افتادم ببینم دیوانگی چیست. شنیده بودم که دیوانگی آن حالی است که کسی مانند دیگران فکر نکند و مانند دیگران رفتار نکند.

من که از پنج شش سالگی دلم می‌خواست آتش‌افروز را ببینم و از راز درون ساعت شماطه‌ای باخبر شوم آن روز هم دلم خواست ببینم در زیرموهای آشفتهٔ پهلوان که می‌گویند جای عقل آنجاست چه خبر است. آن روز یگانه روزی بود که همه از خواب برخاستند و دیدند من به‌جای خود نیستم. سرانجام راز من فاش شد. دانستند که هر روز کار من همین بوده است. پیداست که در بیرون خانه در پی من می‌گردند و سرانجام در آن رسدخانهٔ کشت‌زار در حالی که می‌کوشم ببینم در دماغ پهلوان چه شور و غوغاست مرا می‌یابند. تنبیهی که کردند چندان سخت نبود و اندک آگاهی که از رفتار و کردار پهلوان در آن چندساعت کنجکاوی پیدا کرده‌ام به مراتب بیشتر برای من ارزش داشت.

این طبیعت کنجکاو پی‌جوی هرگز مرا رها نکرد. هنوز گریبان من به‌دست آن است. از آن پنج شش‌سالگی که برای نادیدن آتش‌افروز

گریستم تاکنون همواره گرفتار همین کنجکاوی‌ام. نمی‌دانید در این زندگی تا چه اندازه با چشمان خیره بر سیمای مردم نگریسته‌ام و کوشیده‌ام ببینم در پشت این چشمانی که نگاه می‌کنند، در آن نواحی دوردست افکار مردم که در زیر استخوانها پنهانست چه خبر است. بسیار دلم می‌خواهد بدانم هرکسی چه فکر می‌کند. هرکه حرف می‌زند گوش می‌دهم و می‌کوشم با همان کلمات پی به رازهای نهفتهٔ مغز او ببرم. می‌دانم از صدتن یک تن آنچه در اندیشه دارد بر سر زبان ندارد. من هم بیشتر سخنان را معکوس درنظر می‌گیرم و بدین‌گونه افکار را تجزیه و تحلیل می‌کنم. هرچه به دستم می‌افتد می‌خوانم زیرا می‌دانم که بهترین وسیلهٔ پی‌بردن به همین رازهاست. در پیچ و خم‌های تاریخ فرو می‌روم تا رازهای چندین هزارساله را فاش کنم. هرچه می‌خوانم به این اندیشه می‌خوانم که ببینم در آن مغزی که این سخنان را نویسانیده چه خبر بوده است.

حالا بیست و پنج‌سال است که کار من همین است. از این کار هم خودمانیم پشیمان نیستم. هم فال است و هم تماشا. اما چه تماشایی که خدا نصیب هیچ تیره‌روزی نکند! پیکری سفید و زیبا، با جامه‌های رنگارنگ چشم‌فریب، همهٔ آن حریر و مخمل که سرانگشت‌ها را بالاترین نوازش است، روزی زیر دست جراحی می‌افتد، حریر و مخمل را از پیش دست و نشتر و مقراض خود برمی‌دارد، پوست را می‌شکافد و گوشت را می‌برد. گویی در پی گوهر شب‌چراغ می‌گردد. چون همهٔ پرده‌ها را از هم درید و حایل‌ها را از میان برداشت تازه به‌چه می‌رسد؟ به چرک و خونی چشم‌آزار و بینی‌خراش!

من از این کنجکاوی‌ها چه نتیجه برده‌ام؟ در هر سطری شرارتی از این آراستگان کوی و برزن‌ها و کاخ‌ها و کلبه‌های تاریخ و ادبیات! من

هنوز آن کودک بیچاره‌ام. این یکی آتش‌افروز شب نوروز، آن دیگر استوانه خاردار که در برخورد با هر دندانه‌ای بانگی از درون می‌کشد. آن دیگری پهلوانی که دیگران می‌گویند دیوانه است اما من می‌دانم بر فراز کوه‌های دشوار نمی‌رود مگر آنکه کبکی شکار کند و همانجا کباب کند و بخورد.

با وجود این باز هم کتاب می‌خوانم و هرکه به‌دستم بیفتد به سیمای او می‌نگرم تا در پس گوشت و پوست چهره‌اش اندیشه‌اش را در آن نهان‌خانه‌ای که می‌پندارد بیگانه را در آن راه نیست برهنه بنگرم. چه کنم؟ یک دلست و هزار آرزو.

آوازی که از دل نمی‌آید

تا هوا روشن است بانگ حزن‌انگیز محمود شنیده می‌شود. برای او چه فرق می‌کند؟ او که این آفتاب زراندود را نمی‌بیند نمی‌داند کی روز می‌شود و کی شب می‌شود.

روزی که محمود به جهان آمد چشمش بسته بود. یکی دوساعت زنان همسایه و خویشاوندانی که به یاری مادرش آمده بودند و حالا که خودمانیم آمده بودند ببینند در خانهٔ آشنا و خویش و همسایه چه خبر است او را در نئنو رها کرده بودند. ماما هم او را می‌شست و نافش را می‌بست و قنداقش می‌کرد به همین اندازه می‌دید پسری که نان‌آور خانواده خواهد شد و به همین جهت از زادن او جشن گرفته بودند می‌گرید. کور و بینا هردو گریه می‌کنند. کودکی که می‌گرید کسی چه می‌داند که چیزی را هم می‌بیند و می‌گرید یا برای آنکه نمی‌بیند می‌گرید. هنوز معلوم نیست چیزهای دیده گریه دارد یا چیزهای نادیده، یکی از دیدن می‌گرید و یکی از ندیدن.

یک‌ساعت بعد که خالهٔ محمود آمد خاکشی و بارهنگ به دهان او بگذارد همچنان چشمش بسته بود. بچه‌ای که هنوز در این جهان

تازه‌کار است می‌خوابد. هنوز نمی‌داند که وقت برای خفتن بسیار است. یک‌ساعت دیگر عمه‌اش او را از ننو برداشت و تکهٔ کوچکی را که از خاصه ململ چارقد خود کنده و در میان آن ترمهٔ قند ریخته و دور آن را نخ پیچیده بود و جای سیاهی انگشتان او در این طرف و آن طرف آن دیده می‌شد در دهان او گذاشت. باز چشمان محمود بسته بود. عمه هم گمان می‌کرد خوابست.

فردای آن روز باز چشم بسته پستان مادر را گرفت. شکم تهی هم چشم نمی‌خواهد وانگهی بچهٔ یکروزه چکار دارد آنچه از دهان او فرو می‌رود از کجا می‌آید و چه رنگست.

روز سوم مادر کم‌کم متوجه شد که کودک هنوز چشم باز نکرده است. بیچاره زن جوان که هنوز بچهٔ دیگر نزاده بود تجربه نداشت دیده بود که بچه گربه‌ها تا چند روز چشم باز نمی‌کنند. کم‌کم سرکوفت‌های در و همسایه او را از بیدادگری طبیعت آگاه کرد. از همه بالاتر آن بود که پیرزن‌های خانواده و همسایگان سالخورده در گوش هم پچ‌وپچ می‌کردند. آن یکی گناه را به گردن پدر می‌انداخت. می‌گفت خدا می‌داند پدرش چه خون‌های ناحق ریخته و چه حلال‌ها را در عمر خود حرام کرده است. دیگری مادر را گناهکار می‌دانست. سومی در پدر بچه شک می‌برد. هرکسی چیزی می‌گفت و هیچکس نمی‌گفت طبیعت دربارهٔ کودک بدبخت ستم کرده است.

مادرش هرچه آرزو می‌کرد رنگ مردمک چشم او را ببیند بیهوده بود. نخستین بار نبود که مادری چنین آرزویی می‌پخت. نخستین‌بار نبود که مادری به آرزوی خود نمی‌رسید.

پدرش به این کارها کار نداشت. مردان به رنگ کمتر دلبستگی دارند، از این گونه آرزوها کمتر دارند. بچه‌ای که دست و پا درتن دارد

چه حاجت به چشم دارد. شلی و لنگی بدعذابیست که آدمی را بار دوش مردمان می‌کند. عصاکش همیشه در جهان فراوانست.

پدر تریاکی که از جا نمی‌جنبد می‌تواند بی‌یار و بیکس بار خانواده‌ای را بردوش بکشد؟ مدتهاست پدر محمود پی اندیشهٔ کارگریست که او را از این روزی یکی دوساعت در تلاش گذران خانوادگی جنبیدن هم رهایی بدهد.

روزی ناگهان هنگامی که کودک نابینا چهاردست و پا روی گلیم پاره می‌خزید و در هر قدمی پای او در پاره‌گلیم فرو می‌رفت و چشمهایش به زمین می‌خورد و می‌گریست یا اینکه دیدهٔ کوچکش نمی‌دید و سرش به دیوار می‌خورد و بازگریه را سر می‌کرد پدر تریاکی سرانجام آن اندیشه‌ای را که سالها بود در پی آن می‌گشت یافت.

مردمی که کمتر از جای می‌جنبند و در میان دودهای مخدر اندیشه می‌کنند کم و بیش روان‌شناسند. رحمی که در دل مردم روزگار هست به‌کار بسیاری از بیچارگان می‌خورد. همواره گروهی بسیار از مردم جهان از این رحم و شفقتی که در دل دیگران هست گنجها اندوخته‌اند. گروهی بسیار از این راه تنبلی و تن‌پروری خود را در بسترهای نرم خوابانده‌اند و آن را توشهٔ سرشار و خوراک گوارای دلپسند داده‌اند. گروهی بسیار آهی از دل این و آن و پولی ازکیسهٔ مرد و زن ربوده‌اند وکیسه‌ها بردوخته‌اند.

همه‌چیز در این جهان مادی سرمایه است. دست و پای و چشم‌نداشتن هم سرمایه است. کسانی هستند که از خدا می‌خواهند دست و پای بریده یا چشم نابینا را درکوی و برزن بنمایند و رونمای این ناتوانیها را بگیرند.

پسرکور برای پدر تریاکی بهترین مایهٔ تن‌پروریست. محمود را از

چهارسالگی برای این پیشهٔ جانکاه آماده کرده‌اند.

یکی از بخشندگی‌های طبیعت این است که گاهی آنچه می‌گیرد دوبرابر پس می‌دهد. نابینا حافظهٔ سرشار دارد. اما این نیرویی که طبیعت داده است که مردم از آن شیرین کام شوند اگر بنا باشد تلخی با خود بیاورد ناگوارترین چیزهاست.

کودک چهارساله را که یزدان برای جست‌وخیزکردن آفریده، این پروانهٔ زمین خرام را از همان بازیهای کورکورانه بازداشتن و هر روز نشاندن و سخنانی را که از او بزرگتر هم معنی او را نمی‌داند طوطی‌وار به او آموختن کار بسیار جانگزایی است.

می‌گویند این سخنان را از آسمان فرود آورده‌اند تا دل رنج‌کشیده‌ای را دلداری دهد، آبی بر آتش زبانه‌زن دل‌های ناپروا بیفشاند، گردی از خاطر غبارگرفتهٔ بدبختان و ناکامان و سوگواران این جهان فرودین بنشاند. این سخنان برای آن نیامده است که دل کودک نابینای چهار پنج ساله را بدرد آورد، برای آن نیامده است که در دماغ کودک خردسالی که چشم هم برای دیدن رنگ‌آمیزی گل‌ها و بازیگری پروانه‌ها ندارد به‌زور فرو رود و در آنجا انباشته شود و از آنجا بر سر زبان وی بریزد و پدر تن‌پرور را توشهٔ دود و دم تریاک به رایگان ببخشد.

حالا چندسالی است که کودک نابینا را هر روز بامداد از خواب خوش می‌کشند، جامهٔ دریدهٔ ژنده‌ای بر تن او می‌کنند، دست لرزان ترسان او را می‌گیرند و خواهی نخواهی با خود می‌آورند و در دالان شمالی مسجدشاه آنجا که مردم راهگذر بسیار می‌روند و می‌آیند، بر روی آن سکوی آجری که زمستان از دل پدران بیرحم سردتر و تابستان از سینهٔ مادران ناکام گرمتر است می‌نشانند.

محمود چه می‌داند که کی آفتاب می‌دمد و کی فرو می‌نشیند. تاکنون رنگ این گوی زرد گداختهٔ تفتیده را ندیده است. چه می‌داند که گاهی چون گردهٔ زر از خاور قدم‌زنان بر بام خانه‌ها می‌رود و گاهی چون طبق می خون‌آلود و حسرت‌زده از آن کرانهٔ باختر به زیرزمین می‌رود. چه می‌داند اینکه گرم می‌کند چیست، وقتی او را به اینجا می‌آورند که هنوز در پس دیوار است و هنگامی او را از اینجا می‌برند که سر زیر چادر سیاه خود فرو برده است.

کودک هفت‌ساله مگر تا کی می‌تواند در سکوی دالان مسجد در سر راه مردم چندین ساعت شبانروز را بی‌کار بنشیند؟ این یگانه کودکی است که در این شهر به او بازی یاد نداده‌اند، کسی برای او بازیچه‌ای نخریده و کسی هم از نزدیکان او برای او چشم‌روشنی نیاورده است. یگانه سرگرمی و بازی او واگوکردن آن عباراتی است که چندسال پیش به زور چوب به او آموخته‌اند. اگر بازی دیگری برای او سراغ دارید شما را به خدا از او دریغ نکنید.

اینکه صدای پای هر راهگذری از دور برمی‌خیزد با بانگ حزن‌انگیز در پرده‌های زیر با همان آهنگ یکنواخت همان جمله‌هایی را که یادگرفته و معنی آنها را نمی‌داند مکرر می‌کند تنها از تلاش روزی نیست یا از ترس چوب و لگدی نیست که شب در بازگشت به خانه اگر کمتر از آنچه پدر انتظار داشته است درآمد آن روز او شده باشد می‌خورد، بیشتر هم سرگومی و بازی اوست. او که با دیگری حرف نمی‌زند، چیزی را نمی‌بیند که بگوید، چیزی نمی‌شنود که بازگو کند، هرگز درکنار پدر یا در آغوش مادر نیست. اگر هم چشم می‌داشت در و دیوار خانه را نمی‌دید. پس می‌خواهید چه بگوید؟ می‌خواهید چه بکند؟ اینست که گاهی هم برای خود می‌خواند.

از همه گذشته همینقدر به او گفته‌اند که بعضی از این سخنان را مردم دیگر هنگامی که شکوه‌ای از خدای خود در دل دارند بر زبان می‌آورند، او نمی‌داند کدامیک از این جمله‌ها این سود را دارد، گاهی همه را با بانگ حزن‌آلودی می‌خواند، اشکی در زیر پلک‌های خود گرد می‌آورد. دریغا که راه بیرون‌ریختن ندارد. دل کوچک زنگ‌گرفتهٔ او هم می‌سوزد اما روزنه‌ای نیست که دودی از آن با دانهٔ سرشک گرمی بیرون بجهد.

نمی‌بیند بچه‌های دیگر چه می‌کنند، اما در آن صحن مسجد، روی آن آجرهایی که گاهی گرمی آفتاب از دور بر گونه‌های زرد او می‌تابند، گاه‌گاه کودکانی بازی می‌کنند، جست‌وخیز می‌کنند، می‌خندند، می‌دوند، با هم سخن می‌گویند، او هم اینها را می‌شنود، اما چه کند، پایی که چشمی در پی آن نباشد برداشتنی و گرداندنی نیست.

گاهی دو سه کودک از پهلوی او می گذرند، می‌شنود از درس و دبستان خود سخن می‌گویند. به همین اندازه می‌فهمد که درس آنها به جز درسی است که به زور چوب به او یاد داده‌اند و هر روز صدبار خواهی نخواهی آن را پس می‌دهد. می‌شنود که این کودکان شاد می‌روند و شاد می‌آیند. پیش خود می‌اندیشد این چه زندگی است که بر روی گروهی می‌خندد و تنها بر روی او به ترش‌رویی می‌نگرد.

تا هوا روشن است بانگ آواز حزن‌انگیز او در پرده‌های زیر شنیده می‌شود. برای او چه فرق می‌کند؟ او که این آفتاب زراندود را نمی‌بیند. نمی‌داند کی روز می‌شود و کی شب می‌شود.

پایان

۰-۳۳-۴۵۳-۹۶۴ شابک
ISBN 964-453-033-0

